م. ع. صابر



هوپ هوپ نامه

م. ع. صابر

هوپ هوپ نامه

چاپ دوم



نشریات دولتی آذربایجان، باکو – ۱۹۷۷

М. Ә. САБИР

ҺОП-ҺОП НАМӘ



АЗӘРБАЈҸАН ДӨВЛӘТ НӘШРИЈЈАТЫ · Бакы · 1977

ترجمه از: احمد شفائی
زیرنظر: حمید محمد زاده
تصاویر از: عظیم عظیم زاده

M $\frac{70403-02}{6\cdot651-76}$ 145—76



سخنی چند پیرامون چاپ دوم ترجمه‌ی «هوپ‌هوپ‌نامه»

میرزا علی‌اکبر صابر (۱۹۱۱ – ۱۸۶۲)، بنیانگذار شعر واقع گرای آذربایجان، از دوران خرد سالی بسرودن اشعار پرداخت. قریحه‌ی سر شار این کودك هشت ساله‌را قبل از هرکس معلم وی سیدعظیم شیروانی‌که خود شاعر زبردست‌آن‌دوران بود کشف‌کرد وضمن یکی از اشعارش بآینده‌ی امیدبخش شاگرد خود اشاره نموده و گفت‌که این هلال بزودی در آسمان شعر وادب همچون ماه چهارده شبه خواهد درخشید، این پیش‌بینی بحقیقت پیویست و صابر بقول دوست هنرمند خود عباس صحت در شعر آذربایجان انقلاب عظیمی بوجود آورد، میان شعر تازه وکهنه فاصله‌ای در حدود یك قرن تمام ایجادکرد، چنانکه کسی‌را راه باز گشت بدوران قدیم باقی نماند. استاد فقید علی‌اکبر دهخداکه خود از نویسندگان چیره دست دوران انقلاب مشروطیت بود در لغتنامه اش مینویسد: «صابر طفل یکشبه‌ای بودکه دوره‌ی صد ساله‌را پیمود و از افکار و از نویسندگان عصر خود قرنها پیش افتاد».

شهرت صابر با «هوپ‌هوپ‌نامه» بالا گرفت و اشعار این کتاب باستثنای یکی دو شعر محصول دوران ۱۹۱۱ ــ ۱۹۰۵ میباشد، دورانی‌که بقول خود شاعر کار جهان وگردش عالم وارونه شده بود، دوران بیداری خلقهای آسیا بود و رسالت تاریخی شاعر با مقایسه با ادوار گذشته کاملا متفاوت بود. با تاسیس مجله‌ی فکاهی «ملا نصرالدین» در سال ۱۹۰۶ محیط مساعدی برای رشد سریع استعداد بینظیر صابر ایجاد گردید. بطوریکه امروز «ملا نصرالدین» بدون صابر و صابر بدون «ملا نصرالدین» قابل تصور نیست. در همان نخستین سالها پیروان سبك صابر از مرزهای آذربایجان و قفقاز گذشت و آسیای میانه، ایران و ترکیه‌را در بر گرفت، مکتب جدیدی در شعر معاصر بوجود آمدکه بحق «مکتب صابر» نامیده شد.

صابر شاعر طبقات محروم، اما نیرومند، شاعر خلقهای محکوم، اما رزمنده بود. او نیز درجستجوی فردای روشن بود و بفرا رسیدن آن اطمینان‌کامل داشت.

هر جاکه صلای آزادی داده میشد روح شاعر در آنجا برفراز سنگر آزادیخواهان پرواز میکرد. نویسندگان تاریخ مشروطیت ایران صابر را بهترین شاعر جنبش مشروطه خوانده‌اند. انقلاب مشروطیت ایران شعرای بر جسته‌ای‌را پرورانیده و اشعار آبدار آنها صفحات درخشانی در تاریخ ادبیات ایران گشوده است. اما بانصاف باید گفت‌که هیچیك از شعرای دوران مشروطیت ایران ستارخان سردار ملی‌را نظیر صابر تجلیل نکرده و هیچ طنزی در افشای قیافه‌ی کریه پیکره‌ی استبداد ــ محمدعلی شاه بپای اشعار ساتیریك صابر نمیرسد.

با آنکه اشعار صابر از دوران انتشار در مجله‌ی «ملا نصرالدین» و سایر روزنامه‌ها در ایران شهرت و انتشار وسیعی داشته است و «هوپ‌هوپ‌نامه» یکی از کتابهای محبوب خوانندگان ایرانی است اما تا سالهای اخیر کلیات سروده‌های این شاعر ارجمند بفارسی ترجمه نشده بود. این وظیفه‌ی مقدس و بسیار سنگین‌را استاد احمد شفائی بعهده گرفت والحق ببهترین وجهی بانجام آن توفیق یافت. نا گفته نماندکه خدمات گرانبهای استاد شفائی در ترجمه‌ی آثار شعرای آذربایجان باین کتاب محدود نمی ماند و اشعار برگزیده‌ی ملا پناه واقف و عاشق علی‌عسکر نیز چند سال پیش از این باهتمام ایشان بزبان فارسی ترجمه شده و در چندین هزار نسخه منتشر گردیده است.

اولین چاپ این کتاب‌که در سال ۱۹٦۵ انجام پذیرفت مورد پسند خوانندگان گرامی قرار گرفت و در مطبوعات ایران باز تاب گسترده‌ای یافت و بویژه مقاله‌ای مشبع بقلم آقای سیروس طاهباز در مجله‌ی «دفترهای زمانه» بچاپ رسید. اینك چاپ دوم «هوپ‌هوپ‌نامه» با حك و اصلاح مترجم‌که در روند نزدیك‌کردن هرچه بیشتر ترجمه باسلوب خلقی صابر بعمل آمده است بدست دوستداران اشعار صابر میرسد و امید است با حسن استقبال باز هم بیشتر خوانندگان روبرو گردد.

حمید محمد زاده

اشعار هجائی

۱۹۰۶

بمن چه؟!

هر جورکه ملت شده تاراج، بمن چه؟!
یا آنکه بدشمن شده محتاج، بمن چه؟!
من سیرم و در فکر کسی نیستم اصلا،
دنیای گر سنه بدهد باج، بمن چه؟!

بگذار بخوابند، نکش نعره و فریاد!
بیداری اینها نکند خاطر من شاد.
تك تك شده بیدار اگر، وای، امان، داد!
من سالم و شادم، همه‌ی دهر فنا باد!
هر جورکه ملت شده تاراج، بمن چه؟!
یا آنکه بدشمن شده محتاج، بمن چه؟!

تکرار مکن صحبت تاریخ جهان را،
بر بند، فلانی، تو ز بگذشته زبان را،
حالا توبیاور بخورم دلمه و نان را،
ز آینده مزن‌دم، توغنیمت شمر آن را.
هر جور که ملت شده تاراج، بمن چه؟!
یا آنکه بدشمن شده محتاج، بمن چه؟!

گر طفل وطن سربسر آواره بگردد،
آلوده به پستی و ببدبختی بیحد،

سائل بشود بیوه زن، از پای در آید،
باشد، فقط آوازه و شانم بفزاید.
هر جورکه ملت شده تاراج، بمن چه؟!
یا آنکه بدشمن شده محتاج، بمن چه؟!

هر خلق ترقی کند امروزه بدنیا،
آثار ترقی است بهر مسکن و مأوا.
ما نیز بخفتن ز ترقی بکنیم یاد،
در راه ترقی بشتابیم برؤیا.
هر جورکه ملت شده تاراج، بمن چه؟!
یا آنکه بدشمن شده محتاج، بمن چه؟!

۶ صحبت دوازده نفر در یک مجلس

وکیل – حق بنا حق گفته ام من، بس گناهان کرده ام.
حکیم – من نفهمیده مرض، اقوام گریان کرده ام.
تاجر – بنده مال خویش را با خلق یکسان کرده ام،
روضه خوان – خلق را گریانده، کیف از پول آنان کرده ام.
درویش – معرکه بگرفته، کلاشی فراوان کرده ام.
صوفی – روزوشب «حق» گفته ام، حق ذیز پنهان کرده ام.
ملا – داده فتوا، خلق را اغوا فراوان کرده ام.
علم – نا امیدم، ترك این مخلوق نادان کرده ام.
جهل – من در این هنگامه کیفی کرده، جولان کرده ام.
شاعر – از گل و از بلبل و از عشق دکان کرده ام.
عوام – بر جهالت تکیه داده بستر از آن کرده ام.
روزنامه نگار – تا جریده پر شود صحبت فراااوان کرده ام.

اولاد!

روزی‌که عنایت کند ایزد بتو اولاد،
گردد دل تو شاد.
جن‌گیر خبرکن که رساند بوی امداد،
گیرد ره همزاد.
اینقدر بیاویز براو دافع آفات
تا جن بشود مات.
مگذار زمین بچه و بر بند طلسمات
بر او همه اوقات.
گر خورد کمی سرما، ناخوش شد و بیمار،
جن گیرکن احضار.
هرگز تو جگر گوشه مبر دکتر و زنهار،
از کفر نگهدار.
گر گریه کند چاره مجو، ده تو مکرر
دشنام بمادر،
تا آنکه بترساندش از جن و قلندر،
ساکت شود آخر.
البته بیاموز بان طفلك معصوم
یك سلسله موهوم.
بگذار فرا گیرد هر عادت مذموم
آن بچه‌ی مظلوم.
چون کرد زبان باز، بتدریج براو خوان
صد یاوه وهذیان.

الفاظ قبیحش تو بیاموز بهر آن
تا یابد عنوان.
دهساله‌که شد یاد بده یك دو سه بدعت،
منمای تو غفلت،
تا چارده آید بکند کسب مهارت،
بهرش شود عادت.
مکتب نفرستش، منماکله‌ی او منگ،
افسرده و دلتنگ.
روزی بکف آرد بدوصد حیله و نیزنگ
کارش نشود لنگ.
لازم نبود زندگی راحت، بگذار
تا گردد طرار،
تا پیشه قمارش شود و غارت و کشتار،
به به به از این‌کار!
چاپد همه جا، باشی از اوخرم و خرسند،
نازم بتو، فرزند!
در خانه‌ی تو یافت شود چای، پلو، قند،
بی مثلی و مانند.
گر حبس شود ناگه و گردی تو مکدر،
ده رشوه بداور.
هستی بوکیلان بده و صاحب محضر،
شو مفلس و مضطر!
در مانده و در حسرت دیدار جمالی،
با کیسه‌ی خالی.
محروم ز فرزندی و محتاج سئوالی،
با وزر و وبالی،
بی‌رزق حلالی،
بدبخت، بکن جمع
هر میوه‌ی کالی،
خواندن بتو ندهد
این رتبه‌ی عالی.

غم مخور!

ماه کنعانت برفت ای پیر کنعان، غم مخور! ۱
یا گلستان تو گشته بیت احزان، غم مخور!
ایدل محنت زده، خوش باش و لبریز از سرور،
میکند نامردت این افکار وجدان، غم مخور!

بر مراد ما نگردد گرکه چرخ کجمدار،
بوده و باشد چنین احوال دوران بر قرار،
قسمت تو روزو شب گردیده ناله، آه و زار،
ای رعیت، کارگر، ای مرد دهقان، غم مخور!

صبح زود از خواب خیز و تا بشب زحمت‌بکش،
از قوید ستان بخور فحش و کتك، منت بکش،
گر قوی لذت برد، حق است، تو خفت بکش،
گوترا بدبخت سازد خان و اعیان، غم مخور!

کارکن بگذار پشتت خم، جبینت تر شود،
مان گر سنه، گو عیالت مثل گاو و خر شود،
بر زبانت ناله‌ها، فریادها ازبر شود،
روزیت غارت کند ملا، بك و خان، غم مخور!

---

۱ تضمین از غزل معروف حافظ با مطلع: یوسف گمگشته باز آید بکنعان، غم مخور...

بینوا تا عمر داری ناله‌کن، آه و فغان،
آشکارا کی شود بر تو چنین سر نهان؟
«ملا نصرالدین» «لسان الغیب» ۱ را شد ترجمان،
روح پاك حافظش بادا ثناخوان، غم مخورا

---

۱ حافظ.

این بچه ز تحصیل چه دیده است!

این بچه ز تحصیل چه دیده است؟ — ندانم،
شدکله‌ی من منگ.
از خواندن روزنامه، مجله شده، جانم،
افسرده و دلتنگ.
خوانده است زبس روز وشب، عقلش شده زایل،
فرسوده شده تن.
باید بدعا دست زد، از حرف چه حاصل!
فکری بکن، ای زن!
لعنت بتو، عفریته، تویی باعث این جهل،
ای خائن بد ذات!
بدعت ز تو درخانه‌ی ما آمده، نا اهل،
ای مایه‌ی آفات!
کورت بکند نان من، آید نفست بند،
ای همسر بد خواه!
مادر نشود باعث بدبختی فرزند،
مرگت دهد الله!
کردی ز بس اغوا تو مرا، بچه بتحصیل
بنمودم وا دار،
اکنون بنما چاره‌ی این امر بتعجیل،
بغرنج شد این کار.
در وی نکند کار براهین و ادله،
عقلش شده زایل.

بر مکتب و تحصیل و بروزنامه، مجله،
از دل شده مایل!
کردی تومرا خانه خراب، او شده ضایع،
رسوای بهرجا.
من هیچ نفهمم چه بود علم و صنایع،
بیزارم از اینها.
میخواستم او هم بشود صاحب حرمت،
چون من خوش و آزاد.
بازوی قوی را بکند مایه‌ی شهرت،
خوش طالع و دلشاد.
وقت است‌که اکنون بشود رستم دوران،
نامش بدر آید.
غارت بکند جمله و گیرد سر و سامان،
عقلش بسر آید.
بیچاره نمودی، زنك، این ساده جوان را،
نادان پسرم، وای!
هر گز بتبسم نگشوده است لبان را،
بیجان پسرم، وای!
داری هوس درس بسر، ناخلف اولاد،
ای کاش کنی شرم!
میل تو بدزدی نه، بعلم است، دوصد داد!
قدری بکن آزرم!
ای نور دو دیده تو ز تحصیل حذرکن،
شایسته ولد باش!
آموز سواری و هنر، فکر پدرکن،
هر کار بلد باش!
مردی، پسرم، کوشش و تحصیل تو کافیست،
زینکار بکش دست!
بر گردنت این درس، بدان، همچو کلافیست،
ز اشعار بکش دست!

گر عالمی و اهل سخن، حرمت توکو
امروزه بدنیا؟
گر گوهر بحر ادبی، قیمت توکو
امروزه بدنیا؟
نه، نه، توبا این کله نگردی پسرمن.
مردی بجهنم!
ناید بکفت پول، پسر، زینهمه خواندن،
ور زن تو دمادم!
کن علم فراهم،
با درد شو همدم،
عمرت بشود کم،
دشمن بتو عالم.....

شکایت از پیری

افسوس که فرتوت شدم، پیرو زمینگیر،
صد حیف جوانی!
عاجز شدم و نیست دگر چاره و تدبیر،
دیدم چه زیانی!
آید چو جوانی و خوشیهاش بیادم
از غصه شوم مات.
آیا برسم بار دگر من بمرادم؟
هیهات و هیهات!
ریشم شده چون برف سفید و کمرم خم،
اوقات شده تلخ.
بندد زنك هر روزه حنا — رنگ بریشم
ریشی که برنگ...الخ.
صد حیف از آندورکه بودیم بهر جای
با سازو دف و تار.
از عاجز و بیچاره شکستیم سر و پای
در کوچه و بازار.
شد صرف در این راه همه سعی و تلاشم،
ثروت بکفم بود.
با قلدری و زور بد امرار معاشم،
مکنت بکفم بود.
اعضا همه رخوت بگرفته است ز پیری،
یك داد رسم نیست.

«هوپ‌هوپ» شرر آه تو تأثیر نبخشد،
چیزی‌که بسوزد فقط آن جان تو باشد.
سوز، اما بی‌دود!
بین، لیك مگو بود!
گفتی تو اگر حق
انکار بکن زود!

بکارگران باکو

وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کار گری داخل آدم!

یعنی چه، بهر کار دخالت بکند او؟
یا پهلوی ارباب جسارت بکند او؟
بر یك نفس راحت جرأت بکند او؟
بالخاصه سر مزد عداوت بکند او؟
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

حرمت ز چه خواهی، تو بگو، کارگر زار؟
آخر ز چه‌رو هست ترا قدرت گفتار؟
ول‌کن پسرك، خدمت منعم به از این کار.
دادندکم و بیش بتو، شکر بجای آر.
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

منعم! ببلا مفکن خودرا و بپرهیز!
مشنو سخن کارگر، حق باشد اگر نیز!
مگذارکه تا دم بزند مفلس و بی‌چیز،
یا شان تو ضایع بشود بر سر هر چیز!
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

هرگز فقرا را نبود عقل و ذکایی،
چون در کفشان نیست توانی و نوایی،
نه ثروت و نه دولت و نه شال و عبایی،
یك چوخه‌ی صد پاره و یك کهنه قبایی.
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

خواهی اگر آسوده کنی عیش بدنیا،
خواهی‌که گرفتار نگردی تو بغمها،
منگر تو بر آن کارگر بیسر و بی پا،
در فکر خودت باش فقط، یکه و تنها!
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

بیچارگی خلق ببین و مکن امداد،
بگذار کند گریه یتیم و بکشد داد،
زنهار، ز خوبی و زنیکی منما یاد،
هرگز فقرا را منما یاد و مکن شاد!
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

جلوه بکن پاك!

زنهار، در انظار همه جلوه بکن پاك،
بفریب همگان را!
گر آتشی از طبع، در اطوار بشو خاك،
سوزان تو جهان را!
انظار نما جلب تو با شال و قبایی،
مجلوب عیون باش!
با هر کلك و حیله‌که شد پوش عبایی،
دین‌را تو ستون باش!
بگذار سه چارك بشود ریش و...کله را
با ریش بکن جور.
بایدکه بود شال کمر ده گزو، الا
گردد همه ناجور.
پیوسته تو سر گرم به تسبیح و دعا باش،
خوان ورد مکرر،
افکن تو بر ابرو گره و چون نجبا باش
آرام و موقر.
حالا تو سراپا شده ای مذهب و ایمان،
بس محترمی تو.
اندر نظر خلق تویی پاك و مسلمان،
اهل کرمی تو.
اکنون همه‌ی زندگیت امن و امان شد،
زهدی تو سراسر.

بر آرزوی خویش رسیدی و همان شد
مقصود میسر.
وقت است هم اکنون‌که بچاپی همه عالم،
دررفت، نگهدار!
حکم از تو بود، ساز همه چیز فراهم،
رو پول بدست آر!
بر بیوه بکن ظلم و بایتام خیانت،
کم فکر اجل باش!
کن مکر و بشیطان بنما یکسره لعنت،
شادان ز عمل باش،
سر گرم حیل باش،
هم دزد و دغل باش،
ایمان بده، اما
همیان ببغل باش!

این چرخ روا داشته هرگونه جفا را

این چرخ روا داشته هر گونه جفارا،
صد حیف ز دیروز!
دیدیم بدی، شکر نمودیم خدا را،
دی بهتر از امروز!
این چرخ سرانجام شفا داد بهر درد
غم بهره‌ی ما شد.
با ما بطریق دگری حیله‌گری کرد،
دیدی‌که چها شد!
رحمی نکند، گریه بچیزی نشمارد،
این رسم فلك نیست!
در مکر و ریا، جور و جفا لنگه ندارد،
جز دوز و کلك نیست!
داده است بهمسایه همه صنعت و دولت،
دنیا، بتو لعنت!
گفتاکه بخوابید بگرمابه و... راحت
باشید ز زحمت!
باید بفلك بسته شود طفل مسلمان —
این هم شده تعلیم!
کوبد بسر و کله‌ی او میرزا قلمدان
تعظیم‌کن از بیم!
در حسرت یك لقمه بماندیم ز دوران،
گمنام و خرابیم.

فرصت ندهد تا بکف آریم کفی نان،
بی شام بخوابیم
کرد آنچه دلش خواسته در حق مسلمان
این چرخ بد اندیش،
هی گریه و هی‌زاری این کرد، ولی آن —
آسوده ز تشویش.
الحق‌که بود مسخره این گردش دوران،
رویش‌سیه این چرخ!
از روزنه‌ی غم نگرد او بمسلمان،
گردد تبه این چرخ!
اول بهمه ناز نمود این فلك، اما
غم برد ز کف تاب.
بشکست فقط کاسه در آخر بسرما،
بگذشت ز سر آب .
چون روس ببینیم بگردیم بسی خوار،
ما چون بره هستیم.
یك پول نیرزد سخن ما بر سردار،
ما مسخره هستیم.
شاهد بود الله،
ما چون بره هستیم.

زنهار، مجنب..!

زنهار، مجنب ای پسرك، باش بغفلت!
مگشای تو چشم و مپر از خواب جهالت!
لای لای، ببه، لای لای!
لا لا کن همین جای!

هشیار نبیند بجهان روی فراغت،
از لذت غفلت نبود بهتر لذت،
بیدار بدوران نبرد جان بسلامت،
پیوسته بزن غلت در این بستر راحت.
لای لای، ببه، لای لای!
لا لا کن همین جای!

چون چشم گشایی، نگری رنج و مشقت،
ملت بغم و خلق گرفتار مذلت،
هرجا نگری حسرت و غم بینی و حیرت،
سر زیر لحافت بکش و باش به نکبت!
لای لای، ببه، لای لای!
لا لا کن همین جای!

هشیار شدی یکدم اگر، باز بزن چرت!
قلیانکش و تریاك بینداز، بزن چرت!

این پهلوو آن پهلو بکن، باز بزن چرت!
این عادت تو گشته، مکش دست ز عادت!

لای لای، ببه، لای لای!
لا لا کن همین جای!

خواب است ترا نور بصر، خواب زحدبیش!
زنهار، به بیدار و به هشیار میندیش!
اما تو چنان خواب‌که بیخود شوی از خویش!
بیدار مشو زینهمه آشوب و قیامت!

لای لای، ببه، لای لای!
لا لا کن همین جای!

تحصیل علم

تحصیل مکن علم‌که علم آفت جان است،
بر عقل زیان است.
روشن بود این مطلب و مشهور جهان است،
معروف زمان است.
پند پدرانه شنو، ای ساده جوانم،
وی مونس جانم.
خوش آنکه بگردد ول و در کوه شبان است،
آسوده همان است.
در علم خطاها و خطرهاست فراوان،
این را تو یقین دان!
چون کفر هر عالم بجهان ورد زبان است،
این نکته عیان است.
بیزار شو از مدرسه، آن جای خطر ناك،
ز آن دست بکش پاك.
مکتب همه جا قید دل و بند زبان است،
غارتگر جان است.
جوهر چه بود؟ — قلب‌سیه، حقه‌ی دلخون،
گردی ز چه مفتون؟
منما سیه ایام سفیدت‌که امان است،
این رنگ زیان است،
دفتر چه بود؟ — همدم هر هرزه‌ی منحط،
جوفش سیه از خط،
نقال شده شاعر و آواره از آن است.
این مطلب عیان است.
در دست مگیر آن قلم تیز شده سر،
ترس از نوکش آخر،

نیشت بزند، افعی و مار است و.... عیان است
مار آفت جان است.
کاغذ بنماید بتو آن سینه‌ی صافش،
مشنو تو گزافش.
قلبش بشود زود سیه، دور شو! آنست
کاسیب رسان است.
روسرخ و سیه دل‌که مداد است و غم افزاست،
او همدم میرزا است.
بنویسد هر آن رازکه در سینه نهان است،
عیار زمان است.
گویند بتحصیل بود فایده، اما...
اینجاست معما....
چون خوب وارانداز کنی، جمله زیان است.
کاهنده‌ی جان است.
«لاغلاغی» ۱، امان است.
«قیزدیرمالی» ۲ آنست.
«سیرتیق» ۳ «موزالان» ٤ است.
«هوپهوپ» ۵ شده گفتار.
مشکل شده اینکار،
اینسان شده ناچار،
اکنون بالابان است.

---

۱ «لاغلاغی» امضای مستعار نویسنده‌ی معروف عبدالرحیم حقوردی‌یف (۱۹۳۳ – ۱۸۷۰) در مجله‌ی «ملانصرالدین». نویسندگان دیگر و از جمله خود جلیل محمدقلی زاده نیز از این امضای مستعار استفاده نموده اند.
۲ «قیزدیرمالی» امضای مستعار مشهدی حبیب زینالوف یکی از شعرای «ملانصرالدین».
۳ «سیرتیق» امضای مستعار اسکندر غفاری سرخپوش مخبر تبریز مجله‌ی «ملانصرالدین».
٤ «موزالان» امضای مستعار عبدالرحیم حقویردیف.
۵ «هوپهوپ» امضای مستعار صابر.

نشئه‌ی قلیان

آهم ز پی نشئه‌ی قلیان تو باشد.
اشکم ز پی قهوه‌ی فنجان تو باشد. ۱
از هدیه و احسان که کنم وعظ بهر جای،
اصل غرضم کیسه و همیان تو باشد.
آوارگی من همه از خرمن گندم،
آشفتگی از ثروت و سامان تو باشد.
میگسترم ار سینه‌ی خود بر قدم تو،
چشمم بسوی سفره‌ی پرنان تو باشد.
رنجور تنم از الم کوفته بزباش،
دل خون ز پی دلمه بادمجان تو باشد.
چون شرح دهم نعمت فردوس بدینسان،
مقصود هماناکه فسنجان تو باشد.
چون وصف کنم لذت انهار بهشتی،
قصدم، بخدا، شربت ریحان تو باشد.
دیدم‌که پلو بار شده، گرسنه ماندم،
دانستم کامشب شب احسان تو باشد.
مشتاق جمال توأم، ای وارث پر پول،
میلم بسوی دست زرافشان تو باشد.
جان‌ده تو بمنعم، فقرا را ببر از یاد،
این سینه‌ی پرمهر فقط ز آن تو باشد.

---

۱ نظیره بیکی از غزلیات مشهور فضولی است.

بیچاره، زمینگیر شدم، پست ز پیری.
فریاد رسم نیست،
در دهر کسم نیست،
حال نفسم نیست،
جز فکر جوانی،
دیگر هوسم نیست.

جواب به «گوپ گوپ»۱ «حیات»۲

این طفل‌که نور بصر و شیره‌ی جان است،
تاب‌تن و آرام دل و روح و روان است،
پرورده‌ی صد زحمت تو، تازه جوان است،
زنهار بمکتب نفرستش‌که زیان است.
بگذارکه در کوچه خرامد پسر تو!
هر کارکه خواهد بنماید پسر تو!

یك بلبل شوریده‌ی شیوا نفس است این،
افسرده مسازش، چه‌که اهل هوس است این،
هر قدرکه در مدرسه خوانده است بس است این.
مکتب بودش نلم، و لیکن قفس است این.
مگذارکه بیهوده بخواند پسر تو!
مگذار بویرانه بماند پسر تو!

بینی تو بمکتب همه‌ی مکتبیان‌را،
بینی تو جوانهای فروبسته زبان‌را،
خون خشك شده در بدن، این بیخبران را.
هستی تو خودت عارف، بین خیر و زیانرا.
مگذار چنین خام بر آید پسر تو!
عمرش بغم علم سر آید پسر تو!

---

۱ «گوپ‌گوپ» امضای مستعار شاعری است‌که در روزنامه‌ی «حیات» با صابر مشاعره میکرده است.
۲ «حیات» روزنامه‌ایست‌که از تابستان ۱۹۰۵ در باکو منتشر میشد.

باور نکنم علم نماید فرح عاید،
افزون چو شود علم، شود غم متزاید.
خواهی پسر تو بکند کسب فواید،
هم ثروت و هم مکنت او گردد زاید،
گوکسب حرامی بنماید پسر تو!
نامش همه جا شهره در آید پسر تو!

بیچاره، تو بی مشعری و عقل تو گرده،
آخر تو بفرمای‌که تا علم بود چه؟
اصلا چه لزومی‌که بدانی الف و ب،
این هوز و این حطی، این ها بود، این ح؟
بگذارکه پولی بکف آرد پسر تو!
با خان و بك ایام گذارد پسر تو!

چون «گوپ‌گوپ» بیجا مشو اهل قلم امروز،
شو «باشی قاپازلی» ۱ و نه «بی درد و غم» ۲ امروز،
«قیزدیرمالی» ۳ نه، «تشنه‌لب» ٤ و «دیده‌نم» ٥ امروز،
«ملاموزالان» ٦ باش و مشو محترم امروز!
بگذار به «هوپ‌هوپ» بگراید پسر تو!
کسبی نکند، شعر سراید بسر تو!

۱ـ «باشی قاپازلی» امضای مستعار حسن میرزایف است‌که در «شرق روس» مقاله مینوشته است.
۲ـ٤ـ٥ـ «بیدردوغم» و «تشنه‌لب» و «دیده‌نم» امضاهای مستعار نویسندگان مجله‌ی «ملانصرالدین» است. ۳ـ «قیزدیرمالی» ـ مراجعه بتوضحات زیر صفحه‌ی ۳۰.
٦ـ «ملاموزالان» ـ مراجعه بتوضیحات زیر صفحه‌ی ۳۰.

راجع به باریشناها[1]

ای گل، وه از آن سلسله‌ی مشك تر تو،
آهو نظر تو!
وی سرو، خوش است آن روش عشوه‌گر تو،
و آن زیب وفر تو!
بفریفت جوانانرا آن ناز و کرشمه ت،
فیروزه‌ی چشمت.
آن گیسوی خرمایی و آن تلخ بر تو،
زهر و شکر تو.
ای شوخ، تو یك پارچه شهد و شکری صاف،
رخشنده و شفاف.
نخلی تو و فریاد از آن نیشتر تو،
نازك — کمر تو.
بخشند جوانان بوصالت سر و جان را،
هم روح و روان‌را.
حتی دو سه تا پیر شده دربدر تو،
وه، زین شرر تو!
سرخاب بمالیده و موکرده مجعد،
جولان تو بیحد!
یك خانه نه، صد خانه بود زیر سر تو،
هرکس شوور تو.

---

۱ «باریشنا» تلفظ عامیانه‌ی کلمه‌ی روسی «باریشنیا» یعنی دختر خانم است.

عشقت نه فقط ره زده از تاجر و اعیان،
دل برده از آنان،
ز آن بیش در عامل ۱ بود اکنون اثر تو،
فتح و ظفر تو.
کم نیست بر مکتبیان صحبت رویت،
کیفیت مویت،
درس غم عشق تو، هزاران نفر تو،
خوانند بر تو.
گر کرده فراموش ترا مسلم قفقاز،
اندیشه مکن باز،
چون مسلم ایران بود آشفته تر تو،
وه، زین هنر تو!
زنهار، مپندار بمیخانه ترا هست
دلداده و سر مست،
هستند بمسجد دو سه خونین جگر تو،
شوریده سر تو.
ماتم، چه فسون کرده ای، ای فتنه‌ی ایام،
بفریفتی اسلام!
هستند بهر شهر و بهر رهگذر تو
بس جان سپر تو.
در جستجوی عاشق، ای سرو دلارا،
گشتی همه جا را،
یك شو هر اگر گیری، باشد ضرر تو،
خوف و خطر تو؟
هر خام طمع، عاشق بیدل نتواند
دل از تو ستاند،
باشد سوی آن جان بکف اول نظر تو،
زان پس حذر تو.

---

۱ عامل ــ کارمند دولت.

افشانده شود گوهر و زر در قدم یار،
اندر ره دلدار.
ای بحر، مپندار تویی و گهر تو،
وی کان، زر تو،
هوپ‌هوپ، تومپندارکه دلباخته ای تك،
بنگر به یکا یك،
ای غافل، باشد فقط از خود خبر تو!
خوناب تر تو،
درد و کدر تو،
بس دردسر تو،
در کهنه سرت هست
تازه خبر تو.
در خواب گران بود
این خلق غم آلود،
بیدارش که بنمود؟
ساکت! که خطر هست
بالای سر تو.

جواب جوابها

از بهرچه، دانش اگر آیینه‌ی حال است،
از بهرچه، در جسم گر از روح مثال است،
با علم گرابناء وطن نیك مآل است،
از بهرچه، گر علم و ادب کسب کمال است،
هر مؤتمن خلق شده منکر ذاتش؟
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود مماتش!۱

دانش به بشر بخشد اگر مجد و شرافت،
پس خلق نکرده است چرا بروی رغبت؟
در دانش اسلام اگر بود لیاقت،
خواند هرکه بروسی بنمود از وی نفرت.
نفرت سبب شرم شد اندر حرکاتش.
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود مماتش!

کیفیت آن نشئه‌ی می جام چه داند؟
آن لذت روحی را اجرام چه داند؟
زاستاد و زسعی و عملش خام چه داند؟
از قیمت علم و هنر اسلام چه داند؟
همسایه، برو پیش، که مسلم زده ماتش.
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود مماتش!

---

۱ اشاره به توقیف روزنامه‌ی «حیات» است.

بگذارکه همسایه کند کسب نوایی،
بگذار بیفزاید همسایه جراید،
لکن توبگو: گشته ز روزنامه چه عاید؟
داری تو اگر دو، بنما یك، نه که زاید،
چون علم و هنر هستی مسلم زده آتش،
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود مماتش!

اغیار هم اکنون بتو فائق شده یانه؟
بر محو مسلمانیت شائق شده یا نه؟
ابذال همم کار خلایق شده یا نه؟
کار تو، ولی قطع علائق شده یا نه؟
چون فتنه‌ی تجرید بهر گوشه زد آتش،
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود مماتش!

کم لاف بزن، لیك بزن چنگ به غیرت،
بگشا گره از کار خلایق تو به همت،
از گفتن «دانش» چه ثمر؟ جوی حمیت،
از حرف چه حاصل؟ بکف آور تو حقیقت.
بیحقی بیحد بسر آورده ثباتش.
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود مماتش!

درد سر دانش مکش و دست کش از آن،
بر علم و کمالات کسی نیست شتابان،
هر شخص در اندیشه‌ی پر کردن همیان،
گر خرج کند، گوشت خرد، دلمه، بادمجان.
این قوم بخوردن شده مخصوص حیاتش،
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود مماتش!

به پهلوانان باکو

برهم خوردم حال، چوبینم زتو هذیان،
نطقم بشود کور، چو بینم زتو هذیان،
جان میرود از تن، چو ببینم سپرت را.
سوزم، چو ببینم به پر شال تو ناغان.
بینم چو رولور، فتدم لرزه بر اندام،
زهره ترکد، بینم اگر خنجر بران.
در مستی و هشیاری تو شبهه کنم، چون
مستانه روش بینم و آن مشی پریشان،
لوطی چوشدی، دست بکش پاك ز اسلام،
هرجاکه ببینی تو بکش مرد مسلمان.
بگذار کله کج تو بر ابرو و بزن داد،
مانند خودت بینی چون لوطی میدان.
شومست شب و روز و بخواب این ور و آنور،
بر بند ولی دیده بر آن خانه‌ی ویران.
کن کیف تو با امرد در باغ و چمنزار،
منگر توبر اطفال جگر خون خودت، هان!
گاه «ایسکرو خود» ۱ پوش وگهی چکمه‌ی لاکی.
هی پرسه بزن روز و شب و باش خرامان.

---

۱ «ایسکرو خود» تلفظ عامیانه‌ی کلمه‌ی روسی «سکورو خود» ـ نام کارخانه‌ی معروف کفاشی روسی است.

کن هستی خود منحصرا صرف باریشنا،
دشنام بده همسر بیچاره‌ی نالان.

حالاکه جوانی،
عیاش جهانی،
کن خنده، فلانی!
وقتی‌که شدی پیر،
گشتی تو زمین‌گیر،
از عمر شدی سیر،
آنوقت، بدانی..!

درق و دورق! [1]

اسلحه مان بود فلاخن، بجنگ،
این بپران، آن بپران، قیژ و قیژ!
خوردی اگر سنگ بهر کس، فقط
یك دو سه روز آه و فغان، آخ و اوخ!
مرهم میداد بزخم التیام،
جان تو میماند سلامت، قشنگ!
حال رولور بمیان آمده،
میشود او گوله‌پران، درق و دورق!
بینی افتاده به پهلوی هم
دهها نورسته جوان، قدبقد!
تف بخپین عهدکه بدتر شود
سیر فلك، دور زمان، دم‌بدم.

---

[1] این شعر در شماره‌ی ۳۰ مجله‌ی «ملانصرالدین» (۲۷ اکتبر ۱۹۰۶) پس از مقدمه‌ی زیر چاپ شده است: «ملا عمو، دردت بجانم! والله راست است‌که میگویند هر چیز در دنیا عوض شده، راستی هم‌که عوض شده، بخدا عوض شده، من دیگر یقین دارم‌که عوض شده، همه می‌بینندکه عوض شده. آی بابا، نگاه میکنی میبینی عقیده‌ی مردم عوض شده، طرز خوراك، پوشاك، صحبت، رفت و آمد، همه چیز عوض شده، حتی طرز دعوا هم نسبت بسابق‌عوض شده. شاعر دیگر چه خاکی بسر بریزد؟ مگر با دیدن اینهمه تغییرات میشود بازهم قافیه‌ی شعر را عوض نکرد؟ هر چه زور زدم، زور زدم‌که درست کنم، نشدکه نشد. در قافیه تغییر پیدا شدکه می‌بینی. خدا ازبدتر از اینها حفظ کند. تو هم بگو: الهی، آمین! حالا گوش بده ببین چه میگویم:

ملت اسلام کشد یکدگر،
کشت و کشاری است خدایا، امان!
ببین برادرکه برادرکشد،
وحش شده اهل جهان سربسر.
خون جگرم من ز چنین هرج و مرج.
برلب من آمده جان، آه، آه!
باکو اگر چنین بماند شود
خالی و از کف برود، وای، وای!
بار خدایا، خودت اصلاح کن،
تابکند پیر و جوان صلح، صلح!

نصیحت ننه پیره بدخترها

حرف ننه پیره تو مپندار چرند است،
جان و دل مادر!
هر کلمه‌ی آن لعل و در و شکر و قند است،
بشنو همه، دختر!
از عمر بسی تجربه اندوخته‌ام من
در دهر بزحمت.
صد حیله و دوزو کلك آموخته‌ام من
در اینهمه مدت.
صد سال اگر نقل کنم مکر زنان را،
پایان نپذیرد.
از مکر اگر پرکنم اطراف جهان را
هر جای بگیرد.
در پنجه‌ی من جن و پری گشته گرفتار،
زین مکر و فسون، آه!
شیطان نشود تالی من، بچه، در این کار،
والله و بالله!
خوش طالعی الحق، ننه، چون فیض حضورم
قسمت بتو گشته است،
حرفم شنو، ای مایه‌ی امید و سرورم،
فرصت مده از دست.
اول تو بدان: شوهر با مهر و وفا نیست،—
گیرم بود عاقل.

یك شوهر با مهر و وفا هیچ کجا نیست، ـ
بر فرض‌که جاهل.
زنهار مجو مهر و وفایی تو زشوهر،
هشیار شو، هشیار!
غافل مشو از شوهر بد طینت و گوهر،
گیرد سه زن و چار.
چل سال کنی گر تو بیك مرد اطاعت،
منظور ندارد.
وقتیکه شدی پیر، بگیرد دگر عورت،
وقعت نگذارد.
در فکر خودت باش و مخور غصه‌ی شوهر،
او مرد، جهنم!
سر رشته بدست آر و مکن فاش بهمسر،
شادان شوو خرم،
تا خواب نرفته است حذرکن تو ز شوهر،
ترس از ستم او.
چون خفت بکن دست تو در جیبش و...با زر
رنگین بنما رو.
هر شب سر فرصت کمکی پول بدست آر،
چون یك زن طرار.
آنگونه‌که شیطان نشود آگه از آن کار،
شو یك زن عیار.
چون صبح خورد چای ورود کوچه، اداره،
آسوده زغم باش.
فارغ چو شدی درد خودت ساز تو چاره،
با نوی حرم باش.
گوخان صنمت ۱ گوشت، برنج و کره گیرد،
گلقندکه داری.

۱ خان صنم ـ نام تیپیك کلفت و مستخدمه.

الباقی آن شیرینی و افشره گیرد،
هر چندکه داری.
بفرست پسر را که خبردار نماید
شاهباجی جورت.
تا با دو سه زن زود بنزد تو بیاید
در مجلس سورت.
بر بار بکن دیگ و بجوش آر سماور،
کن عیش مهیا
آماده نما بهرشان البته تو ناهار،
با نان منقا،
سر شیر و مربا.
گو شوهرك زار،
هر روز رود کار.
هرگز مخورش غم،
گر مرد، جهنم!
تو باش زغم دور،
خرم دل و مسرور،
بر هم مزن این سور،
بخت تو شود شور!

به بچه‌ها

ای مایه‌ی امید وطنمان، بچه‌هایم!
بهر پدر و مادرتان جان، بچه‌هایم!

مادر بشما کرد بسی مهر و محبت،
پرورد بصد ناز در آغوش شفقت،
بنمود پدر خرج شما نیز کفالت،
المنة لله‌که شده یار سعادت،
هر یك زشما—رستم دوران، بچه‌هایم!
در دهر در آیید بجولان، بچه‌هایم!

چون سرو بر افراشته قد، گشته سر افراز،
یکساله خروسید و مؤذن بصد آواز،
شد شاد پدر — مادر از این قامت طناز،
کافیست‌که خفتید بگهواره بصد ناز،
آیید زبستر بخیابان، بچه‌هایم!
از خانه در آیید بمیدان، بچه‌هایم!

وقت است‌که در جامعه جولان بنمایید،
سیر چمن و باغ و گلستان بنمایید،
جنگ و جدل و غارت و تالان بنمایید،
عالم بدو صد شعبده ویران بنمایید.
آتش بگشایید زناغان، بچه‌هایم!
تا شیوه‌ی دعوا شود آسان، بچه‌هایم!

باید بدر آید هوس مدرسه از سر،
گیرید فرا هر چه‌که هست از همه بدتر،
نفرت زهمه نفع و تمایل بهمه ضر،
رغبت بنمایید بهر فتنه و هر شر.
عادت بکنید هرزه و هذیان، بچه‌هایم!
لازم نبود میرزا قلمدان، بچه‌هایم!

باید بکتك کاری و کشتی بگرایید،
در خانه کنون قلدری افزون بنمایید،
بر والده و والدتان عاق شمایید،
بهر پدر و مادر تان زنده بلایید.
کوبید همی مادر نالان، بچه‌هایم!
گیرید از او قدرت افغان، بچه‌هایم!

گر هرچه بخواهی بتو ندهد پدر تو،
با زور و کتك گیرکه بیند ضرر تو،
ده فحش‌که تا جلوه نماید هنر تو،
بیچاره بمنظور رهایی زشر تو
بفروشد همه کاسه و فنجان، بچه‌هایم!
دیگر چه کند او سر و سامان، بچه‌هایم؟!

بیچاره سرپیری دارای پسر شد،
بنگرکه عجب عاقبتش نیك اثر شد،
هم باعث درد سر او نور بصر شد،
رنج و تعب و زحمت او جمله هدر شد.
نه مردکه راحت شودش جان، بچه‌هایم!
نه یکسره شد درد بدرمان، بچه‌هایم!

ای وای! ۱

من نمیدانستم اندر طالع این نکبت بود،
در چنان عزت، نهایت. این چنین ذلت بود،
دور گردون، ای عجب، صد رنگ و صد حالت بود،
خلق برپا خاسته، جویای حریت بود،
من ندانستم‌که ملت صاحب غیرت بود.
وای بر من، چونکه از دستم بدر شد امتم!
خاك عالم بر سرم، از کف بدر شد عزتم!

گر مرا بودی امام جمعه‌ی تبریز نام —
برکسی این نکته پنهان نیست، داند خاص و عام،
پول میدادم‌که تا آرم بچنگم آن مقام—،
مینمودم جان نثار خویشتن جمله عوام،
بنده میکردم بشهر، البته، من هر پخته، خام.
از کجا دانستم آخر میشود این صبح شام
یا ز آزادی در ایران میبرند هر روز نام،

بنده تدریجا بدست آورده بودم این دهات،
لقمه‌ی نانی بزحمت داشتم بهر حیات،
اندکی افزوده بودم مزرعه، اسب و ادات.

---

۱ این شعر بمناسب تبعید امام جمعه‌ی تبریزی حاجی میرزا حسن توسط مشروطه طلبان از تبریز سروده شده است (از زبان خود امام جمعه).

بهر من زحمت کشیدی هر بیابانی و تات،
کار میکردند بر نفعم تمام کائنات.
ناگهان برباد شد جاه و جلالم، وای، وای!
رفت از کف ثروت و رزق حلالم، وای، وای!

بود در تبریز خواب و خوردنم راحت تمام،
میزدم بر مؤمنان شهر صدها اتهام،
پوست میکندم بجلد بره از نادان و خام،
میزدم من بر دهان مردم حقگو لگام،
میزدم صد رنگ و کارم بود بر وفق مرام،
لیك، صد افسوس، کاحکام شریعت شد تباه!
کرده قانون اساسی روزگار ما سیاه!

چوب را در لانه‌ی زنبورکی کرده فرو؟
خلق خوابیده بغفلت را برانگیزاند او،
کاشت تخم فتنه و شر، شد حکومت زیر و رو.
هر چه کوشیدم ببرم، کرد او رشد و نمو،
بر مراد خویش شد نائل غرض ورز و عدو.
حکم شرع آیا نماید بعد از این حل کارها؟
روی گندم بیند آیا زین سپس انبارها؟

لال اگر میشد چه میشد، کاش، این میرزا جواد ۱!
لب گشود و داد اسرار نهانی را بباد،
کرده از سوی دگر میرزا حسین ۲ آدم زیاد،
برسرم زد سنگ و بنمود اینقدر او جیغ و داد،
تاکه برانگیخت در تبریز این شور و فساد.
گشته اکنون وضع من دلخواه ارباب حسد.
نیست یکتن دادرس، گردیده ام نفی بلد!

---

۱ میرزا جواد ناطق معروف (ناصح زاده) یکی از سران مشروطیت ایران.
۲ میرزا حسین واعظ ــ ناطق شهیر تبریز.

کرده دیوانه مرا اندیشه‌ی تبریز، وای!
مجلس مهمانی و تعظیم بانیم خیز، وای!
بوی مطبخ، رنگ سفره، راحت دهلیز، وای!
آن برنج صدری و عطر نشاط انگیز، وای!
کاسه‌های شهد و شربت جملگی لبریز، وای!
بینم آیا بار دیگر یارب آن ایام را؟
میرم و حاصل نبینم آن خیال خام را.

گر کنم آن شهررا یارب زیارت، چون شود؟
من خرامم از جلو، از پس جماعت، چون شود؟
چون ببینند، ره دهد اهل ولایت، چون شود؟
دست بر سینه کند تعظیم ملت، چون شود؟
کس نباشد قادر کمتر جسارت، چون شود؟
مفتخر از صحبتم باشد هر اعیان، هر جناب.
لیك، صد افسوس، باشد جمله چون نقشی بر آب!
رو بخواب و رو بخواب و رو بخواب و رو بخواب!

هر چه خواهی‌ده..!

هر چه خواهی‌ده، مده لیکن تو یك در هم ذکات،
گوبمیرد گرسنه هر زارع و اهل دهات.

غیر قرض خود، پسرجان، هر چه خواهی‌ده تمام،
هر چه خواهی بشنو، اما مشنو از مسکین سلام.

هر چه بنمایی نما، منما تو از می اجتناب،
هر چه میخواهی بکن، لیکن مکن کار ثواب.

هر چه میخواهی بکش، اما مکش خجلت ز قبح،
هر کجا خواهی بخواب، اما مشو بیدار صبح.

هر کجا آیی بیا، اما میا مکتب فقط،
میشوی مؤمن بهر کس شو، نه بر مذهب فقط.

میکشی بی کسرو کم، کش، لیك نه میزان خود،
غصه‌ی ملت مخور، خور دلمه بادمجان خود.

ننگری ایتام را، ننگر، نگر بر لعبتان،
نایدت ایمان، نیاید، لعنتت باد هر زمان.

نیستی خیر، مباش، اما همیشه شر رسان،
نایدت گر رحم، ناید، کن ستم بر عاجزان.

۱۹۰۷

من بخیالم که دمیده سحر

من بخیالم‌که دمیده سحر،
خواندم چون مرغ سحر یك دهن.

سنگ جفایی پرو بالم شکست،
حاصل خواندن شده حالی بمن.

جغدی اگر بینم در آسمان،
قدقدی آهسته کنم در زمین.

بیشتر از این نزن، ای سنگدل
رحم نما، ناله‌ی زارم ببین.

کر کس بیرحم، نترسان مرا،
ترك نمودم بتوآن لانه را.

اوج سمارا تو سیاحت بکن،
بر من مسکین بهل این خانه‌را.

گریه و زاری نکنید، جوجه‌ها!
دم نزنم، دم نزنم، بیشتر.

عهد کنم دم نزنم هیچوقت،
لیك نگویم‌که نفهمم دگر!

حلوای حریت

شود شیرین، خدایا، کامم از حلوای حریت!
خورم یك لقمه از آن و بگویم: های، حریت!
بگو خیر است، دیدم خواب کاندر ساحل دریا
بروی هم شده انباشته کالای حریت.
سپس دیدم‌که محکم بسته بندی میکنند آنرا،
شده تل و گذشت از کوه هم بالای حریت.
زبس مشتاق آن حلوا بدم من سالها، گفتم:
بمن بخشید، یاران، سهمی از حلوای حریت.
بخشم آمد از این تحویلدار وگفت: «عمو، گمشو!
بدست کوته از نخلی مجو خرمای حریت!
نمیدانی‌که این دلبر کنون مخصوص ایران شد؟
توخود نا محرمی بر شاهد زیبای حریت!»
شدم مأیوس از این گفتار و دریك گوشه بنشستم،
بکشتی بار بنمودند کالاهای حریت.
بزد سوت و روان شد کشتی و من ناظرش بودم
که چون میرفت خوش آن زورق دریای حریت.
بناگه بردکل شد پرچمی افراشته تیره،
نوشته روی آن خط مصیبت زای حریت.
بخواندم خط و شد معلوم گشته غرق کشتیبان،
بدریا مانده حیران کشتی دعوای حریت.

ز هرسو گشته امواج خروشان هم هجوم آور،
ز کشتی بر فلك بر خاسته غوغای حریت.
پریدم زین صدا از خواب و ساعت رانگه کردم،
چو دیدم مانده شب، خواندم سپس لا لای حریت.

انسانها!

ببین، شیطان زند فریاد: انسانها، ای انسانها!
چه باشد در جهان این علم و عرفانها، ای انسانها!؟

که میفهمد، که فهماند، که باشد ناشر عرفان؟
شما را میکنند ارشاد فتانها، ای انسانها!؟

گر ازدانش بگیتی بهره ور گردد عوام الناس،
فتد از شان و شوکت جمله ایشانها ۱، ای انسانها!

نخواهد اهل استبداد هشیاری ملت را،
بدین ندهد رضا عاری ز وجدانها، ای انسانها!

شده این رنجبر بیدار و خواهد حق مشروعش،
کجا هستید آقایان، بکان، خانها، ای انسانها!؟

محررها، مفتنهای بیشرم و حیارا بین
که بنویسند صدها یاوه، هذیانها، ای انسانها!

مدارید از شرارت دست و ننمایید خیراتی
نمایید، الغرض، کشتار انسانها، ای انسانها!

بشر هستید و خونریزی جبلی بشر باشد،
از این فطرت یقین دورند شیطانها، ای انسانها!

---

۱ ایشان — روحانی ازبك و تاتار.

نباشد حیف، گردد محو گرد جهل از دلها؟
چرا از خون نخیزد سیل و طوفانها، ای انسانها؟!

دمادم نفس اماره بگوید: «اقتل الاخوان!»
چرا سالم بماند سر، بدن، جانها، ای انسانها!؟

ندرید این حجاب جهل را، آنوقت می‌بینید!
جهان جسم است و نفس و...خیل شیطانها، ای انسانها!

حیف خسیس و کیف وارث

پول، ای ذوق دل و روح تن و قوت جان!
بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

کعبه‌ی عالمیانی، همگی را جانی،
درد بی پولی هر غمزده‌را درمانی،
بهر یکعده، دو صدحیف، که از نادانی
مایه‌ی بخشش و بذلی، سبب احسانی.
عاشقت هستم و هستی تومرا مونس جان.
بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

مایلم بر تو و بر دولت دیدارت من،
بنگرم شام و سحر طلعت رخسارت من،
دین و مذهب بدهم دررہ ایثارت من،
نزنم دست بیك در هم و دینارت من،
مستحقان بشوند ار بتو یکسر نگران.
بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

حرم قدس تو هر روز زیارت بکنم،
واجب الطاعه تویی، من بتو طاعت بکنم،
بکشم ناز و بتکثیر تو خدمت بکنم،
خود بنان و نمك و ماست قناعت بکنم،
میرم از غم، برسد گر بتو یك ذره زیان.
بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

جان سرمایه، کنم حفظ ز آفات ترا،
ئکنم مصرف خیرات و مبرات ترا،
خستانند باوراد و بآیات ترا،
خدهم نیز بهر گرسنه ولات ترا.
رخ نبینند ز توسائل، شود ارخون گریان.
بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

یکدم ار بی‌تو بمانم، دو صد افغان بکنم،
جمله اولاد خودم بهر تو گریان بکنم،
غیرت و شان و شرف بر تو نگهبان بکنم،
رسد آنروزکه جان هم بتو قربان بکنم،
وارثم شاد شود، لیك روم من نگران.
بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

آه و صد آه‌که واصل شوم آخر بدرك،
هر چه ملاست شود جمع بدفنم یك‌یك،
پس ببخشند ترا نیز بوارث بی شك،
گوش دل بشنود آنگه، رسد آهم بفلك.
من بحیرت نگرم اینهمه از قبر، امان!
بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

وارثم هم طلب هرگز ننماید غفران،
سر تقسیم تو شمشیر کشد این بر آن،
صرف گردی بنشاط و طرب ماهر خان،
این یك «آنا» ، دگری «صونیا» نماید مهمان،
گوید: ای سرو قد و لاله رخ و غنچه دهان،
بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

آمال ما، افکار ما گردیده افنای وطن

آمال ما، افکار ما، گردیده افنای وطن،
کین و غرض، حرص و حسد مارا بود زیب بدن،
مانیستیم اهل عمل، لیکن سراسر لاف زن،
حین اسارت در جهان، گردیده حاصل کام ما،
قفقازی‌ایم و راهزن، مشهور باشد نام ما.

در پنجه‌ی خود نیشتر داریم ما چون عقربان،
اسلام اگر تشنه است، ما آبی ندارد کوزه مان،
صد روبه اندر گوشه‌های خاك ما باشد نهان.
با صد کلك آید بدست این رتبه و اکرام ما،
قفقازی‌ایم و راهزن، مشهور باشد نام ما.

از نام قفقازی کنند اکراه در هر انجمن،
گشته است مشهور جهان چاقوکش ما، راهزن،
باور مکن گویند اگر از پیشرفت ما سخن،
بخل و حسد عادت شده و ز آن برآیدکام ما،
قفقازی‌ایم و راهزن، مشهور باشد نام ما.

خوش نیست مارا درس تا مکتب گشایند این و آن،
نام معارف گر بگردد بیش از این اندر جهان،
کو حرمت مکتب که کس رو آورد بر سوی آن؟
میخانه و ودکا است سر گرمی صبح و شام ما،
قفقازی و مستیم ما، مشهور باشد نام ما.

بگذار اروپایی کنون خلق خودش احیا کند،
شان و شرافت، آبرو، از بهر او برپا کند،
و نام انسان در جهان بگذارد و ابقا کند.

ما خواب غفلت رفته و گردیده ننگین نام ما،
کوبیم مشت و زان شود پیوسته حاصل کام ما.

نگذارید!

بر خاسته فریاد جماعت، نگذارید!
بیدار شده جمله‌ی ملت، نگذارید!
سر رشته‌ی هر امر بتحصیل و مدارس
وابسته شده، گشته مرارت، نگذارید!
شد کار خراب و بد و نکبت، نگذارید!

اغفال شده خلق بیك عده‌ی گمراه،
بر خیل نویسنده‌ی روزنامه‌ی بدخواه،
افروخته دیگ غضب خلق و بنا گاه
جوشیده و سر رفته، جماعت نگذارید!
از حد بگذشته است قباحت، نگذارید!

باید بنمایید کنون ترك جوانان،
یك قطره‌ی خون نیست دگر در رگ آنان،
گفتار شان ار حق و صحیح است و لیکن
دارند بسر زلف... فضاحت! نگذارید!
با تیغ تراشیده چو صورت، نگذارید!

بر سحر و فسون، حیله و تزویر گرایید،
هم شاعر و هم شعر دگر ترك نمایید.
با مکتب و با مدرسه این فرقه چو جانند
اندر بدن و، بلکه زیادت، نگذارید!
نکبت بود و شوم، ببرید صدایش،

دعوای کلاغ است و قیامت، نگذارید!
این زوزه بود مایه‌ی نکبت، نگذارید!

کافر شده، مردم، بزنیدش، بزنیدش،
از رشته‌ی الفت ببریدش، ببریدش،
پس پاره نمایید همه شعر پلیدش،
تحقیر نموده بدیانت، نگذارید!
آلوده بکفر است و اهانت، نگذارید!

بیعقل و شعور است و ندارد ابدا فهم،
از عرض و حیا نیز نبرده است کمی سهم،
نه مذهب و دین دارد و نه هست ورا رحم،
کارش همه زشت است و قباحت، نگذارید!
گاوی است بعینه ز بلاهت، نگذارید!
شد پاره و بگریخت نهایت، نگذارید!
از چشم بشد دور، جماعت، نگذارید!

گریه زاری

زچه رو غنی تکفل بکند گرسنه، یارب!
زچه رو گرسنه گیرد ز غنی اعانه، یارب!

بگذار تا بر آید ز دو چشم گرسنه جان،
برود بصد مشقت بکف آورد کمی نان،
چه رسد باغنیا خیر زخورد و خواب آنان؟
ز گرسنگی بمیرد. به از این بهانه، یارب؟!

نکنید نزد من هیچ از این مقوله صحبت!
بدرك، بمن چه یعنی که بمرد جمله ملت؟
بکند خدای رازق همه کارها کفالت،
ز گدا بهم خورد حال من! این روا؟—نه، یارب!

همه روزنامه‌چیها ببلا فکنده مارا،
نشده هنوز چیزی، بصدا زده صدارا:
که کمك نمود باید فقرای بینوا را...
بعلاوه پول باید بدهید اعانه، یارب!

بتو چه، عمو، که دلسوز فقیر بینوایی؟
مگر او برادر تست؟ تو با وی آشنایی؟
چو دو چشم من بود پول من، آی عمو، کجایی؟
ندهم بهیچکس پول در این زمانه، یارب!

ـ چه رو فقیر باید بشناسد اغنیارا؟
بفروشد، ارگرسنه است، کلاه و هم قبارا.
بنماید اغنیا نیز بموقعش سخارا.
مگر اندك است جود و کرم و اعانه، یارب!

ننویس هی مقاله، بنما تو درك معنا!
عمل غنی ببین، بعد نویس، مرد دانا!
بگدا—مدا دهد پول و گرسنه ماند آنا؟!
مگر اوست خان صنم تا برود ز خانه، یارب!

طعمه‌ی نهار

گرسنه مرغکم، بخواب و دانه بیشمار بین!
خموش، بینوا، کنون عقاب جانشکار بین!

بلانه کم بمان و در حیاط کم چرا نما،
بدست صاحبت بیا و تیغ آبدار بین!

ز تخم خود مباش تو در انتظار جوجه ای،
جلز ولز نیمرو، اجاق پر شرار بین!

مزن تو داد «غله غله» همچو زنگزوریان [۱]
بدست بیگ و خان کنون بیا و احتکار بین!

مخور فریب و عده‌های این منم—منم زنان،
بروزگار الامان بپایشان فرار بین!

مخور تو گول واعظ و حلاوت کلام او،
عبا – قبا از او بگیر و برج زهرمار بین!

بجای روی اغنیا بروز احتیاج خود
تو، ای فقیر بینوا، کفن ببین، مزار بین!

---

۱ اشاره به قحطی و خشکسالی معروف ناحیه‌ی زنگزور.

میار هیچ صحبت از اینتلیگنت ۱ در میان،
بخواهی ارکه دیدشان، شراب بین، قمار بین!

سیاست است کارشان، شعارشان، دثارشان،
یگانه کارشان غرور و خشکه افتخار بین!

۱ کلمه‌ی روسی «اینتلیگنت» بمعنای روشنفکر.

دشوار شده کارم، ای الله!

ای وای، چه دشوار شده کارم، ای الله!
فریاد برس، سوخته‌ام، بالله و تالله!
اسلام خلل بیند از این عده‌ی بدخواه،
خواهندکه مخلوق شود طاغی و گمراه،
کردیم تصادف بچه عصری، آی امان، آه!
لاحول و لاقوة الا بالله!

گویندکه احسان بنما، مدرسه بگشا،
گویند بکن نیمکت و تخته مهیا،
گویندکه ممنوع نما چوب و فلك را،
گویندکه بیرون‌کن از آن حضرت ملا.
ملا رود، آرند معلم دوسه تا، — واه!
لاحول و لاقوة الا بالله!

من هیچ نمیفهمم معنای معلم!
پنجاه منات گیرد آقای معلم!
با شیوه‌ی نو باشد ایفای معلم!
گوید، چوبگیرد پول «اوخخای» معلم!
ملا کشد از حسرت واندوه و غمش آه!
لاحول و لاقوة الا بالله!

سالی است، کمی بیش، در اندوه و ملالم، ۱
بیکارم و چون مرغ شکسته پرو بالم،

---

۱ اشاره بانقلاب ۱۹۰۵.

هر هم پسرم چیز نوی گوید از عالم،
آزرده شود گوش از این قیل و مقالم!
پرت‌آرتور ۱ و حریت و منچوری، قاه قاه!
لاحول و لاقوة الا بالله!

سوگند به بگذشته‌که دیوانه شدستند!
پیوند خود از مذهب و اسلام گسستند!
بالله نمی فهمم کاین قوم چه هستند؟!
حریت و مریت از جان بپر ستند....
باه باه باه و باه باه باه و باه باه باه و باه باه!
لاحول و لاقوة الا بالله!

وه! سال و مه کهنه اگر باز بگردد!
هم تازه شود سال چو آید سر پانصد!
علم و ادب و فضل و کمالات شود رد!
پارینه – پرارینه چه خوبست بسوزد!
غفلت زدگان کاش نمیگشتند آگاه!
لاحول و لاقوة الا بالله!

یك چند شدم غافل و بین چرخ چها کرد:
این ملت با دشمن خود – علم – صفا کرد،
خواهان معارف شد و تجدید وفا کرد.
راحت نتوان خفت، غمم پشت دو تا کرد.
بار دگر این قوم ز دانش کند اکراه؟!
لاحول ولاقوة الا بالله!

---

۱ بجنگ روس و ژاپون و سقوط پرت‌آرتور اشاره است.

صحبت زن

اوراد ما، افکار ما، باشد فقط صحبت ز زن،
چون صحبت زن هست نوردیده و روح بدن،
زیرا بود حب‌النسا ملزومه‌ی حب‌الوطن،
اهل وطن هستیم و باشد وردمان حب‌وطن،
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

بین بلند و کوته ما فرق نبود مطلقا،
در این سر پیری بکار خویش مشغولیم ما،
یکجفت زن اینور ببین، یکجفت زن آنور بپا،
شهوت پرستیم و مدد گیریم از نفس کهن!
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

بایدکه هر شب باز گردد عقده‌ی افکار ما،
جاری شود آمال از فواره‌ی سر شار ما،
اندر سپیده رفتن حمام باشد کار ما،
اوراد خوانیم و دعا، تطهیر چون گردید تن.
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

اینکارها باشد، بدان، کار شیوخ این زمان،
میراث مانده بهر ما ز آباء و از اجداد مان،
سستی‌کجا و ماکجا، باشد چو آتش خون، بدان!
مشهور میگردیم از خون اندر اینره ریختن
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

نسبت بزن هر قوم انصاف و عدالت هم کند،
شو هر بزن، زن هم بشوهر مهرو رأفت هم کند،

بکمرد با یك عورت تنها قناعت هم کند،
سه چار زن داریم و میگیریم صیغه چند تن.
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

تعداد زن در نزد ما امری است عادی، ساریه،
زودش عوض سازیم، چون باشد لباس عاریه،
عورت چه معنا میدهد؟ — کلفت، کنیز و جاریه.
هر چند در وقت گرفتن هست آزاد از رسن.
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زن!

ها، د بگو..!

ها، د بگو، پسر، چه شد آنهمه ادعای تو؟ ۱
گرفته بود هر طرف نالەی تو، نوای تو...
بعیب برده ای تو پی، ترك شده ادای تو؟!
کنون، عزیز من، همان گفتەی من مگر نشد؟

نگفتی ای پسر مگرکه سالمی و بی مرض؟
نگفتمت‌که حرص گشته بر وجود تو عرض؟
نگفتی آن زمان‌که ره نیافته بتو غرض؟
حال‌که گشت امتحان، گفتەی من مگر نشد؟

نگفتی زاهل انجمن ۲ رضا نمیدهد یکی
که تا قدم نهد بمرز و بوم ما اتابکی؟ ۳
چه شدکه گشت خالی انجمن سریع و سیخکی؟
تخته همان و در همان، گفتەی من مگر نشد؟

نگفتی، ای پسر، بود دوما ٤ امیدگاه ما؟
نگفتمت‌که این بود خطا و اشتباه ما؟
مگر وکیلمان برفت وگشت داد خواه ما؟
برو، هنوز خامی، هان! گفتەی من مگر نشد؟

---

۱ این شعر گفتگوی طنز آمیزی است بین مجلەی «ملانصرالدین» و بنم... طرفداران انجمن و مشروطیت ایران.
۲ انجمن ایالتی آذربایجان.
۳ میرزا علی اصغرخان اتابك، صدراعظم ایران.
٤ دوما – مجلس شورا.

نگفتمی رفع میشود ز دوما احتیاج ما؟
نگفتمت ز پرخوری بهم خورد مزاج ما؟
ابر سیاه را ببین، چیست کنون علاج ما؟
مه بگرفته دورمان، گفته‌ی من مگر نشد؟

مگر نبودی آن‌که دم زدی ز اتحاد ما؟
یادت نرفته گفتمت‌که نیست اعتماد ما....
بغض و نفاق و کینه شد غیرت و اجتهاد ما...
پرده فتاد ناگهان، گفته‌ی من مگر نشد؟

---

۱ دوما ــ مجلس شورا

ای کارگر، آیا شمری خویشتن انسان!

ای کارگر، آیا شمری خویشتن انسان؟
انسان شدن، ای لات، نه سهل است و نه آسان!

هرکس بود انسان بودش جاه و جلالی،
هرکس بود انسان بودش مال و منالی،
همت بکناری، بودش منزل عالی.
این کلبه‌ی مخروبه مپندار تو سامان؟
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان؟!

بیخود شده‌ای قاطی در مجلس اعیان.
منشین و مشو داخل در صحبت آنان!
جایز نبود صحبت انسان بفقیران.
با اهل غنانیستی، ای لات، تو یکسان؟!
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان؟

داده است بمسکین و توانگر که مساوات؟
دارند هم از شکل و هم از اصل منافات.
بی پول چگونه بکند فضل خود اثبات؟
این ممتنع آیا بودت قابل امکان؟
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان؟!

چکش زن و ز اندازه منه پای فرا تر.
گفته‌اند مساواتی، — درحد مقرر،
آخر ز چه بابت تو شبیهی به توانگر؟

روزانه یکعباسی است مزد تو نه میلیان!
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان؟!

چون هست زر و سیم، شرافت بود از ما،
املاك چو داریم، ایالت بود از ما،
عدلیه ز ما، صدر حکومت بود از ما،
کشور بخیالت مگر از نوشده خان ـ خان؟!
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان؟!

در سایه‌ی ما باشید آسوده و راحت،
گمراه نگردید و لیکن ز محبت،
خواهیدکه اینگونه در آیید ز خجلت؟!
کفرانه‌ی احسان بود اینها، نه‌که شکران؟!
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان؟!
داری تو کمی شرم؟!
یا اندکی آزرم؟!
المنة لله،
سوزی و شوی نرم!

حالی نتوان کرد بنا اهل سخن را

حالی نتوان کرد بنا اهل سخن‌را.
نافهم نفهمد، تو بکوبش سرو تن‌را.

از روز ازل شیفته‌ات گشته‌ام، ای پول!
باشم بپرستندگیت یکسره مشغول.
هستی چو توبا من، همه جا هستم مقبول.
باور نکند بی تو کسی گفته‌ی من‌را.
حالی نتوان کرد بنا اهل سخن‌را.

هستی تو مهین قسمت سرمایه‌ی فخرم،
افراشته‌ای مرتبه و پایه‌ی فخرم.
لا قبله بتابم رخ اگر، مایه‌ی فخرم،
بی‌تو نبود روح و روان جسم و بدن‌را.
حالی نتوان کرد بنا اهل سخن‌را.

مردم ز بس از بهر تو چاپیدم مخلوق،
راحت نشدم تا نرسیدی تو بصندوق.
گویند بخور سیر و بکش دست ز معشوق،
سودا زده‌کی ترك کند عشق کهن‌را؟
حالی نتوان کرد بنا اهل سخن‌را.

بی‌چیز نباشیم و شناسیم زر و سیم،
دانیم کز او زاید هر عزت و تکریم.

یك حبه ضرر بیند اگر پول، بسوزیم.
دولت چو بسوزد نبود فایده تن‌را،
حالی نتوان کرد بنا اهل سخن‌را.

یك عمر بکوشیدم بس زیرك و چالاك،
کاورده ز هر جا بکف این ثروت و املاك.
از ظلم به بیچاره نبودم ابدا باك.
چون ترك نمایم دگر این رسم کهن‌را؟
حالی نتوان کرد بنا اهل سخن‌را.

اکنون شده دور دگر و پول ستانند
کاطفال فقیران همگی درس بخوانند.
بین پسر و دختر توفیر ندانند.
مسکین بچه‌کی درك کند دانش و فن‌را؟
حالی نتوان کرد بنا اهل سخن‌را.

مارا چه‌که تحصیل کند بچه‌ی ملت؟!
یا کسب کمالات کند زاده‌ی امت؟!
گوکار کند این لش بیغیرت و همت!
عارف مگر ادراك کند گفته‌ی من‌را!!
حالی نتوان کرد بنا اهل سخن‌را.

در کشور ما اینهمه بدعت مد تازه است.
آموختن علم بعورت مد تازه است.
اسلام خلل دیده ز عادت، مد تازه است.
مخلوط توان کرد در این چشمه لجن‌را؟!
حالی نتوان کرد بنا اهل سخن‌را.

مرده!

«پا، آتونان!!» ۱، پسرك خفته چو بیجان، مرده!
کمترین جنبش او نیست نمایان، مرده!

زین هیاهو در و همسایه همه شد بیدار،
لیك او خفته چو یك هیکل بیجان، مرده!

نتوان گفت فقط خفته، یقین بر خیزد،
خواب مرگ است و ورا نبود پایان، مرده!

نفسش تك تك و آهسته بر آید بس سرد،
خون شده لخته در اندامش و... الان مرده!

شپش و کك رود اندر تنش و حس نکند،
هم نجنبد اگر عقرت زندش، هان، مرده!

درد اورا بطبیبی چو بگفتم، گفتا:
زو بکش دست‌که او پیشتر از آن مرده!

نه ماساژ و نه نفس دادن مصنوعی و داغ
نکند درد ورا چاره و درمان، مرده!

---

۱ پا آتونان ــ اصطلاحی است‌که آذربایجانیها هنگام تعجب شدید بر زبان میرانند.

شرح این واقعه هر بچه مسلمان داند،
گوید هر اهل ولایت: «پا، آتونان»، مرده!

با مزه اینکه دو سه دام ۱ ارس با آنها
همصدا گشته و گویند: مسلمان مرده!

امان، آی ملا دایی، باز نما فال و ببین،
چاره گر نیست تو، هم گوی که هان، هان، مرده!

---

۱ دام – مخفف مادام، یعنی خانم.

ترانه‌ی اصیلانه

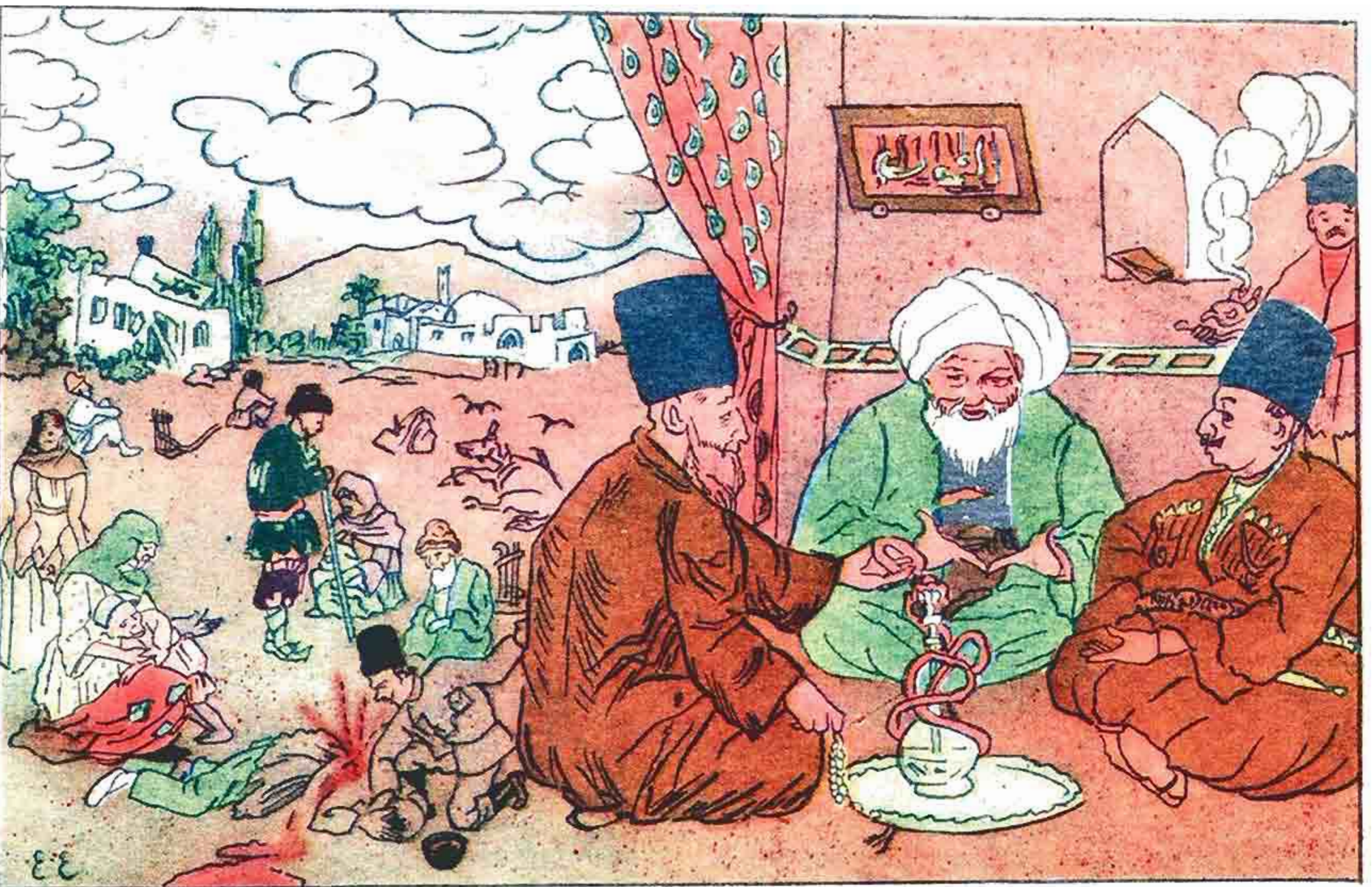
از چه رو خودرا چپاندی بین ما، ای کارگر؟!
تو چرا گشتی چنین پر مدعا، ای کارگر؟!

از سکوت ما تو، ابله، راه خودگم میکنی،
از دم در رو بسالون، رو بمردم میکنی،
فعله ای، با بیك و خان میل تنعم میکنی.
چشم تو گویا نبیند جاه ما، ای کارگر؟!

چیست این جنجال و های و هو، نمی آیی بتنگ!
جای خود بشناس و بنما در مقام خود درنگ!
از لباس پاره‌ی خود هم نداری عار و ننگ!
از کلاه همچو خیکت‌کن حیا، ای کارگر!

کم مزخرف گوی با این هیکل منحوس و زار!
بینمت چون، حال من برهم خورد از انزجار.
من نمیدانم که آورده است اندر این دیار
لات و لوت و بینوا را از کجا، ای کارگر!

بود عادت، نزد بك میکرد لابه‌هر ندار،
یاکه بر میخاست چون میدید شخصی با وقار،
با ادب دولا همی شد نزد بیگ کامکار.
فعله، مفلس — با وفا و باحیا، ای کارگر!



هر جورکه ملت شده تاراج بمن چه؟ یا آنکه بدشمن شده محتاج بمن چه؟



منمای چو مظلوم تو فریاد کشاورزا!   روباه مشو باز و مزن داد کشاورزا!

دوره بر گشته، عوض گشته است عادات این زمان،
عده ای چارق بپا خواهد مساوات این زمان.
خوش مگر باشد معیشت، حیف و هیهات، این زمان!
دیده بگشوده‌اند جمله خفته‌ها، ای کارگر!

کارکن ای کارگر، در فکر روز و ماه باش!
با فقیر و لات و لوتی چون خودت همراه باش!
با چه چیزت داخل آدم شوی؟ آگاه باش!
بیگمان در سر ترا باشد هوا، ای کارگر!

داخل آدم شدن خواهی، جلال تو کجاست؟
گر تمدن جویی، آخر ملك و مال تو کجاست؟
عزت ار خواهی، بگو مال و منال تو کجاست؟
طاقه‌ی شال توکو؟ پاره قبا، ای کارگر!

کم مزخرف گوی، قصر زر نگار تو کجاست؟
مترست آنا و یا صونیا نگار تو کجاست؟
میگساران توکو، دور تمار تو کجاست؟
نشئه‌ی تو، بینوا، باشد کجا، ای کارگر؟!

گرخدا میخواست تا باشی تو هم ز اهل قبول،
مثل ما میداد البته ترا هم پول و مول،
نیستی چون لایق اینها، حیاکن، شو خجول!
چون تهیدستی، مدار این ادعا، ای کارگر!
توبه‌کن، از سر بدرکن این هوا، ای کارگر!
دور شو، گمشو، برو، ای بی‌حیا، ای کارگر!

لیلی و مجنون

ای آفت ثروتم، پسرجان!
ای مایه‌ی نکبتم، پسرجان،

ای آنکه بمکتب آشنایی!
وی آنکه بعلم مبتلایی!

چون زاده شدی بسی شدم شاد:
صد شکر، خدا بمن پسر داد.

گفتم پسری خلف شوی تو،
وین عائله را شرف شوی تو.

شغل و هنر پدرکنی یاد،
مادر — پدر خودت کنی شاد.

از دهر شود چو ارتحالم،
ماند بتو دولت و منالم.

غافل که شوی بعلم شیدا،
شوریده و بینوا ز سودا.

یکعده‌ی درس خوانده، بدخواه
بردند مرا بحیله از راه.

گفتند و بمکتبت نهادم،
عقل و خردم ز کف بدادم.

با دست دو پای خود بریدم،
خود کشتم مشعل امیدم.

گیرم که خطا زده زمن سر،
نوربصرم برفته آخر.

تو نیز چرا کنی همان سهو،
چون نوربصر روی، شوی محو.

اینقدر که خوانده ای بست هست،
یکباره بکش از این عمل دست!

موجودی پول تا بآخر
شد خرج قلم، کتاب و دفتر.

دفتر، کتب و مجله صد صد
تاجر ابدا نمی پسندد!

دفتر سه چهار جلد کافیست،
ای ناخلف، این خرج گزافیست.

چرنیل ۱، گرافیت، پرو ۲، کارانداش ۳
آن مخترعش شدی شل، ایکاش!

انصاف بده که سوختم تا
این پول و پله شده مهیا.

بیهوده نزن بپولم آتش،
وین قلب مرا مکن مشوش!

خرج تو ندارد انتهایی،
پولم همه نفله شد، کجایی؟!

۱ چرنیل – بروسی یعنی جوهر.
۲ پرو – بروسی یعنی سرقلم.
۳ کارانداش – بروسی یعنی مداد.

بالخاصه علیل گشته حالت،
پژمرده شده گل جمالت.

مختل شده صحت مزاجت،
آیا بکند کسی علاجت!

نه خورد و خوراك هست و خوابت،
علم است یگانه ارتکابت.

نه سیر و صفا ترا خوش آید،
نه درس و کتاب ناخوش آید.

هی ور بزن و نمای تکرار،
مانند کلاغ کن تو قارقار.

شد فصل بهار وگل، پسر جان،
غمگین منما مرا، بخندان!

همسالانت بباغ و گلزار،
همعصرانت بدشت و کهسار،

یکعده بکشتزار باشند،
در جستجوی شکار باشند.

بعضی بگرفته کنج خلوت،
مشغول شده بعیش و عشرت.

بعضی شده با قمار مشغول،
برخی بشراب و یار مشغول.

ماهر شده هرکسی بکاری،
آورده بچنگ اشتهاری.

دائم ابوین شاد سازند،
هم حرمتشان زیاد سازند.

خوش آن ابوین نیك فرجام
کاسوده ز محنتند و آلام!

کشاورز

منمای چو مظلوم تو فریاد، کشاورز!
روباه مشو باز و مزن داد، کشاورز!

هر روز بیك عذر میا بر در خانه،
الحاح مکن، کج منما گردن و چانه،
بیهوده نزن بر سر و بر سینه و شانه،
اینجا بادب باش و مزن داد، کشاورز!
شو لال و مکن ناله و فریاد، کشاورز!

نگذشته خوش امسال بدهقان، د بمن چه؟
قحطی شده و نامده باران، د بمن چه؟
شد بادسیه آفت بستان، د بمن چه؟
حق تو بمن چه شده برباد، کشاورز!
کم پرت و پلاگوی و مزن داد، کشاورز!

آخر چکنم برده تگرگت سر و سامان؟
یا من چکنم خورده ملخ یکسره بستان؟
رفته است لحافت گرو قرض زمستان!
بفروش پلاس و همه مازاد، کشاورز!
شو لال و مکن ناله و فریاد، کشاورز!

کم دم بزن ازکار زیاد و ثمرکم!
مردی، بدرك! سکته نمودی، بجهنم!
دیگر نکنم صبر، بده غله همین دم!

گندم ده و جو آر و مزن داد، کشاورز!
ور نه بکنم پوست چو جلاد، کشاورز!

هی گوی ندارم تو، ولی‌جان زتو گیرم،
بالله‌که آن دیده‌ی گریان ز تو گیرم،
شلاق زنم برتن عریان، ز تو گیرم.
ز آنحال هم اکنون بنما یاد، کشاورز!
کم پرت و پلا گوی و مزن داد، کشاورز!

گندم چه کنی؟ خوردن ارزن نبود ننگ.
برف آب‌کن و خور، چو شود عرصه بتو تنگ.
البته بخور هرچه بود نرمتر از سنگ.
با گوشت و روغن تو نه معتاد، کشاورز!
عمر تو چو حیوان شده برباد، کشاورز!

لیکن منم انسان و بود شان و وقارم،
بکزاده‌ام، آسایش و کیف است شعارم،
بی‌می نبود هیچ زمان شام و نهارم،
اینگونه بود حالت بکزاد، کشاورز!
بکزاده بدینسان شده معتاد، کشاورز!

«دبستان» شده تخته!

المنة لله‌که «دبستان» ۱ شده تخته!
از باد خزان باغ و گلستان شده تخته!

محصول مزارع همگی هیچ شد و پوچ،
خربوزه، خیار، حاصل بستان شده تخته!

رفت «الفت» ۲ و ساکت شده «برهان ترقی» ۳
شد محو «حمیت»، «ادبستان» شده تخته!
هم «رهبر» ٤ و «ارشاد» ٥ و «تکامل» ٦ همه خوابند،

شیران شده مجروح و نیستان شده تخته!
از همت ما نیز بمیدان رقابت
دعوا نبود، رستم دستان شده تخته!

---

۱ «دبستان» مجله‌ای بود آموزشی که در سالهای ۱۹۰۸ – ۱۹۰٦ در باکو منتشر میشد.

۲ «الفت» روزنامه‌ای بودکه در سالهای ۱۹۰۷ – ۱۹۰۵ در پتربورگ منتشر میشد.

۳ «برهان ترقی» روزنامه‌ای که از طرف مصطفی لطفی شیروانی در حاجی ترخان منتشر میشد.

٤ «رهبر» مجله‌ی علمی – ادبی‌که در سالهای ۱۹۰۷ – ۱۹۰٦ در باکو منتشر میشد.

٥ «ارشاد» روزنامه‌ای‌که احمدبگ آقایف در سالهای ۱۹۰۸ – ۱۹۰٥ در باکو منتشر میکرد.

٦ «تکامل» روزنامه‌ای‌که مهدی‌بك حاجینسکی در سالهای ۱۹۰۷ – ۱۹۰٦ در باکو منتشر میکرد.

بگذارکه اطفال وطن گشنه بمیرند،
مادر ندهد شیری و پستان شده تخته!
گل از گل این کهنه پرستان شکفد، چون
«دارالغفر» ۱ تازه پرستان شده تخته!

---

۱ «دارالظفر» عبارت از مجلس شورای ملی ایران استکه باحترام فرمان مشروطیت مظفرالدینشاه آنرا «دارالظفر» نیز گفته‌اند.

ای دبیران!

توقیف که شد کنگره‌ی گنجه[1] عجب خوب،
گشتیم چه آسوده و راحت، آ دبیران!

بدبخت «نجاتك»[2] چو بیفتاد بترشی،
ننشست دمی او بفراغت، آ دبیران!

دیوان دره در بند کشید او و دوباره
بگرفت بان بدعت اجازت، آ دبیران!

اکنون شود آن کنگره تشکیل بباکو،
داریم بان ما همه دعوت، آ دبیران!

این تخته شده می‌نگذارد دو سه روزی
عشرت بنماییم بر عادت، آ دبیران!

این کنگره‌ها را چه بود خیر، ندانم،
هر سال کشیم اینهمه زحمت، آ دبیران!

دانم بود اینگونه تشبث همه بیمزد،
از ملت بی پول چه اجرت؟! آ دبیران!

---

۱ دومین کنگره‌ی دبیران گنجه که از طرف کهنه پرستان تعطیل گردید.
۲ «نجات» جمعیت خیریه‌ای که در آنزمان در باکو فعالیت میکرد.

لازم بشود خرج نماییم هم از جیب،
این خرج بود مایه‌ی زحمت، آ دبیران!

عاقل نشود مرتکب اینگونه عمل‌را،
بر کیسه روا نیست خیانت، آ دبیران!

یعنی چه‌که: تو خرج نما پول خودت‌را
تا علم فرا گیرد ملت، آ دبیران؟!

بر حالت ملت که بگرید، بشود کور،
گشته مثل این طرفه عبارت، آ دبیران!

پارسال نه، پیرارسال، همه جمع شدیم و....
بیخود چه قدر کردیم صحبت، آ دبیران!

هی ور زده گفتیم: چرا شیعه و سنی؟
دین است برازنده‌ی وحدت، آ دبیران!

گفتید بما مکتب نسوان بگشایید،
از سوی دگر مکتب صنعت، آ دبیران!

کی گوش فرا داد باین هرزه و هذیان؟!
کی داد بان ارزش و قیمت، آ دبیران!؟

بیت‌المالتان با همه جنجال نشد پوچ؟
یکذره کشیدید خجالت، آ دبیران؟!

اسلام مگر مرده، شمایید و کیلش؟
خودسر بنمودید وکالت، آ دبیران!

آن خلق‌که هستید شما حامی و هادیش،
ای کاش شود غرق مذلت، آ دبیران!

خواهید اگر فکر مرا – راستش اینست:
من نیستم اینجا بشراکت، آ دبیران!

من در صددم باشم مشغول بعشرت
در گوشه‌ی گلزاری و خلوت، آ دبیران.

جام می نابی بکف و نشئه بسردر.
این شعر کنم ازبر و عادت، آ دبیران!

احسان

وقتی که بخانه‌ای است ماتم،
تشکیل شود بساط احسان،
بنشسته جماعتی معمم،
با کیف همی کشند قلیان،
صاحبخانه پریش و درهم،
مهمان بنشاط از فسنجان،
چون دیگ پلو رسد دمادم،
آید چو طبق — طبق بادمجان،
خندان — خندان، ز من بکن یاد!

وقتی‌که اساس شد مرتب،
آماده شد آن بساط نعمت،
بر سفره کشیده صف مؤدب،
جمع نجبای با متانت.
بر در فقرای لات «یارب —
یارب!» گویند با ذلالت.
بر سفره سکنجبین و شربت
نوشند و بدستهاست فنجان.
و آنگاه که حسرت و ندامت
گردیده نصیب مستمندان،
نالان — نالان، ز من بکن یاد!
آورده یکی ز اهل ثروت

از باب ذکوة چون کمی پول،
سیف‌العلما نمود اجابت،
بر خواندن ورد گشت مشغول.
یعنی که مقدسم من الحق(؟)،
من فاضل عصر و خلق مفضول.
مبلغ چو بریخت در حضورش،
گردید حواله‌ی جیب‌بیشدان[1]
حق‌الفقرا چو شیخ: «آخ جون!
بلعت!» بگفت و خورد پنهان،
پنهان — پنهان، ز من بکن یاد!

[1] جیب ولی در معنای منفی آن — یعنی کیسه‌ی دزدی و رشوه‌خوری.

فخریه

هر چند اسیران قیودات زمانیم،
هر چند گرفتار بلیات جهانیم،
تا ظن نبری‌ما همه آواره‌ی نانیم،
بودیم در اول چه، کنون نیز همانیم.
تورانی و معتاد بشغل سلف استیم!
بر ملت خود ما همه انگل – کلف[1] استیم!

جوییم زخردی همه جا تیرگی و شر،
روید همه جا فتنه از این بوم و از این بر،
تاراج نماییم و بچاپیم برادر،
این عادت دیرین نشود خارج از این سر،
ز یراکه با سلاف حقیقی خلف استیم!
بر ملت خود ما همه انگل – کلف استیم!

چون دعوت حق کرد ملکشاه اجابت،
کرده بدو نامرد وزیرش تبعیت،
کشتیم بقدری ز خودی تاکه نهایت
دیهیم و کله دشمنمان برد بغارت.
در حفظ حقوق خود مان بیطرف استیم!
تورانی و معتاد بشغل سلف استیم!

---

۱ انگل – کلف، یعنی درد سر و مصیبت.

بر لشگر چنگیز چو گشتیم طرفدار،
خوارزمشهان محو نمودیم بکشتار!
بگریخت پس آنگه شه خوارزم بناچار،
کوبیده شد هر مکتب و هر مسجد تکرار.
حقاکه سزاوار نشان شرف استیم!
بر مذهب خود ما همه انگل – کلف استیم!

دعوای صلیبی چو بشد ساز و مهیا،
گشته بفرنگی همه پیروز، واما...
در حال نمودیم دگر فاجعه برپا،
تیغ خود ما ریشه‌ی ما کند سراپا...
گویا به بیابان همه هرزه علف استیم!
بر ملت خود ما همه انگل – کلف استیم!

یکوقت شدیم آق قویون – قارا قویون ما،
بگرفتیم آذربایجان، آناطولی، هر جا،
آنقدر بکشتیم زهم بالاخره تا
فر سوده شدیم هر دو طرف، بی رمق و نا.
تورانی و معتاد بشغل سلف استیم!
بر ملت خود ما همه انگل – کلف استیم!

گاهی زپی تفرقه گشتیم دو قسمت،
یکعده‌ی ما کرد ز تیمور حمایت،
یکعده بخان ایلدیریم آورد اطاعت.
در آنکارا خون جوش زد و گشت قیامت...
احسنت! که هم تیرزن و هم هدف استیم!
بر ملت خود ما همه انگل –کلف استیم!

مفتون شه اسماعیل، سلطان سلیمیم،
روز دگر، اسلام نمودیم بدونیم،
دو نام بدین کهن خویش نهادیم،
زین شیعه و سنی بفتادیم بصد بیم....

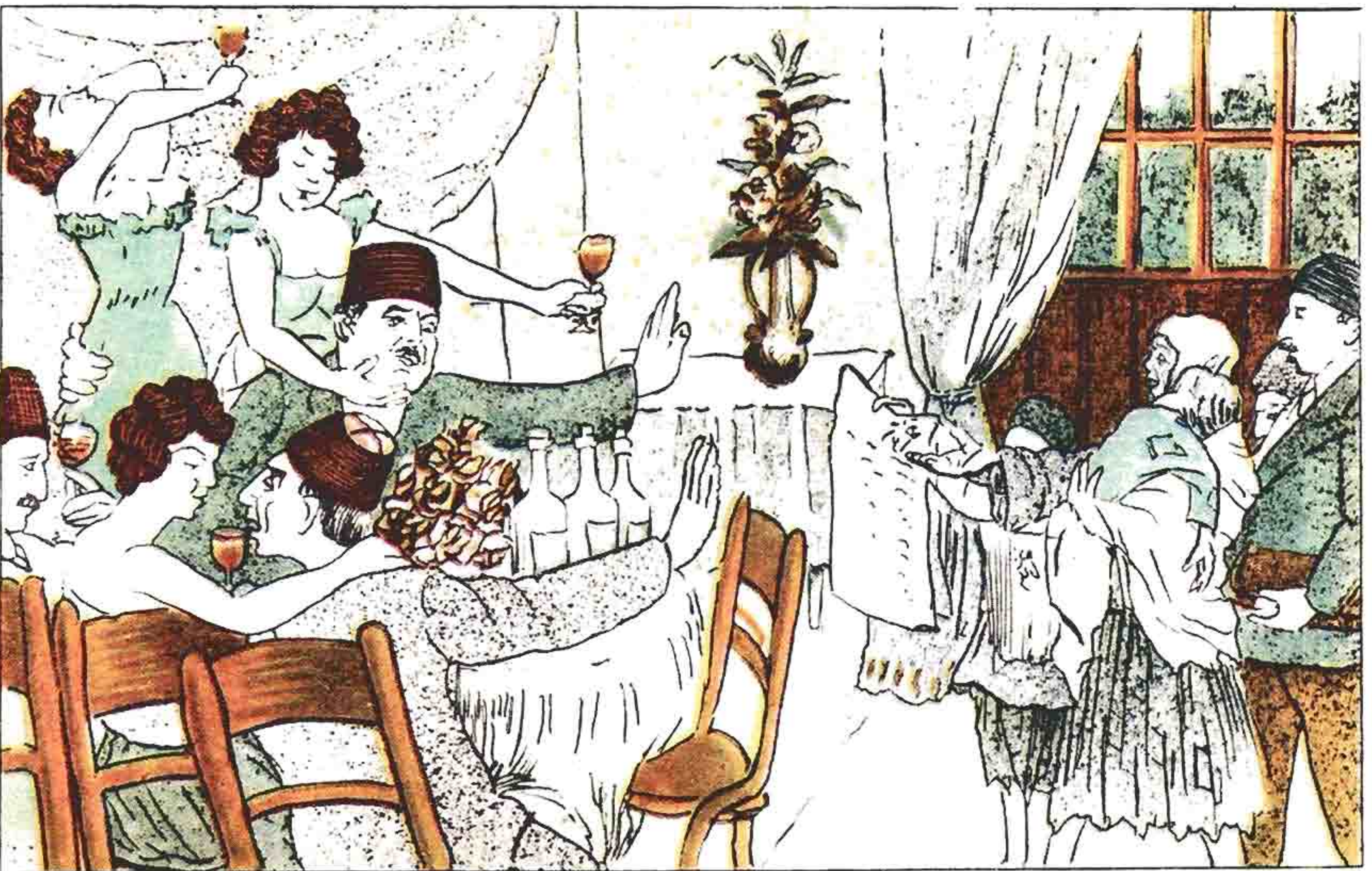
تا هست چنین حال دچار اسف استیم!
بر مذهب خود ما همه انگل — کلف استیم!

نادر چو بدید این دو مرض، خواست بیکبار
تا چاره نماید مرض مهلك و غدار ۱،
عزمش چو بشد جزم بزد دست به پیکار.
نعشش بفکندیم بیك گوشه بسی خوار...
الحق و الانصاف‌که جزء تحف استیم!
بر مذهب خود ما همه انگل — کلف استیم!

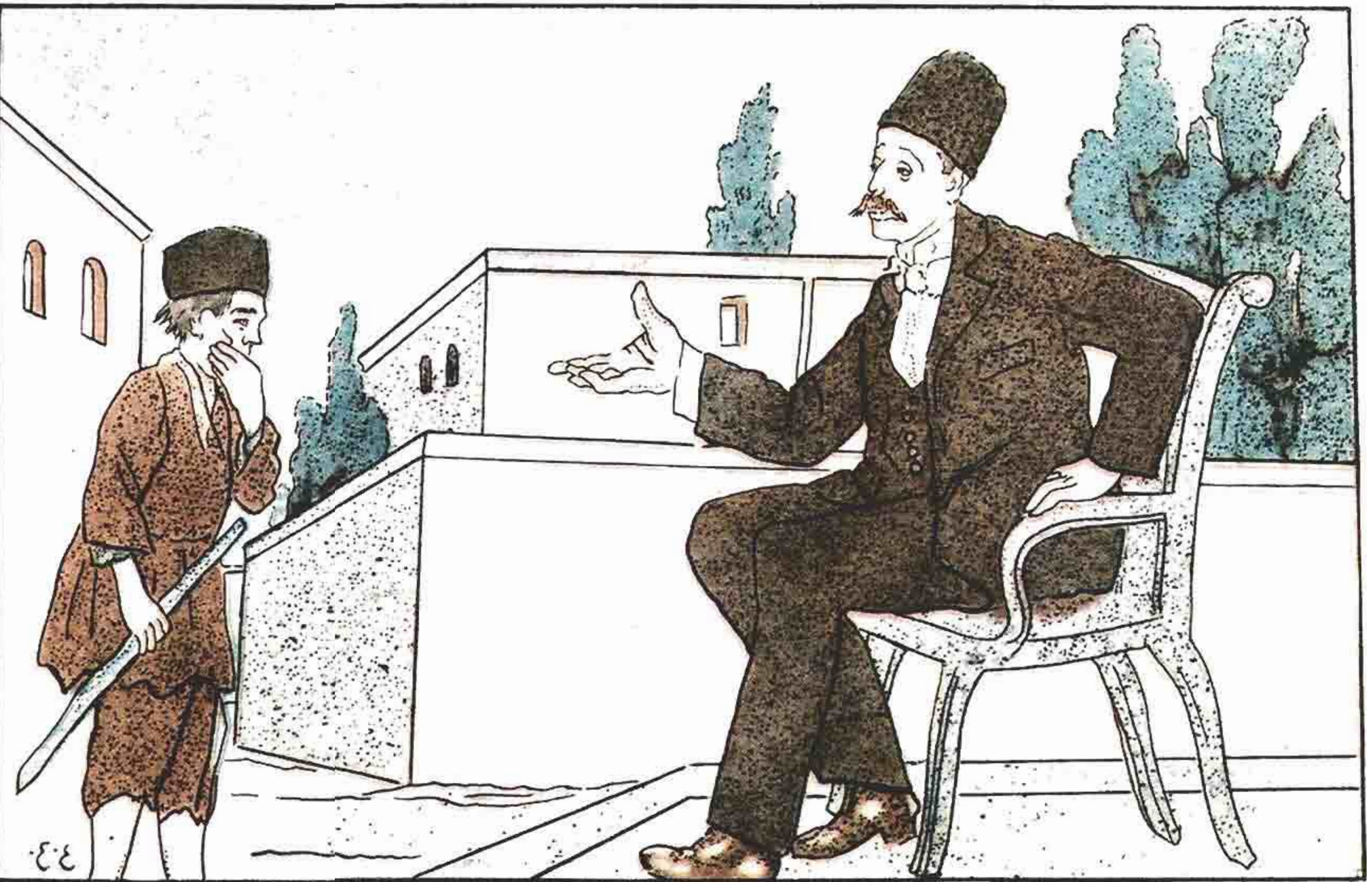
اکنون خبر نوبنگر، تازه تماشا:
ایرانی و عثمانی، از نو شده احیا،
یك قطعه زمین شد سبب اینهمه دعوا،
میدان چو شود گرم بسوزیم سراپا...
هر چندکه بی آن همه یکسر تلف استیم!
بر ملت خود ما همه انگل — کلف استیم!

---

۱ اشاره باقدام نادر برای اتحاد شیعه و سنی.



گرکه ملت کشد امسال گرانی چه کنیم؟! نیست‌گر گرسنه را لقمه‌ی نانی چه کنیم؟!



دلخون و دربدر چه پریشانی ای پسر!   یك لقمه نان نداری و گریانی ای پسر!

میترسم!

پای برهنه به بیابان روم،
نه ترسی از خار مغیلان بود.

سیر در و دشت و بیابان کنم،
نه ترسی از غول بیابان بود.
گاه بدریا شده زورق نشین،
نه ترسی از موج و زطوفان بود.
گاه ز دریا بکنار آمده،
نه ترسی از وحشی غران بود.
گه چو شفق کوه‌نوردی کنم،
نه ترسی از آتش افشان بود،
سایه صفت گاه به بیشه روم،
نه ترسی از درنده حیوان بود.

بار دگر رو به نیستان نهم،
نه ترسی از گله‌ی شیران بود.
گاه بقبرستان سازم مقر،
نه ترسی از خور—خوره ترسان بود.
گاه بویرانه نمایم گذر،
نه ترسی از جن و نه از جان بود.
مختصر اندر کره‌ی ارض نه
وحشتی از مختلف الوان بود.

حتی در خارجه هم گشته‌ام،
نه ترسی از هر نوع انسان بود.
لیکن با اینهمه نا ترسی‌ام،
قربان، والله وبالله من
ترسم از هر چه مسلمان بود.
ترس من، اما نبود بی دلیل:
من چکنم، آخر کافکار شان
خون بود و خون بود و، آن بود
که ترسم و... ترس من از آن بود.

بدهم. ندهم..!

بر خورم درسر سفره به پلو، آش، بگوشت.
مفت اگر هست کنم حمله به بزباش، بگوشت.

گویم: آنجاکه بود مجلس مهمانی وسور،
بخور و نوش سرم بند شودکاش، بگوشت!

آ نقدر شیفته هستم بکباب و دودش
که چو گربه پرم از شوق ببالاش ـ بگوشت.

تکه‌ی گوشت چو بینم بدکان قصاب،
حمله ور گردم همچون سگ اوباش بگوشت.

نوش جانم بشود گوشت بویژه آنگاه
من خورم، طفلان گریند به یاواش، بگوشت.

گوشت را شیفته‌ام، لیك بپول از آن بیش،
چه شود گرکه چوکرکس خورم از لاش‌ـ‌ز گوشت!

عده ای خرج نمایند در اعیاد و خرند
زعفران، روغن و رازیانه و خشخاش، و گوشت.

چیز خوبیست، صحیح است، و لیکن... بی پول،
نسزد پول دهی بر عدس و ماش، بگوشت.

پول را در ته صندوق نگه میدارند،
نتوان داد بهر کس، بهر عیاش،... بگوشت.

زهره‌ام میرود از خلق، خدا هم داند
که اگر بشنوم اسمش، بشوم لاش، چو گوشت.

اسم آن — پول و لیکن خود آن شیره‌ی جان،
نتوان داد بهمسایه و داداش، بگوشت.

دین و ایمان بدهم، لیك تو باش آسوده،
«بهلول» ۱ آقا، ندهم پول پلو، آش وگوشت.

---

۱ اشاره بمجله‌ی انتقادی «بهلول» منتشره در ۱۹۰۷ در باکو.

نمی‌دانم

درك نتوانم نمود اینگونه راز،
طاقت و تاب نفهمی نیست باز.

باد کنك، گو ساله هم گشته بزرك،
کی شوم من هم بزرگ، ای چاره ساز!

شرم‌کن، گویند، حرف حق نزن!
شرم بهر چه؟ حق است این، نه مجاز!

چشم بیند، عقل فهمد، چون کنم؟
نفی خور در آسمان نبود مجاز.

بارشی بارد بشدت همچون سیل،
کو پناهی تا کنم ز آن احتراز؟

بس نما، گویند، کم هذیان بگو!
چیست چاره! درد زور آورده باز.

مختصر، گویند شو خانه نشین.
بنده اما کاسبم، نه بی نیاز.

بعد گویندم: برو، احمق، بمیر!
راست گفتی، ای برادر، من دگر
پای خود از مصلحت ننهم فراز.

کنگره‌ی دبیران

گردید عملی کنگره‌ی جمله دبیران،
بار دگر آنجمع بیایند سرکار!

لیکن بگمانم که در این جلسه همانا
تکرار شود باز همان مطلب پیرار.

آنها بگشایند سپس مکتب نسوان،
تا دختر کان درس بخوانند باجبار.

یك مكتب صنعت بگشایند بهر شهر،
از هندسه گردند پسرها همه معمار.

تطبیق شود شیوه‌ی ترکی بنگارش،
صبیان بسهولت شود از علم خبردار.

تصنیف شود بس کتب تازه بترکی،
هر کس‌که بخواند شود از دانش بیدار.

باکی نبود آنقدر از این دو سه موضوع،
باشد، بجهنم! چه بود شیوه‌ی رفتار؟

لیکن بود این بدکه، علیرغم دو مذهب،
در مورد یك مسئله خواهد شد گفتار.

از بین رود مسئله‌ی شیعه وسنی،
در پیکر اسلام خلل افتد از این کار.

سنی بشود آنگاه با شیعه برادر،
هم مسلك و همرای و هم افکار بهر کار.

سوزند دبیران همه‌ی مذهب و دین‌را،
ز اسلام فقط نام همی گردد تکرار.

افسوس و صد افسوس، ای اسلام، که اکنون
بنگر چه کسانی بتو هستند طرفدار؟!

یك چند نفر چکمه بپا، زلفی و وراج
گردند همه خادم دین، مؤمن و دیندار.

آن که تو گفتی نشده!

پرنده، آی ندید — بدید، اینقده بر و برنکن!
چو بچه‌های بی ادب بیخودی هر و هر نکن!
داخل آدم نشده، اینقده ور و ور نکن!
جیك نزن، بچه، بخواب، آن که تو گفتی نشده!

عمل نگشته رو براه، رونق کار آیا میشه؟
هنوز روشن نشده، وقت ناهار آیا میشه؟
هنوز گل وانشده، فصل بهار آیا میشه؟
جیك نزن، بچه، بخواب آن‌که تو گفتی نشده!

کشتید اتا بکو؟ — بله، بسیار خوب، ولی بدان،[1]
نیست مگر هزارها اتابك اندر این زمان؟
کهنه مگر تازه میشه؟ — من‌که نمیکنم گمان.
جیك نزن، بچه، بخواب، آن‌که تو گفتی نشده!

مرده اتا بك شما، توپ و تفنگتان کجاست؟
ببحر ژرف رزم، هان، کشتی جنگتان کجاست؟
کهنه حمام و کهنه طاس، کاسه‌ی رنگتان کجاست؟
جیك نزن، بچه، بخواب، آن که تو گفتی نشده!

---

۱ بمناسبت کشته شدن میرزا علی‌اصغر خان اتابك بدست عباس آقای تبریزی گفته شده است.

وزارت مالیه‌تان، بگو، درست شد آخر؟
کلاه و آستینتان کوتاه شد یاکه نخیر؟
بالاخره کشورتان شد صاحب شمندفر؟
جیك نزن، بچه، بخواب، آن‌که تو گفتی نشده!

دار شفا ندیده ای، برو بکن سیاحتش.
میرزا ابوالحسن ببین با روش طبابتش.
کشته بز هر از عجم بیشتر جماعتش.
جیك نزن، بچه، بخواب، آن که تو گفتی نشده!

جمله عراق نشمرم، چون نه برازنده شود.
طول کلام باعث ملال خواننده شود.
شعر خلاصه شرح ماجرای این بنده شود.
جیك نزن، بچه، بخواب، آن‌که تو گفتی نشده!
پر نشده هنوز جو،
اداره کهنه‌ی شما
هنوز مانده جا بجا،
حتی نرفته رنگ و رو!

گشت گلزارت تباه.

گشت گلزارت تباه، ای فائق نعمان پسر؟ ۱
لالهٔ نعمان رویت گشته آیان خون جگر؟
زد، بگو، دست قضا بر سینه‌ات داغ کدر؟
نرگس شهلای تو گردیده آیا خون چکان؟
صدق گفتارم شده است آیا کنون بر تو عیان؟

من نگفتم بارها، راحت نشین، حیفی تو، حیف!؟
درد ملت را نکش، مشغول عشرت باش وکیف!
نیست این منزل زتو، باید روی، ضیفی تو، ضیف!
هان، نکردی اعتنا، دیدی‌که شد اکنون همان؟
صدق گفتارم شده است آیا کنون بر تو عیان؟

گفتمت خیری نبخشد ناله و افغان بتو!
آنکه دلسوزش تویی، نبود ورا احسان بتو!
عاقبت قسمت شود آن گوشهٔ زندان بتو!
گشت آیا گوشهٔ زندان ترا جا و مکان؟
صدق گفتارم شده است آیا ترا اکنون عیان؟

من نگفتم بارها بالا نشین و تاج باش؟
نی‌که بر تیر بلا رو آور و آماج باش؟
چون گدا، کی‌گفت آزادی طلب، محتاج باش!

۱ اشاره به زندانی شدن عمر فائق نعمان زاده از طرف حکومت تزاری است.

شهرت تیر بلارا گشت آماج و نشان؟
صدق گفتارم شده است آیا ترا اکنون عیان؟

من نگفتم خواستار کار خود از جان مشو؟!
من نگفتم مدعی سخت بیگ و خان مشو؟!
یا نگفتم همروش با مجلس ایران مشو؟!
گشت آیا مجلس ایران قرین فخر و شان؟
صدق گفتارم شده است آیا کنون بر تو عیان؟

من نگفتم صاحبان شان و ارباب غرور،
بیجهت دعوت بو حدت چون کنی، آنهم بزور؟!
نیست امکان این پریشانها نمایی جمع و جور!
گشت آیا مشکل وحدت کنون حل و بیان؟
صدق گفتارم شده است آیا کنون بر تو عیان؟

هست

ای آنکه ز علم و مدنیت خبرت هست،
صد درد سرت هست.
بیهوده بهر لحظه دو صد شور و شرت هست،
سوء نظرت هست.
مارا بتمدن منما اینهمه راغب،
این نیست مناسب.
بین ملت بی پا و سری همچو خرت هست،
ز آنهم بترت هست.
تسخیر اجنه بکن و کشف و کرامت!
باب دل ملت!
آخر چه کنم، علم و صنایع هنرت هست،
نفع و ثمرت هست؟!
افسون بنما، صید بکن افعی و هم مار،
مارا تو میازار!
بنگر که در این راه بسی سیم و زرت هست،
عالی اثرت هست.
کافیست، غم خلق نکن اینهمه تکرار،
وای، وای، نکن اصرار!
بنگر بخودت، بین که چه اشك بصرت هست،
هم چشم ترت هست.
صد علم بخوان، آخرش آواره بمانی،
بیچاره بمانی.

در سینه نبینندکه در و گهرت هست،
لؤلوی ترت هست.
یك تازه جوان گر بشوی کار تو کار است،
دیگت سر بار است،
بیننده بگویدکه چه لعل و شکرت هست،
نازك کمرت هست!
نوشیدن وکیف کردن و خوردن بودت کار،
بیغیرت و بیعار!
منبعد ببین تاکه چه فتح و ظفرت هست،
حالی دگرت هست.
اینطور برو پیش و بشو حاکم خلوت،
آسوده و راحت!،
گر این نکنی، حتم بدان، صد خطرت هست،
هم شور و شرت هست.
اما اگر از درد و غم خلق زنی دم،
و ز ظلم دمادم،
تاصبح، بدان، نالهٔ مرغ سحرت هست،
وان در بدرت هست!
بس کن غم ملت،
بگریز ز زحمت!
با اینهمه محنت،
خونین جگرت هست!

سئوال ـ جواب

ـ نبین! ـ بله، چشم، دو چشمم نبید.
ـ نگو! ـ مطیعم، بله، حرفم برید.
ـ نشنو! ـ البته، شدم پاك کر.
ـ نخند! ـ می گریم شب تا سحر.
ـ نفهم! ـ این را نتوانم دگر!
دورکن این فکر محالت ز سر.
«لال شوم، کور شوم، کر شوم،
لیك محال است که من خر شوم!» [۱]
ساز خموش آتش سوزان خود،
رحم بکن بر من و بر جان خود.

---

۱ ترجمه‌ی این بیت از سید اشرف الدین گیلانی است.

یك گفتار از افطار یا یك لقمه از مجموعه

از رخ فکنده پرده مجموعه‌ی تو انگر،
چیده شده است در آن، بنگر، خورش سراسر،
حسرتکشان مطبخ، گرگان بطن پرور،
نوشند دوغ و شربت، گیرند شهد و شکر،
عکس بخار دلمه، ظل عمامه‌ی سر،
دریای اشتهارا گشته است بهجت آور،
اندر میان حضار نبود فقیر و مضطر،
گردیده وقت افطار، ای واعظ سخنورا
الحق‌که خبره ای توا
سر سفره نیست بی توا

وقت غذاکه هر نفس در جوشش و فغان است،
بر جمله روزه‌داران هنگام اکل نان است،
انواع ناز و نعمت بر سفره‌ها عیان است،
آن لقمه‌ها، و لیکن، اعیان خورند و زان است
هر سو نظر نمایی، بیگ و امیر و خان است،
بر اهل فقر اینحال طاقت گداز جان است،
افطار – لذت افزا، سورت – صفانشان است،
ای مستحق مخور غم، دل‌گرچه خون چکان است!
مسکین بی‌کدر کو؟
غم – غصه نیست بی توا

چون میکنم تماشا این وضع غصه آور:
آن عاجز پریشان، وان بینوای مضطر،
از احتکار تاجر، مسکین نشسته بر در،
خون جگر سرازیر گردد ز دیده‌ی تر،
هیهات، بر دو چشمم آیا شود میسر،
بینم‌که دل نسوزد، ای بر دلم تو سرور!
اشعار آتشینم آید زقلب و، یکسر
مرغان کنند آنگه درس طبیعت ازبر.
شاعر بود سخنگو،
هم شعر نیست بی تو!

ای اهل فقر، خواهد شاعر زتو سلالت،۱
وقت است تا شوم من دلداده‌ی کلالت.۲
وقت است تا سراید شعر من عرضحالت،
شایان رحم باشد بر هرکس انفعالت،
صورت پدید آرد آیینه‌ی وصالت،
مردم همه ببینند انسان صفت جمالت،
هیهات! ثم هیهات! خام است این خیالت!
از اغنیا نگردد هر گز روا سؤالت،
بارد سرشك خونین بر چهر پر ملالت...
سائل بدون غم کو؟
غم نیست نیز بی تو!

---

۱ توبره‌ی گدایی.
۲ ملال و کدر.

شکر، خدایا!

از سنگدل اعیان تو، صد شکر، خدایا!
از صاحب میلیان تو، صد شکر، خدایا!

با چشم کرم درد و غم خلق نبینند
ایشان ذویشان تو، صد شکر، خدایا!

کار دگری غیر خور و خواب ندارند
طاحونه‌ی با جان تو، صد شکر، خدایا!

غلتیده بخون خودش از ظلم برادر
قفقازی بیجان تو، صد شکر، خدایا!

خون موج زند، خاصه در باکوی مشهور —
دریای خروشان تو، صد شکر، خدایا!

پیوسته خورد خون بنی نوع خودش را
هر وحشی غران تو، صد شکر، خدایا!

گرگ است و شغال است بصحرا و بیابان،
در شهر بحیوان تو، صد شکر، خدایا!

از آنکه بصد پستی و خواری و رذالت
همت کند انسان تو، صد شکر، خدایا!

حمام زنانه بنمایند شرارت
مردان مسلمان تو، صد شکر، خدایا!

ساکت بنشسته است در اینگونه جنایات
هر صاحب وجدان تو، صد شکر، خدایا!

کی قهر تو برباد دهد دهر؟ — ندانم.
از صبرت و ز انسان تو، صد شکر، خدایا!

اندر دل من حل نشد این طرفه معما..
تجدید کنم مطلع، اگر شد، ولی، اما...

مکتوب

ملا دایی، مکن شرارت چنین،
مسو تو باعث لجاجت چنین!

وضع نکن هر رو روز یك قاعده،
مدرسه را ندان تو بافایده،
مپند ملت بالفباء، بده!
دم نزن از سعفص و قرشت چنین!

نقدر مثل تو نیم ناخلف
که گردم عاق پدران سلف،
بعلم فرزند نسازم تلف،
گر بکنی هزار صحبت چنین!

علم چیه، فضل چیه، یاهنر؟
باتش فضل نسوزم دگر.
سوسه‌ات بمن ندارد اثر.
بخود نده بیخود زحمت چنین!

بجهل پا بر جای استاده‌ام،
برای محو همه آماده ام،
عادی تریاك و می و باده ام،
از ابتدا کرده‌ام عادت چنین!

بچشم من نکش تو ملت دگر!
بمن چه ملیت و ملت، پسر؟!
منگ شدم، نگو از این بیشتر
که ملت اینطور شد، امت چنین!

بفکر خود هستم وبس، بی سخن،
بنفع خود محو کنم جمله من.
غم نخورم بهر جماعت، وطن،
سوزد اگر وطن، جماعت چنین!

چشم ندارم که ببینم گدا!
دیدن مسکین که نباشد روا!
باشد اگر بچشم نور وضیاء،
پول بگو بیند و دولت چنین!

اینقدر

جریده‌چی طعنه زند بخلقهاش اینقدر!
ولی بدان‌که نیست خود فهم و ذکاش اینقدر!

شوند دزد مثل من، اگرکه عقلشان رسد،
زحمت و رنجش اینقدر، ذوق و صفاش اینقدر!

اهل سواد جملکی مسلم است حالشان
وجه معاش اینقدر، درد و بلاش اینقدر!

تهمت مریم زده شد بمادر دانش و فن،
مادر علم آنقدر، جهل و باباش اینقدر!،

مگر که دیوانه شدم بچه بمکتب بدهم؟
درس و عزاش اینقدر، خلق و اداش اینقدر!

عرض نفس و مرض عقل

ای نفس، واجب است بمن چون نیایشت.
باید شبانه روز نمایم ستایشت.
گردیده دین و مذهب و کارم نمایشت،
حالا بگوکه چیست در این راه خواهشت؟
ایفای امر واجب الاذعان تو کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

البته گر رئیس نباشم، کنم فساد،
ترك‌وفا نموده و سرمیکنم عناد،
میکوشم و بباد دهم رسم اتحاد،
بعضی اگر بمن ننمایند انقیاد،
من — یك چرا اطاعت فرمان تو کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

باشد اگرکه عقل کسی صد بقدر من،
تحسین نبایدش‌که بگردد بقدر من،
بینم اگرکه ارزش یابد بقدر من،
کاری کنم‌که رتبه نگیرد بقدر من...
مکر آورم بکار و بمیزان تو کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

تحت ریاستم نشود جاری ارکه کار،
با آنکه از کفم برود حکم و اقتدار،

یا دیگری دهد عمل خیری انتشار،
فورا نمایم او و عملهاش تارومار،
باکینه و غرض همه حیران تو کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

بر کار مفت من سر و سامان نمیدهم،
یك جامه بر دو صد تن عریان نمیدهم،
جاه و جلال خویش بایمان نمیدهم،
هرگز ترا براه وطن، هان، نمیدهم،
با ظلم و جور خود همه گریان تو کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

معطوف احترام شود هی تفکرم،
از عزت نظایر خود در تحسرم،
«من — من» زنم زبس، همه محو تکبرم،
باشد اگرکه از دو سه ابله تشکرم،
هستند چون مقید پیمان تو، کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

دانند نیز عاقبت آنها خیانتم،
نفرت کند، فرارنماید جماعتم،
آنروز هست روز عذاب و قیامتم،
افزون شود غمم، برود فر و شوکتم،
گر عهد را شکسته و عصیان تو کنم،
ایوای، امان! امان! به چه درمان تو کنم؟!

۱۹۰۸

خداوندا!

تو این بیرحم انسانها چه میکردی، خداوندا؟!
تو این افسرده بیجانها چه میکردی، خداوندا؟!

تحمل چون نماید قوم ما هر بیحیایی را،
تو این غافل ز عصیانها چه میکردی، خداوندا؟!

صفا و صدق چون برجا نمی ماند در این دوران،
چنین ایام و دورانها چه میکردی، خداوندا؟!

چو اشك دیده‌ی مظلومها دریا شود اکنون،
تو دریاها و عمانها چه میکردی، خداوندا؟!

کنون چون میکند صیاد بی بنیاد بیرحمی،
تو آهوی بیابانها چه میکردی، خداوندا؟!

شود محصول باغ و بوستان اینك نصیب بك،
تو بذرافشان و دهقانها چه میکردی، خداوندا؟!

زمین گر از تو، کار از زارع و زور است ازگاوان،
پس این بکزاده‌ها، خانها چه میکردی، خداوندا؟!

کنون چون گشته در عالم جهالت حاکم مطلق،
تو این مفتون عرفانها چه میکردی، خداوندا؟!

مسلمانهای سرداری ببر تکفیرکن، یارب،
پسك در بر مسلمانها چه میکردی، خداوندا؟!

ویا چون گشته‌اند اینها چنین صاحب نفوذ، آخر
تو معدودی سخندانها چه میکردی، خداوندا؟!

مفتن‌های دو بر همزن و فعال چون هستند،
تو این بیکاره شیطانها چه میکردی، خداوندا؟!

بصبیان جای دخترها کنون مردان شوند عاشق،
پس این مستوره نسوانها چه میکردی، خداوندا؟!

کنون بازارگانها گشته‌اند عاشق به صونیاها،
تو بیچاره تکذبانها [1] چه میکردی، خداوندا؟!

فسبحان الله و سبحان لله، خالق سبحان!
چو حکمتهات می بینم، بکلی میشود حیران!

---

۱ تکذبان ــ نام تیپیك زن خانه‌دار.

سئوال – جواب

جوان و پیر

چیست وضع و صفت شهر شما در این دور؟
– دوره‌ی نوح چه جور بوده، حالا هم آنطور!
– مکتب نو شده تاسیس برای اولاد؟
– مثل آنهاکه گشود آدم بهر احفاد!
– روزنامه همه خوانند در این شهر، بگو؟
– من نه، اما دو سه تا تازه سواد پر رو!
– شده در کشور تان باز قرائتخانه؟
– باز شد یك دو سه‌تا، کردیمش ویرانه!
– شود انفاق، عموجان، بشکم گرسنه‌ها؟
– این بمردم چه، مگر شاهد شان نیست خدا؟!
– حالت بیوه زنان را کسی آرد بنظر؟
– چشمشان کور، نمایند دوباره شو هر!
– زاتحاد آیا آید بمیان صحبتتان؟
– بعضی ازما بله، اما نه ز دل، بل بزبان!
– لغو شد دشمنی شیعه و سنی آیا؟
– کفر گفتی! چی؟ دك و دنده ات و میشکنم، ها!
– دیگر عرضی نیست، من رفتم، عذرم بپذیر!
– بجهنم، بدرك! رفتی‌که رفتی، اکبیر!

اینو باش، ریختشو باش، صورت أدبار شو باش!
رو سرش شاپکا رو باش، صحبت و گفتار شو باش!

صبر تك

تاکه می آییم ما هم چیزکی حالی شویم،
ناگهان در محضر عرفان بیاید صبرتك.
یاکه میگوییم قدری کاررا سامان دهیم،
ناگهان در مجلس اعیان بیاید صبر تك.

در نظر گیریم اگر انجام کاری فی المثل،
صحبت بیجاست بین‌ما دو سالی لا اقل.
پول اگر خواهند ازما تا براه افتد عمل،
هر کجا را بنگری، از آن بیاید صبر تك.

این مرض تنها نکرده شهر مارا مبتلا،
خطه‌ی قفقاز را بگرفته یکسر این بلا.
در قازاخ و شهر قاخ و شهر شکی بر ملا،
هم بشهر شوشه و شیروان بیاید صبر تك.

لیك ننماید در آنجاها جناب صبر ایست،
آنقدرها حیله اش جدی نباشد، اندکیست.
گرکه میگویند اندر گنجه هم صبر است، نیست
با چنان شدت‌که در سلیان بیاید صبر تك.

بیصاحب مانده، عجب بد غرش است و بد صدا!
غرشش ثندر صفت بر دیگران بندد صدا.

گویی افکنده‌اند تیری و کمان دارد صدا.
در میان ساحه‌ی میدان بیاید صبر تك.

هرزه، کی داندکه شورا چیست یا مجلس کدام؟!
او نفهمد خوب و بد چه، رطب چه، یابس کدام؟!
ترس چه، شرم و حیا چه، عاطفه چه، حس کدام؟!
هم میان حجره و دکان بیاید صبر تك.

فسنجان

نه هرگز از پس جور فلك بوده است ویرانی!
که گندم آرد چون گردد بدست آید از آن نانی!

هم اکنون هست استعداد ملت مبهم و در هم،
الك چون شد، پدید آید از آن صاف و پریشانی!

فلك چون نهره گر چرخد، بچرخد، باز هم چرخد،
کره یکسو رود، سوی دگر دوغ فروانی!

هر انساندوست باشد بیگمان شیدای آزادی،
بلی، آزادی آنجا هست کانجا هست انسانی!

تو هستی مدعی بر آنکه عارفها خطا کارند،
بحکم منطق این حرفت بود محصول نادانی.

هم عارف خوانی آنهارا و هم اهل خطا دانی،
نمی اندیشی آخر هست در این گفته هذیانی؟!

مگر خورشید عرفان خیره بنموده است چشمانت؟
کجا، خفاش، کی دیده است تا این پایه نادانی،

شما را میشناسیم این زمان دیگر، گزافه بس!
شناسد خلق هرکس را که کارش شد رجز خوانی!

بمسکینان نیندازید هرگز گوشهٔ چشمی،
و لی باسر شتابید هر کجا باشد فسنجانی!

ای عمو!

حق نیست، گولمان نزن، آیینت، ای عمو!
محوم کند، حق است اگر دینت، ای عمو!

سوگند دین خوری و بچاپی تمام خلق،
تو دزدی و تفنگ تو هم دینت، ای عمو!

چون قلب خود سیاه نمایی محاسنت،
بگریز از حنا و ز تلوینت، ای عمو!

گر پول در نیاید از صوم و از صلوة،
بر کار نبود اینهمه تمکینت، ای عمو!

چون نیزه این نماز بچشمم فرو مکن،
دانم در این معامله تعیینت، ای عمو!

چه کنیم؟!

گرکه ملت کشد امسال گرانی چه‌کنیم؟!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه‌کنیم؟!

بگدا وقف نمودیم مگر این اموال،
تا ببخشیم بهر مستحق این مال و منال؟!
ما در اندیشه‌که تامین بشود حال و مآل.
ناز پرورده ببار آمده است این اطفال.
گر یتیمی شده از حادثه فانی چه‌کنیم؟!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه‌کنیم؟!

این چه حرفیست — بده مایه و پول و پله را.
زنگه زوری بخورد یا که بلمباند، ها؟!!
چاره‌ی درد ندارند، چه مربوطه بما؟
زود تر کور شود چشم تمام فقرا!
غم و محنت بکشند و نگرانی، چه‌کنیم؟!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه‌کنیم؟!

ول‌کن، ای ملا دایی، ما را نکش دورا دور!
ما نیفتیم به نیرنگ تو هر گز درتور!
ما نگردیم دگر جورکش زنگه‌زور!

---

۱ اشاره به قحطی زدگان بخش زنگه‌زور.

مانده در کوه پر از برف فلان مرده، بگور!
نشده قسمت او جلگه، فلانی، چه‌کنیم؟!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه‌کنیم؟!

دیگر آن وادی ماتم زده‌را یاد میار،
بوده‌ایم آنجا در کوه وکمر فصل بهار،
جمع شد ده یك، و خوردیم بس انگور و انار،
در زمستان بنمودیم بتفلیس گذار.
زنگه‌زور است ز طوفان هیجانی، چه‌کنیم؟!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه‌کنیم؟!

ترك کردیم هم اکنون دگر آن ویرانه،
شهر تفلیس بما عرضه کند کا شانه،
هست مانند روزا چند بت جانانه،
چلچراغ است‌که روشن بنماید خانه،
دخمه‌ی زالخا ۱ تیره است، فلانی، چه‌کنیم؟!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه‌کنیم؟!

۱ـزالخا مخفف زلیخا است.

یك مستمند در سرراه مردم

دلخون و دربدر، چه پریشانی، ای پسر!
یك لقمه نان نداری و گریانی، ای پسر!
با اشکت آبرویت ریزانی، ای پسر!
نان جسته ای و در کف حرمانی، ای پسر!

معلوم بود اگر چو بشر قدر و قیمتت،
میکرد باز مکتب ملی جماعتت.
مایل بدرك فیض نگردیده ملتت،
ماند نهان ودایع فطری، مهارتت.
گشت احتشام ملت تو فانی، ای پسر!
دلخون و دربدر، چه پریشانی، ای پسر!

ای گوهری‌که گشته در این گل نهان هنوز،
صراف و قدردان نبود مسلمان هنوز،
مشغول خورد و خواب است ارباب شان هنوز،
اندر میانه باشد دعوای نان هنوز،
کو بهر نیکبختی خواهانی، ای پسر؟
دلخون و دربدر، چه پریشانی، ای پسر!

گویند بیجهت بتو: نبود قباحتت!
من گویمت: قبیح بود حال ملتت!..

میکرد تربیت اگر اهل ولایتت،
میماند بر سئوال مگر میل و رغبتت؟
بی سرپرست و مضطر و افتانی، ای پسر!
دلخون و در بدر، چه پریشانی، ای پسر!

ای نخله‌ی وطن، دوصد آوخ بحال تو!
کس نیست تربیت بنماید نهال تو!
آیا چه فکرها گذرد از خیال تو...
دل میشود کباب ز رنج و ملال تو!
در وادی سفالت پو یانی، ای پسر!
دلخون و در بدر، چه پریشانی، ای پسر!

آوخ بملتی‌که چنین بی خیال هست!
یا آنکه فکر و ذکرش تکثیر مال هست!
این خفته بر نخیزد، جانم، محال هست.
سهم من آه و ناله و از تو سئوال هست...
مانند من بنفرت شایانی، ای پسر!
دلخون و در بدر، چه پریشانی، ای پسر!

ای بارك‌الله بتو!

تو هم بله، آی بالام؟! آی بارك‌الله بتو!
فسق است کارت تمام، آی بارك‌الله بتو!

پس راست بوده: مجو ز شاعری مذهبش،
شاعر لامذهب است، یا دست کمِ اغلبش،
لغو و عبث مطلبش، لهو و لعب مشربش،
شغل: خبر، تلگرام! آی بارك‌الله بتو!

شبیه آدم نیی، بکن برویت نگا!
ریش تو جوگند میست، ببند رنگ و حنا!
چو مؤمن انگشتری نقره بدستت نما.
گویند تا خاص و عام: آی بارك‌الله بتو!

هیچ نداری خبر ز ریختت، بینوا!
دو چشم گردت بود بر مالاکانی گوا.[1]
پاره ای از حرفهات ترساند، باری مرا...
نخواه از من سلام! آی بارك‌الله بتو!

حیف‌که شد بسته آن دو چشم بیدار بین،
منزل تو پر شده ز شکل جن لعین،
مگر نمی بینی آن صورت اکبیر این
کافرکان صبح و شام؟! آی بارك‌الله بتو!

---

۱ مالاکان ــ نام اقلیتی است در نواحی مختلف قفقاز.

عقل تو از دست رفت، ترك شده‌کار تو،
تغییر هم کرده است تمام اطوار تو،
بینم آن چکمه و گالش و شلوار تو.
فعلك فعل الحرام! آی بارك‌الله بتو!
خورد بجانت بلام! آی بارك‌الله بتو!

نیست که نیست

پدر – تو کوچه‌ها پر سه بزن، نیست‌که نیست صنعتت!
بدرس و مشق و مدرسه، نیست‌که نیست رغبتت!

پسر – برای کسب، ای پدر، نیست‌که نیست فرصتت!
هر روز زن عوض نما، نیست‌که نیست غیرتت!

پدر – شام‌که شد برو د در، نیا بخانه تا سحر!
هر چه‌کنی بکن، پسر، نیست‌که نیست عصمتت!
نیست‌که نیست عفتت!

پسر – شام‌که شد ببند حنا، قطارکن تو زوجه‌ها!
تو رختخواب‌که رفتی، ها، نیست‌که نیست حالتت!
نیست‌که نیست قدرتت!

پدر – ز خواب پا نشو سحر، بدرسها نکن نظر!
بکسب علم، مختصر، نیست‌که نیست نیتت!
نیست‌که نیست همتت!

پسر – ریش حنا بسته سحر، بکن بگرما به گذر!
نترس، تب کردی اگر، نیست‌که نیست صحتت!
نیست‌که نیست بهجتت!

پدر – ز مکتب آیی چون بدر، بهر طرف بکش تو سر!
گر بتو بد فتد نظر، نیست‌که نیست عبرتت!
نیست‌که نیست خجلتت!

پسر – توی حیاط کن، پدر، بد خت همسایه نظر!
صحبت عشق شد اگر، نیست که نیست عورتت!
نیست که نیست قسمتت!
عشقت شیدا نکند،
ریشت زالخا نکند.

بخواب غافل

مادام که حامیان ظلمت،
خواهند ادامه‌ی جهالت،

فهمد مگر این گروه ملت،
توحید چه باشد و نبوت؟
مکتب کند اقتضا زمانه،
بی خار شود گل فراست.
کم جوی صفا در این میانه،
چون نیست، بجستجو چه حاجت؟
ای خفته‌ی من، بخواب غافل!

تا خفته نگشته است بیدار،
توفیر سفید با سیه چیست؟
البته ز هوش رفته بیمار
قادر بدوای درد خود نیست.
لکن فقط آن جناب دلاك
گاهی کندش عجب طبابت.
بیمار، بخواب، بی خبر پاك!
خونت بمکد اگر حجامت،
هی غلت نزن، بخواب غافل!

باور ننما که لفظ کافر
خارج شود از همه لغتها.

مادام که هست میرزا قنبر،
کس نیست مصون زملعنتها.
امکان ندهد چو جسم واحد
این خلق بسر برد معیشت.
افسانه‌ی کفر و شرك ملحد
کی ترك شود، که گشته عادت؟
فهمیدی اگر، بخواب غافل!

مصلحت

دردت بجانم، مشه‌سیژیمقلی! ۱
شصت سالته، نگوکه مردم! خلی؟!
شکر خداکه ترگل و ورگلی!
مزن‌دم اینقدر تو از بی پولی!
پول بده، هر چه میگم من بگیر:
بگردن من، توبرو زن بگیر!

تك است فی الواقع اگر عورتت،
بنا بر این هست فنا حالتت.
باشد اگر بهمسری قدرتت،
نیست چرا سه چار سر کلفتت؟
از در و همسایه و برزن بگیر!
بگردن من، تو بروزن بگیر!

حال‌که صغدر شده دلال کار،
دختر کی سرو سمن بر بیار،
دوازده ساله تو دلبر بیار،
زلف سیه، سینه چو مرمر بیار،
بمرمر سینه غنودن بگیر!
بگردن من، توبر و زن بگیر!

---

۱ مشه سیژیمقلی تلفظ عامیانه‌ی مشهدی سیژیمقلی است که نام مستعار علی نظمی شاعر معروف و دوست صابر بوده است. او در خصوص ازدواج ضمن شعری با صابر مشورت کرده و این شعر پاسخ همان مشورت است.

نگه ندار عورت کفتار را،
و لش بکن نکبت ادبار را،
عقد بکن یك بت دلدار را،
گیر در آغوش خود آن یاررا.
تو نیز شهرت چو تهمتن بگیر!
بگردن من، تو بروزن بگیر!

آقا پسرت هنوز ناشی است، خام.
تازه شده بیست و چهارش تمام،
تجربه‌اش نیست بهر کار تام،
وقت زنش نیست، مکن اهتمام!
تو کیف کن، کام چشیدن بگیر!
بگردن من، تو بر وزن بگیر!

ترا بان دین و بایمان خود،
حنا ببند و گذر از جان خود،
ببر دو عورت بشبستان خود،
صرف مکن ثروت و سامان خود،
«ارشاد» نه، حرف شنیدن بگیر!
بگردن من، تو بر و زن بگیر!

کیست که یك زن بگرفته است. هان؟
روس، یهودی و فلان یا فلان؟
گیرند هر سال زنی مسلمان،
کیف یك و فیض هزاران بدان!
نخورد اگر بتورت از دختران،
گول بزن، بحیله و فن بگیر!
بگردن من، تو بر و زن بگیر!

شیروان

شعرم ار رفته بزنبیل، دایی جان، چکنم؟!
عمد یا سهو نشد یاد ز شیروان چکنم؟!

نیستم عاجز و...وضعیت این شهر بنظم
میکشم، گر چه بود یاوه و هذیان، چکنم؟!

اولا، عرض من اینستکه اهل شهرند
تنبل و کاهل و بیهمت و نادان، چکنم؟!

مسجد و مدرسه و درب قرائتخانه
جملگی بسته شده، گشته پریشان، چکنم؟!

لیك مشرو بفروشی، همه قهوه‌خانه
شب و روز است پر از خلق مسلمان، چکنم؟!

لوطیان خون فقیران بمکند و بمکند،
شیخ بفروخته هم حوری و غلمان، چکنم؟!

تو نمیفهمی اگر حرف مرا، چاپ نکن.
این صلاح است، بدان، پس من نالان چکنم؟!

پاینده بادا این حیات!

توی این جیب اسکناس و توی آن جیبم منات،
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!
روبروی دیدگانم گر کند میهن وفات،
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

از پی تعظیم من گر صف کشد کهسارها،
یا ز چشم گرسنه جاری شود جوبارها،
ننگرم، افزون شود در کیسه گر دینارها.
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

گر وطن گردد ز خون جمله اخوان لاله‌زار،
یا ز ظلم ظالمان وجدان نگردد بیقرار،
شان ما افزون شود، گردد تعیش برقرار.
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

وقت بخشش نیست، سامان لازم است، این را بدان،
چون همه محتاج پولند اندر این دور و زمان.
بجهنم، رفته گر از دست اکثر مسلمان!
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

خورده شد، آخر بمن چه، حق ملت بر ملا،
یاکه اصلا نیست وی را حرمت و شان و صدا.

من نخواهم شد، پسر، بازیچه‌ی این حرفها.
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

مختصر، زین بعد نزدم نام وجدان را مبر،
یاکه نام گرسنه، بیکس یتیمان را مبر،
خواهی از خوشحال گردم. نام میلیان را ببر!
به به از این زندگی، پاینده بادا این حیات!

الامان!

الامان، چون چند شاعر، چند تا شاعر صفت
مثل گنجه ساخت میخواهند این شروان ما؟

بدعت نو، مکتب نورا کنند احیا وزآن
زیر و رو سازند باز این خانه‌ی ویران ما!

کفر شان بس نیست کاین هرزه دراها طالبند
مثل خود سازند کافر جمله‌ی مردان ما.

ماکه میدانیم از این رهنمایی قصد تان
علم نبود، هست منظور شما ایمان ما.

ما نگه داریم دین را، بهتراز آن گویمت:
می نگردد باز بهر مدرسه همیان ما!

ما زنوخا یا ز گنجه یا ز باکو نیستیم
تا که صرف این مزخرفها شود احسان ما؟

در صدد بودید مارا با کلك اغوا کنید،
لیك دیدید آن زمان تکفیر این اخوان ما؟!

کفر تان کردیم ثابت خوب در انظار خلق!
خوب، فهمیدید حالا غیرت و وجدان ما؟!

حال هم از ما و هم از خویش وراجی کنید!
درب مکتب بسته شد بر روی فرزندان ما!

حرف راست

را ستگو گر بود، کاذب شرم میکرد و حیا،
درک هم میکرد چیزی خلق، بی ریب و ریا.

یار اگر ثابت قدم بود و وفادار، الغرض،
بود عاشق پایدار و در نمیرفت از بلا.

بود اگر کردار با گفتار یکسان، بیگمان،
خلق با ور مینمود این گفته، بی چون و چرا.

منصف ار میگفت حق حق است وباطل باطل‌است،
مینمود البته نا حقگوی بیوجدان حیا.

یا نمیخواندند لالایی اگر این مغرضان،
دیده‌ها از خواب غفلت باز میشد مطلقا.

بسته میشد گر دهان مردمان یاوه گوی،
شمع‌ما آسوده روشن بود با نور و ضیاء.

گر نمیدادیم حکم کفر بر حقگو، یقین،
مرد حقگو فکر خود میگفت، روشن، بر ملا.

دلبر

ای آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسر!
دل خون‌کن جمیع «موسورمانی» ۱، آی پسر!

هر قوم ناظر است بر عقل و کمال تو،
اخلاق تو، خصال تو، فکر و خیال تو،
چشم «موسورمان» است فقط بر جمال تو،
جوید بصد فریب و دغل او وصال تو،
حسرتکشان خویش نمیدانی، آی پسر!
ای آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسر!

ای طفل ساده لوح، نگرد این چنین توفرد،
چندان ندان تونیز «عمو» های خویش مرد،
«ای کبك خوشخرام، کجا میروی بگرد؟
غره مشو که گربه‌ی عابد نماز کرد!»
چون نیست در نمازوی ایمانی، آی پسر!
ای آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسر!

در هر کنار هست هزارت فداییان،
ریش حنایی، سورمه کشیده، وفاییان،
هم صوفیان و مشهدیان، کربلاییان،

---

۱ موسورمان ــ تلفظ عوامانه‌ی مسلمان.

چون جان ببر کشندت خرپول داییان،
هرجا همیشه دایم مهمانی، آی پسر!
ای آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسر!

تعریف میکند ز تو هر مرد با وقار،
کشمش تعارفت کند و آجیل آچار،
اما نگیر، خام مشو، خوب هوشدار،
کشمش بطبع بیگنهان نیست ساز گار،
درد ترا نباشد درمانی، آی پسر!
ای آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسر!

هستی تو ساده، عاشق تو – رند و حیله‌گر،
اهل کلك، ریا و دغلباز، ای پسر!
اعیان شدند عاشق تو، باش با خبر!
ملا حبیب و حاجی قربان وکل صفر.
از حد گذشته، باری، قربانی، آی پسر!
ای آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسر!

بختیار

بچه‌ی ما، خان صنم، بوده عجب پهلوان!
باش توهم بختیار، بوده پسر بختمان!

امروز در کوچه من بودم و دیدم عیان
که فیضی جانم ز دور آید لول و پیان،
رسید و زد سائل پیری و... خون شد روان،
در نظرم آمد او گویی شیری ژ یان.
باش توهم بختیار، بوده پسر بختمان!

جان تو، بگذار تا شود حسابی جوان،
بپانزده چون رسد، زورش گردد عیان،
بزن بهادر شود، عالم از او در فغان،
هر کس گوید که اوست تهمتن داستان!
باش توهم بختیار، بوده پسر بختمان!

چه خوب شد راه بخت نکردم از او نهان،
یا که ندادم باو راه خطا را نشان،
نرفت او مدرسه، چو طفل همسایه‌مان.
راستی این مدرسه بوده چو زندان، بدان!
باش توهم بختیار، بوده پسر بختمان!

مدرسه میرفت اگر، اینطور میشد مگر؟!
ز بوق سگ تابشب ور ور بیجا هدر،

از درس میگشت او منگ و پریشان، پکر.
نتیجه‌ی مدرسه است یاوه و هذیان، زیان!
باش توهم بختیار، بوده پسر بختمان!

طفل ز خواندن شود کافر و بی اعتقاد،
رخنه بمذهب زند، بدین رساند فساد،
بدین و آیین خود نمیکند اعتماد،
بوده مسلمان بذات، هزار شکر، این جوان!
باش توهم بختیار، بوده پسر بختمان!
بوده بشر نسلمان.
علم و ادب بیگمان،
باعث خذلان بدان!
راستی، آی خان‌صنم،
جان بتو قربان، صنم!
بوده بشر نسلمان.

مرد سه زنه

آخخ! که این بچه‌ها ذاتا بدند!
جن اند، شیطانند، بد عادتند!

حرف در این توله سگا بی اثر،
قصه در آنها نبود کارگر،
گذشته شب، نیست ز مطلب خبر.
یکی نخوابید و بیامد سحر!
خوب خلل به نشئه‌ی ما زدند!
آخخ! که این بچه‌ها ذاتا بدند!

زنك شده سخت از اینها پکر،
فاطی و صادق رو بگیرد ببر،
بکامله، به زید، فحش و تشر.
شیر خوره نیستند که اینها دگر!
حقیقت اینست‌که بد طنتند!
جن اند، شیطانند، اصلا بدند!

شیطون میگه بسیم آخر بزن،
قید حرامزاده‌های خر بزن،
ریشه‌ی این نکبت و این شر بزن،
له و لورده بکن و سر بزن!
وای — وای میگویم پرت و چرند!
آخخ! که این بچه‌ها ذاتا بدند!

چند نفر بد عمل بد گمان،
گویند: دل داده بزن حاج فلان،
شب سوی قزوین ببرد کاروان،
صبح بگرمابه نماید مکان.
لیك عبث منتظر فرصتند!
اینها بد ذاتند، بیغیرتند!

نیستم آنقدر هم اهل مجاز،
مقصد من آن‌که شود کار ساز،
غسل بیرزد بدو صد دسنماز.
با غسل یك رکعت و.... صدها نماز...
بر سه زنه فیضی است بالا بلند!
بآرزو نیز همینها رسند!
بهر چه شیطان است بر بسته‌بند!

ثواب اگر چه در عبادت بود،
فیض ولی در خود طاعت بود،
لیکن فیضی که نهایت بود،
بظن من غسل جنابت بود.
وه‌که مرا کردند امشب ببند!
آخخ! که این بچه‌ها ذاتا بدند!
مزاحم آدمند،
بلای این عالمند،
مگرکه تا بوق سگ
چشم بهم میز نند؟!

صبر کن!

بلرزد عالم اگر از زلزله،
افتد اگر بدهر صد و لوله،
چرت بزن، بده به پشتی‌یله!
غصه نخور، صبرکن و حوصله!
اگر که همسایه شود صنعتی،
یا برسد اگر به حریتی،
گوش نده، پسر، بهر صحبتی،
عبث نکن تحمل محنتی،
اسم تو انسان و خودت مارموله![1]
غصه نخور، صبرکن و حوصله!

گربخورد گرسنه از خان کتك،
ور ندهد پول بمحتاج بك،
گر ببرهنه نکند کس کمك،
و رشده آواره، جهنم، درك!
برای این تنگ نکن حوصله!
چرت بزن، بده به پشتی یله!

بچه در این «اوشکول» ۲ بدتر شود،
جان تو میترسم کافر شود.

---

۱ مارموله در تلفظ مخفف مارمولك است.
۲ اوشکول تلفظ عوامانه‌ی «شکولا»ی روسی است یعنی «مدرسه».

بگذار تا دزد و ستمگر شود.
آخر اگر ذلیل و مضطر شود،
ول شود وفاقد پول و پله،
غصه نخور، صبر کن و حوصله!

یاد مکن آخوند و ملا ببد،
فاش مکن معایب مستند،
ببر تو از یاد و میا در صدد،
نکاح اگر با زن مردم کنند.
برای غیره تو مکن هلهله!
غصه نخور، صبر کن و حوصله!

بلا ببارد اگر از بام و در،
ظلم شود بقوم و خویشت اگر،
زهر خوری اگر بجای شکر،
غرق شوی اگر در اشك بصر،
مختصرا، اگر بیفتی تله،
غصه نخور، صبر کن و حوصله!

مرد بقال

آی ننه، مردی دعا خوان، اهل نذر و فال هست!
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هست!

اهل زهد و اهل تقوی، شاکر و پر هیز کار،
ذکر دارد بر لبش، سرمه کشیده، با وقار،
عاقل و فهمیده و بسیار دان و هوشیار،
قلب او پر مهر ورأفت، دائما خوشحال هست.
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هست!

ظاهرا ملاست او، صوفیست با کردار خود،
مرثیه خوان است، لیکن، مرشداز اطوار خود،
حاجی از اعمال باشد، مشهدی از کار خود،
گفته‌های او حقیقت، حرفهایش فال هست.
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هست!

او نه اهل داد و فریاد است و اهل گیر و دار،
در تفرج جلد و چابك، حین صحبت با و قار،
صورت او مجمری از نوردان کامل عیار.
تا نپنداری‌که اورا در جهان تمثال هست.
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هست!

تامرا بیند هماندم میشود مثل پسر،
گاه همچون جان شیرینش مرا گیرد ببر.

غرد و گیرد مرا در پنجه‌اش چون شیر نر،
گاه ساکت بنگرد، فارغ ز قیل و قال هست.
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هست!

گوید او: «به به، عجب دوری خوش و فرخنده بود،
آنزمان بابای مرحوم تو، جانم، زنده بود.
اندر این دکان شریك بینظیر بنده بود.
حاصل‌کسبش بودکاکنون مرا این مال هست» .
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هست!

«حال، این دکان من باشد ترا در اختیار،
رفت و آمدکن، بخور، هم نوش‌کن، شو بختیار.
غم مخور، جیب خودت را پر نما از خشکه بار.
دردهای تو بجان مردك بقال هست» .
رستم دستان بود، مادر، اگر هم، زال هست!

لنگه در دنیا ندارد این عمو جان، آی ننه!
میدهد او هم نخود–کشمش بمن، هم شاهد ونه.
گوید: «ای فرزند، فردا آیی اینجا یاکه نه؟!
از غمت، بین، پیر مرد بینوا پامال هست!»
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هست!

دست میمالد گهی بر سر، گهی بر روی من،
گاه بررانم کشد دست وگهی زانوی من،
گاه برچانه، گهی بر ساعد و بازوی من،
چیزکی هم گوید او ضمنا، که اهل حال هست.
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هست!

شکایت

سابقا کار خلایق همه‌اش حرمت بود،
مرد ملا همه جا درخور صد عزت بود.

امر میکرد گر آقا، همه کس عر میکرد،
در جهان هم برکت، نعمت و هم دولت بود.

هیچکس حرف مرا جرئت تکذیب نداشت،
هر چه میگفتیم، از خلق فقط طاعت بود.

همه مشغول بکار خود و سرها پایین،
نه بملا متلك بود و نه این صحبت بود.

دانش و علم کجا بود و مسلمان بکجا؟
صحبتی نه ز ترقی و نه از ملت بود.

توبگو، مرگ من، این نسل جوان حرفش چیست؟
اوکه از غسل و طهارت همه در غفلت بود،

همه هستند حرامزاده، شبیه کافر،
نه شبیهند بمسلم، چه بد و نکبت بود!

خلق بیدار نمودند همینها هیهات!
رفت آندور که ملا و آخوند راحت بود.

به به از شغل قدیمی خودم – مفتخوری!
نه مزاحم، نه سخن چینی و نه غیبت بود.

ضد من هر که زدی حرف، نمودم تکفیر،
سوسه در کار گذارند؟! – مگر جرئت بود؟!

حال این بر بچه‌ها مسخره ام بنمایند،
حیف! شد فوت زمانی که در آن فرصت بود!

آه و افسوس‌که آن دوره‌ی راحت طی شد!
علت راحتیم جهل همه ملت بود!

گاوور قیزی [1]

بیچاره و ذلیل شدم، ملا نصردین!
کرده پکر، کلافه‌ام عورت ـ گاوور قیزی!

امسال سال شانزده، نه، بلکه هفده است.
در منزل من است نهایت گاوور قیزی.

زاییده چار بچه، شده پیر و اکبیری،
کفتار پیر گشته و نکبت، گاوور قیزی!

میگویمش‌که پیری و کارت زیاد هست،
افتاده ای تو سخت بزحمت، گاوور قیزی!

راضی بشو، بگیرم من دختری جوان،
ضمنا بتو نماید خدمت، گاوور قیزی!

مشغول قر و قر شود و نق و نق کند.
من را نمیگذارد راحت، گاوور قیزی!

کس نیست تا بگوید: نکبت، چه کاره ای؟!
آخر چرا کنی تو عداوت، گاوور قیزی؟!

---

۱ گاوور قیزی—بطور تحت‌اللفظی در معنای دخترگبراست ولی در اصطلاح عادی در معنای دختر بیدین و کافر استعمال میشود.

بر خیز صبح و گاو بدوش و بزن تو ماست.
چسبان تاپاله، یالا بیغیرت، گاوور قیزی!

نخ تاب و پشم شانه‌کن و باف جاجیمی،
نان پز، خوراك پز تو بر عادت، گاوور قیزی!

سر را بزیر افکن و مشغول کار باش:
جاروب و رختشویی و خدمت، گاوور قیزی!

شوهر گرفته زن، بتوچه؟ تو چکاره ای؟
زن را بود وظیفه اطاعت، گاوور قیزی!

مرد است و در گرفتن زن صاحب اختیار،
حیوان بی اراده است عورت، گاوور قیزی!

مرو در خواب، از بهر خدا!

نشو اغفال، از بهر خدا، ای اهل عثمانی!
مرو در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!

نباشید، ای وکیلان، بیجهت شادان ز مختاری،
که قانون اساسی هم بعثمانی شود جاری!
ز قانون اساسی بین‌که ایرانی کند زاری.
فتاده اهل ایران ز آن بصد درد و گرفتاری.
بسی مام پسر مرده از آن دارد عزا داری.
اگر گویند محصولش بود نیکو و خوش، باری
مشو اغفال، از بهر خدا، هر گز ز نادانی!
مرو در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!

در اول میکنند اعطای آزادی افکاری،
که یعنی: گو بلامانع، اگر فکری بسر داری!
چو گفتی و وزیران را شد از فکرت خبر داری!
چو می بینند اگر آزاد باشی بس ضرر داری،
برانندت بصد مکر و بصد حیله، بصد خواری.
در این مجمع چو بیند حق تو هرگونه انکاری،
مشو جمع، الغرض، آنجا، خدا را، اهل عثمانی!
مرو در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!

بفرض آنکه قصد حمله ای هم بر وزیران شد،
بفرض آنکه افکار تو تا حدی نمایان شد،

ولی تا خیل دینداران مفسد آگه از آن شد،
دو صد میرزا علی‌اکبر ۱ پدید آمد، دعا خوان شد،
به تیر لعنت و تکفیر خواهی تیرباران شد،
بود آیا کسی کاو حامی احرار مردان شد؟
خدارا، تا نپندارید این‌را کار آسانی!
مر و در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!

چه پندارید پیش خویشتن، عثمانیان؟ آیا
تصور مینمایید اینکه قانون اساسی میشود اجرا؟
مگر مرده‌اند فضل‌الله‌ها ۲ یا میر هاشم‌ها؟ ۳
همه هستند، لیکن بیخبر هستید از آنها،
بدون شك شناسید عاقبت آنجمع را، اما
در آن روزی‌که میگردید یکسر غرقه در خونها.
شناسید این عناصر را بزودی و بآسانی!
مر و در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!

زمانی نیزما بودیم شاد و خرم و خندان،
همه پنداشتیم اعطا شده آزادی وجدان،
همه شاکرکه گشته آدمکها داخل انسان،
ز ناچاری نمیسازیم طفل خویشتن پنهان،

---

۱ اشاره بروحانی مرتجع اردبیل حاجی میرزا علی اکبر مجتهد.

۲ شیخ فضل‌الله نوری روحانی مرتجع‌که با مشروطه خواهان ایران مخالفتها کرد ولی پس از استقرار مجدد مشروطیت بسزای اعمال خود رسید و در سال ۱۹۰۹ در تهران اعدام گردید.

۳ میر هاشم روحانی مرتجع‌که در صدر مشروطیت با آزادیخواهان تبریز همراه بود و بعد در اثر تمایلات خود کامگی و همدستی با مستبدین یکی از دشمنان مشروطه و آزادی گردید و در محله‌ی دوه‌چی تبریز صدارت «انجمن اسلامیه»را که از طرف مرتجعین تشکیل یافته بود بعهده داشت و بالاخره پس از فتح تهران بدست مشروطه خواهان در ۱۹۰۹ بدار آویخته شد.

پسر را داد حاج میرزا حسن بر بچه بازان...هان!
گر این ملا نماها دم ز دند از دین و از ایمان،
مبادا حرفشان با ورکنید از جهل و نادانی!
مرو در خواب، از بهر خدا، مانند ایرانی!



خاندوستی امان ندارکه آمد!　　　هست آفت جان ندارکه آمد!



خفه شو هیچی نگو مردك بچه است بچه‌م!
نیست وقت ادبش طفلك بچه است بچه‌م!

ایران مال من است!

من شاه قویشو کتم، ایران بود از من!
ایران ز من و ری، طبرستان بود از من!
آباد شود یاشده ویران، بود از من!
قانون اساسی چیه – فرمان بود از من!
شوکت ز من و فخر ز من، شان بود از من،

داد ار بشما شابابا قانون اساسی ۱،
ملای حلیمی بود، بیهوش و حواسی،
بالمره نبود آگاه از کار سیاسی.
همشهری، ببرکن شپشو، کهنه لباسی!
خلعت ز من و تخت زرافشان بود از من!
شوکت ز من و فخر ز من، شان بود از من،

اکنون همه دانند، بابا، مندلیم، هان! ۲
من معدن جور وستمم، سخت و خروشان،
من انگل خونخوارم بر پیکر ایران،
زالویم و خونش بمکم، گیرم از او جان،
لاشه ز من وگوشت ز من جان بود از من!
شوکت ز من و فخر ز من شان بود از من!

---

۱ شعر از زبان محمد علیشاه سروده شده و در اینجا منظور پدر او مظفرالدینشاه است که قانون اساسی را داده است.

۲ بشیوه‌ی عوام گفته شده است (محمد علی ام) و ضمنا همین کلمه‌ی «مندلیم» بآذربایجانی بمعنای «من دیوانه ام» است.

دیدید شمارا همه تادیب نمودم!
و آن بچه‌ی بقال‌که سرتیپ نمودم!
با آتش خود مجلس تخریب نمودم!
سو گندم و قرآنرا تکذیب نمودم!
سو گند چه و عهدچه، فرمان بود از من!
شوکت ز من و فخر ز من، شان بود از من!

گیرم‌که صدایی هم از عثمانی بیاید،
هر فینه بسر شادی و تشویق نماید.
احوال شما، کهنه پرستان، نشود بد.
تأثیر در ایران من اینها ننماید.
منبعد در اینکشور میدان بود از من!
هم عزت و هم شوکت و هم شان بود از من!

تبریزی نمیدید مگر راه در اول؟
بودیم شب و روز بهمراه در اول،
اعراض نکردند در آنگاه، در اول،
کردند مراهم خود شان شاه در اول،
حالا د چه میگویند؟ دوران بود از من!
دختر — پسر و حوری و غلمان بود از من!

باید زید ایرانی پیوسته بذلت،
در نکبت و در بندگی و فقر و مذلت،
باید بدهد جان بدوصد رنج بغربت!
ایرانی، بروگمشو، ای چرك کثافت!
خاقان ز من و کشور و سامان بود از من!
شوکت ز من و فخر ز من، شان بود از من!

نذار که آمد!

خاندوستی، امان، نذارکه آمد!
هست آفت جان، نذارکه آمد!

وای وای! بخداکه این بشر نیست!
از شکل بشر در او اثر نیست!
والله، بخداکه این شوور نیست!
خوك است! امان، نذارکه آمد!
هست آفت جان، نذارکه آمد!

در عقدکه شرم کردم آخر،
گفتید پسر است، گشت با ور.
حالا دیدم‌که چیست شوهر...
خاندوستی، امان نذار که آمد!
هست آفت جان، نذار که آمد!

گوشت بدنم تکید از ترس،
خون از دل من چکید از ترس،
گپ گپ دل من تپید از ترس،
وای، مردم، امان، نذارکه آمد!
هست آفت جان، نذارکه آمد!

دارد بسرش کلاه گنده،
ابروش سفیده و بلنده،

همسن پدر بزرگ بنده!
غول است، امان نذارکه آمد!
هست آفت جان، نذارکه آمد!

آب دهنش تنفر آور،
بوی بدنش ز گند بدتر،
وحشت کنم، او ست دیو منظر!
ماری است کلان، نذارکه آمد!
هست آفت جان، نذار که آمد!

بچه است!

خفه شو، هیچی نگو، مردك، بچه است بچه‌م!
نیست وقت ادبش، طفلك، بچه است بچه‌م!

میدهد فحشت اگر، جوش نزن، باش آرام!
آخه بچه است، بروح پدرم، روح بابام!
تازه جخ پانزدهش میشود امسال تمام.
عقل او والا کمه، بچه‌ی بچه است بچه‌م،
نیست وقت ادبش، طفلکی، بچه است بچه‌م!

عصبانی نشو از فحشی‌که داده پسرم،
در و همسایه نکن جمع، برادر، بسرم!
ناسزا هرچه بتو گفته، بروح پدرم!
جیغ و داد راه نینداز، که بچه است بچه‌م!
نیست وقت ادبش، طفلکی، بچه است بچه‌م!

شوهر آغجه، ببین، هست چه مردی عالی!
پسرش فحش که میده، تو ببین خوشحالی!
آخر، ای مرد، واسه خاطر فحش خالی
جوش نزن، حرص نخور، بچه‌ی بچه است بچه‌م!
نیست وقت ادبش، طفلکی، بچه است بچه‌م!

بعد از این کم ببر از مکتب و از مدرسه نام!
مدرسه میکند آیا بچه‌را کامل و تام؟
سر زنش کم بکن این بچه رو واسه دشنام!

خوشزبان، خوش سخن وبامزه، بچه است بچه‌م!
نیست وقت ادبش، طفلکی، بچه است بچه‌م!

من مگر ارمنیم تا دهم اولاد بباد!
که باین زودی مکتب بفرستم اولاد!
هست یك عالم بیکاره مرا هم داماد.
بهتراز هر بچه‌ی مدرسه رفته است بچه‌م!
نیست وقت ادبش، طفلکی، بچه است بچه‌م!

آینده‌ی ما

نگو، باور ندارم، میشود آباد این عالم!
ز رحمت میشود چون باغ عدل و داد این عالم!
دمد خورشید حریت، شود آزاد این عالم!
خیال خام باشد آن‌که گردد شاد این عالم!
چنین باشد، بزودی میرود برباد این عالم!

چه خواهی؟ دست بر دار و مکش فریاد حریت!
باین کهنه نزیبد دلبر نو زاد حریت!
چه اخوان تو باشد سنگدل، جلاد حریت،
خیال خام باشد آن که گردد شاد این عالم!
چنین باشد، بزودی میرود برباد این عالم!

«بتحصیل عاقبت احراز حریت کند انسان...» ۱
درست است این سخن، اما کجا مکتب، کجا عرفان؟
وطن بی مکتب است اولاد ما هستند چون نادان،
خیال خام باشد آن‌که گردد شاد این عالم!
چنین باشد، بزودی میرود برباد این عالم!

تجلی‌های محبوب دلارام ترا دیدم،
بخون خویشتن غلتیده اسلام ترا دیدم،

---

۱ این مصراع از شعر معروف محمد هادی با مطلع «آینده‌ی ما درخشان است» اقتباس شده است و صابر نیز در نظیره‌ی خود آنرا عینا نقل‌کرده است.

هوای ری بسر آن شاه گمنام ترا دیدم.
خیال خام باشد آن‌که گردد شاد این عالم!
چنین باشد، بزودی میرود برباد این عالم!

ندیدی گر تو ذوق و لذت گلزار اکوان را،
یقین دان، من نمی بینم صفای آن گلستان را.
تو دیگرگون ندان بعد از من و خود حال دوران‌را!
خیال خام باشد آن‌که گردد شاد این عالم!
چنین باشد، بزودی میرود برباد این عالم!

جوان

زیباست سر در ما،
خواجه است نوکر ما،
کجام پیره که تو
میروی ازبر ما؟!

بریخته خدایا،
طواحن وثنایا.
بمن نگوکه پیری،
فقط خورده کمر تا!

سوختم از کلامت،
مردم از این ملامت!
ریشم اگر سفید است!
سر حنا سلامت!

هست مرادم بکام،
پلو خورم ظهر و شام.
نگو جای بابامی،
جخ شده پنجاه تمام!

نرو، نرو، آ دلبر،
مرا نکن مکدر!

خودرا باصد جوان
نمیکنم برابر!

نرو، نرو، امان است!
خون بدلم نهان است!
بظاهر ارچه پیرم،
ولی دلم جوان است.

آخخخ!

آخخخ! عجب دوری از ایام بود،
دوری که اولاد وطن خام بود!

خلق ز حق خودش آگا نبود،
چهره‌ی آزادی پیدا نبود،
چشم خلایق ابداوا نبود،
بروزنامه هوس اصلا نبود،
هر چه شنیدند از اوهام بود.
آخخخ! عجب دوری از ایام بود!

نبود اینقدر بد و عیبجو،
کرده‌ی ما بود سراسر نکو،
زیارت ما همه کرد آرزو،
صاحب شان و شرف و آبرو...
حرمت ما واجب اسلام بود.
آخخخ! عجب دوری از ایام بود!

بعیش و عشرت همه ماهر بدیم،
برادر حاکم و آمر بدیم،
قبله‌ی اوباش و اجامر بدیم،
پلو بهر جا بود حاضر بدیم،
عید بهر موقع و هنگام بود.
آخخخ! عجب دوری از ایام بود!

ریب و ریا بود همه کارما،
گفته‌ی ما بعکس کردارما،
خلل ندید ارزش و مقدارما،
حجت و قانون شده گفتارما.
کار خلایق همه اکرام بود.
آخ‌خخ! عجب دوری از ایام بود!

نهفته بود عیب بزیر قبا،
در آمد ما همه بی انتها،
نبود حاجت بتظاهر، ریا،
خاك در ما همگی را شفا،
صومعه مان کعبه‌ی احرام بود!
آخ‌خخ! عجب دوری از ایام بود!

خلق بما داشت بسی اعتماد،
راه نمودیم بر اهل مراد،
ظلمت ما — نور و ستم — عدل و داد،
هستی خود خلق بماها بداد،
هرکه نمیدادکه بدنام بود!
آخ‌خخ! عجب دوری از ایام بود!

خلق چو جن است کنون گوییا،
جن نه، که شیطانیست بس بیحیا،
ز دند افسار و سوارند، ها!
آه، گذشته، بکجایی، بیا!..
وقتی که اولاد وطن خام بود،
آخ‌خخ! عجب دوری از ایام بود!

گردد حرمتم افزون

بیاید صبح روشن چون، بگردد حرمتم افزون،
شب تار آید و گردد جلال و شو کتم افزون.

گدای هرزه گرد چشم من پیوسته بر درها
بگردد، میشود بهر پلوها حسرتم افزون.

اگر هر شب سه‌جا یا چارجا دعوت نمایندم،
چه غم! گرپنج و شش باشد شود شخصیتم افزون.

معمم بودنم گشته جلال افزای هر مجلس،
چو گردن میکشم البته گردد قیمتم افزون.

لباس عالمان گشت آلت رزق من و...هستم
بسی مغرور، شد یوما فیوما عزتم افزون.

لغت پردازیم گرگل کند گویم حکایتها.
شودبا این عبارت‌ها کمال و شهرتم افزون.

چلو گردد بخار انداز چون در مجلس اعیان،
سرور آباد بینم سور و گردد بهجتم افزون.

ببیند چشم من گر دلمه بادمجان ویا قیمه،
شود در بلع آن هم اشتها، هم سرعتم افزون،

مشو بیدار، ملت، خواب ساکت، جم مخور از جا!
ز بیداری تو گردد ملال و محنتم افزون....!

ای خواجه

ای خواجه، بکن سعی و بظاهر تو قشنگ باش!
در باطن اگر خواهی بس زشت و جفنگ باش!

نامت بگذار عارف و مپسند تو عرفان،
با عارف و عرفان همه آماده‌ی جنگ باش!

مانند خری گرکه بگل ما ندی و ماندی،
صد فتنه بیانگیز و بسی حوصله تنگ باش!

در فکر خودت باش و بمردم بر سان شر،
زنهار مخور گول کس، هشیار و زرنگ باش!

البته دو رویی کن، اگر مصلحتی هست،
شو میش ز سویی، ز دگر سوی پلنگ باش!

گر حبس شدی زود بکش دست از اینکار،
کن پیشه تو شیطانی و با زور نهنگ باش!

بابی خوان، تکفیر نما مردم حقگو،
لیکن خودت اندر ره‌حق یکسره لنگ باش!

کن لعن چو دیدی تو مسلمان شاپویی،
باخان و بك و ملا همرنگ و ملنگ باش!

ماه رمضان است

ماه رمضان آمده، میدان بود از ما!
میدان بود و عرصه و جولان بود از ما!

بر سفره و...ارباب نعم در حضر ما،
با عزت و اکرام نشسته‌اند برما،
صد نعمت الوان همه در دور و برما،
سودای پلو، شور چیغیرتمه ۱ بسرما
فیرنی و ترك ۲، دلمه، فسنجان بود از ما!
بشقاب مسمای بادمجان بود از ما!

سائل، ننگر، مایه‌ی شری و عذابی!
خیزم زنمت یکدو سه تامشت حسابی!
هرجاکه بود رزق تو مقسوم، بیابی!
پیدا نکنی چیزی اگر، گشنه بخوابی!
پرورده بنازیم، پس احسان بود از ما!
احسان بود از ما، شرف و شان بود از ما!

کن صبر، اگر پرشود این معده‌ی ماها.
گر ماند پلو در ته این دوری زیبا،

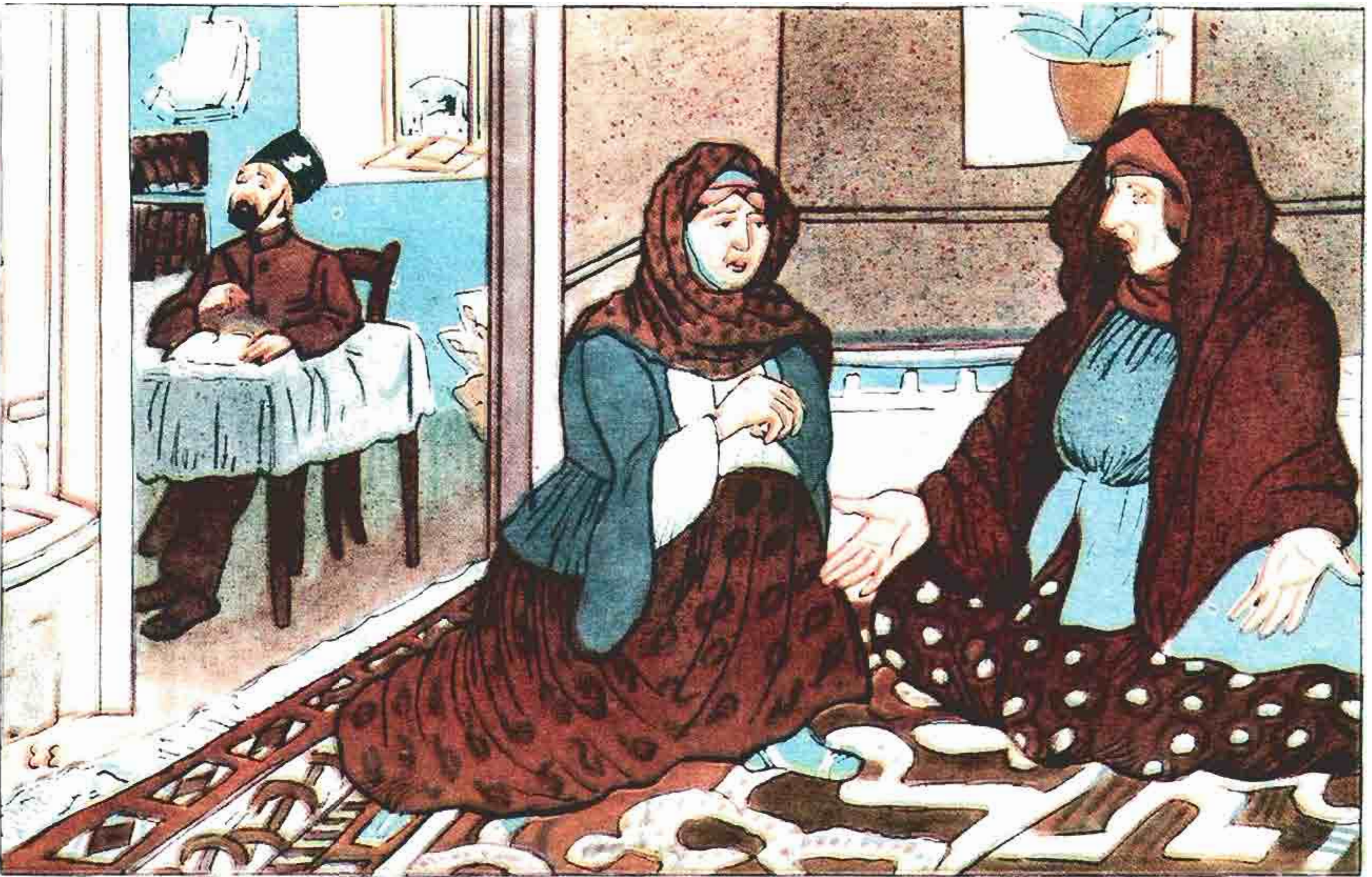
---

۱ چیغیرتمه ــ یکنوع خوراك.
۲ ترك ــ حلوا.

ته مانده و ته سفره اگر ماند در اینجا،
چیزی برسد، قسمت اگر باشد، از اینها.
فعلا که همه سفره، کما جدان بود ازما!
هم شربت و هم کاسه و فنجان بود ازما!

گویی تو بهر در دوسه صد یا هو، فلانی،
بر تن‌کن، اگر لختی، جاجیم، جانیخانی!
خالی بخوری، هست اگر، لقمه‌ی نانی،
ور نیست، کنی مشق که تا گرسنه مانی.
ما محترمیم، نعمت الوان بود ازما!
سر شیر و کره، قهوه و قلیان بود ازما!

مارا بگذار، آی عمو، آسوده بیك حال،
حاصل شده این وضع بگفتار و به اقوال،
سوراخ دعا یافته‌ایم از ره اغفال،
هرچند که با گفته‌ی ما ضد بود اعمال،
الیوم، ولی، ثروت و سامان بود از ما!
هم تاجر و هم بیگ و...هم خان بود از ما!
اعیان بود از ما!
فرمان بود از ما!
چونکه رمضان است،
میدان بود از ما!



خانباجی مردم از این غصه و غم!　　　دل شده کاسه‌ی خون پشتم خم!



میفروشم خیلی ارزان من در آن هر جور شیىء
مشتری ای مشتری! من میفروشم ملك ری!

باین قد و قامت

چرا شد اینهمه بچه عیان باین قد و قامت؟!
کجا روند، چه کاره‌اند، امان، باین قد و قامت؟!

بتن بلوز و بسر نیز کاسکت لبه برقی،
به‌کاسك مثل ارسها نشان، باین قد و قامت!

مگرکه والد اینها نبوده اهل دیانت
که کرده‌اند به اوشکول مکان، باین قد و قامت!

تعجب است‌که اینها حیا و شرم ندارند،
کنند کار بزرگانشان باین قد و قامت!

هنوز باید ابجد به «هجی هوجی» بخوانند،
کتاب خوانند اینسان روان، باین قد و قامت!

زبان مادری خود جوان نداند و.... اینها
زنند حرف بچندین زبان باین قد و قامت!

زبان خارجه دانستن هیچ، جمله بدانند
مشخصات زمین — آسمان باین قد و قامت!

مساحت کره‌ی ارض قطعه قطعه بدانند،
ز گردش کره گویندمان، باین قد و قامت!

برند نام کواکب یکان یکان و بگویند
زمان گردش و دورانشان، باین قد و قامت!

هنوز از یك و دو غافلند بعضی و.... اینها
کنند علم حسابت بیان باین قد و قامت!

یقین‌که شیطان تلقین نموده اینهمه، ورنه
چگونه دانند اینها، چسان، باین قد و قامت!

حذر کنیدکه اولادتان نگردد گمره!
خراب گردد فرزندتان، باین قد و قامت!

چه بنویسم؟

شاعرم، شغل من اینستکه گویم اشعار،
هر چه بینم ز بد و خوب نمایم اظهار.
روز را روشن و شب را بنمایانم تار،
کج بگویم کج و هموار بگویم هموار.
قارء، اینطور چرا پس تو بمن دیده دری؟
بلکه خودرا تو در این آینه‌کج مینگری!

شعر مشغول کند خاطر من را از غم،
قلم و کاغذ در دسترسم بگذارم،
تا که خواهم بنویسم، تو بگیری دستم.
میبری نیز زبانم، ز تو من میترسم!
من که از راه صداقت ننهم بیرون پای،
چار یك ز آنچه‌که دیدم، ننویسم من، وای!

من‌که ننویسم جز چاریك آنهمه کار،
فحش و دشنام دهی یکسره، ای بیرگ و عار!
خودت انصاف بده، زشت بود این اطوار!
مایهی گرننویسم، منمایش تکرار.
عیب خود فهم. عمو، بامن عبث جنگ مکن!
من و خود را تو در این مسئله دلتنگ مکن!

بیند ارباب قلم غایت آمال شما،
بهتر از من بنگارند همه حال شما.

ننویسند، ولی، یك زده افعال شما.
خود نویسانید کیفیت احوال شما...
بلکه آنها ز چنین عیب مبرا هستند؟!
اینعمل پست است، آنها نیز والا هستند؟!

من ز بنوشتن آن چار یکش میترسم،
ترسد آرد بقلم ده یك آن اهل قلم.
گر بگوییکه: «نترس و بکن احوال رقم»...
بنویسند همه چیز تو از زیر و زبم
موی توراست شود از ترس بر روی سرت،
نبود پوششت و رویه شود آسترت!

میر هاشم تبریزی

مفرش خود ببند، آ میر هاشم! ۱
در رو، فرارکن ز بلا، میر هاشم!

غصب شدت مسند پیغمبری،
دکه‌ی بقال شدت منبری،
گشته ای از نخود فروشی جری،
اکنون دیگر نخرد مشتری
کشمش و خشخاش ترا، میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

امر شد از حق بتو یك طاعتی:
سجده کن آدم حریتی.
چو منکر امر ربو بیتی،
سجده نکردی و شدی لعنتی. ۲
اخم نکن، بکن حیا، میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

---

۱ بمناسبت تبعید میر هاشم از تبریز در نوامبر ۱۹۰۷.
۲ اشاره بجریان خلق آدم از طرف خدا و امر خدا بشیطان‌که آدم را سجده نماید و ابا و امتناع شیطان از سجده بآدم و ملعون شدن شیطان (بنا بمندرجات قرآن).

چو ابرهه توفیل کردی قطار
که خانه‌ی کعبه کنی تار و مار.
طیر ابابیل ز پروردگار
آمد و گشتید همه سنگسار. ۱
کشتند اعوان ترا، میر هاشم!
در رو، فرارکن ز بلا، میر هاشم!

همان نبودی تو که وقت قیام
سجده نمودی بتو یکسر عوام؟!
حال‌که بیدار شده بالتمام،
نمیگذارند بتو احترام،
ترك نمودند ترا، میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

حرف تو در خلق نشد کارگر،
دوز و کلکهای تو شد بی اثر،
نشد مفتن چو از آن باخبر،
حال که احرار نشد در بدر،
دسته‌ی خود جمع نما، میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

تو بیگناهی، جان قربان بتو!
کوشش تو نداد میدان بتو،
ماند فقط حسرت و حرمان بتو.
حرام شد چونکه فسنجان بتو،
بزباش خود کوفت نما، میر هاشم!
در رو، فرارکن ز بلا، میر هاشم!
کوفت سرت ستار ۲ آها، میر هاشم!

---

۱ اشاره بسوره‌ی قرآن است‌که ابرهه نامی با فیلان خود قصد تخریب کعبه را داشت و ابابیل‌ها او وفیلان و یاران او را سنگسار و محو کردند.
۲ ستار خان.

چون من

صد شکر چو من نیست در این لحظه و ساعت
یك مؤمن پاکیزه در این دهکده، البت!

ز ین پیش که ایام طفولیت من بود،
شیدا کن هر اهل نظر صورت من بود،
ارباب هوس مست می وصلت من بود،
آنموقع یك رشته عمل عادت من بود...
یك بچه نشد لنگه‌ام از حیث لیاقت،
با حاجی عموها بکند چون من صحبت!

وقتیکه به بیس پنجسالگی گام نهادم،
آن شغل سلف کهنه شد، از کف بنهادم،
تنبل نشدم، رفتم دنبال مرادم،
لیکن تو نده لو: چی گرفتم، چی‌چی دادم...
بینی تو، ولی، نیست در این لحظه و ساعت
در دهکده یکمرد چو من صاحب دولت!

با خبره معاشر شدم اندر پی هرکار،
بر صید مناسب بگشودم تله، ابزار،
از فن مناسب شدم هر لحظه خبر دار،
از بس کلك تازه زدم، گشتم عیار.
حالا بنگر، نیست چو من بین جماعت
یك مؤمن پاکیزه‌ی با مسلك و طاعت!

دیدم چو من این خلق جهان جمله مجازی،
اول بشدم مشهدی، آنگاه حجازی،
کردم پس حج پیشه‌ی خود پیشنمازی،
بردم بمیان مسئله‌ی طول و درازی،
دیدم‌که مرا نیست نظیری بحقیقت
یك مؤمن پاکیزه در این دهکده، البت!

خواننده، بکن درك، اگر هست شعورت،
میپوشی، اگر فن بلدی، جمله قصورت،
گر ساده ای و باشد صد علم و حضورت،
مفسد نگرد تیره و تار آنهمه نورت،
تکفیر نمایند ترا، مختصر، البت.
صد مؤمن نو خاسته چون من بوقاحت!
القصه، نیابی تو در این لحظه و ساعت
در دهکده یکمرد چو من صاحب حرمت!

عمو!

بخواب، بخواب، پا نشو، فرهات عمو!
و ضع جهان بین و مشو مات، عمو!
سه لا شده لحاف دو لات، عمو!
تکان بده ریش وسبیلات، عمو!
لحاف بکش روت و بخواب جات، عمو!

از سر شب درست خوابیده ای،
راحتی خواب پسندیده ای،
الحق، عمو، در ست فهمیده ای،
لیك، مگر ز خواب بد دیده ای!
لحاف بکش روت و بخواب جات، عمو!

پیری و موی تو شده مثل شیر،
ریخته دندان همه اش نا گزیر،
گشته کمان آن قد مانند تیر،
گرچه شبیهی تو بمیمون پیر،
لیك تو، ای روبه ملعون، شریر،
بنداز تریاك و بشو مات، عمو!
چاق بکن قلپان زیبات، عمو!
سینه‌ی خودکن تو مراعات، عمو!
لحاف بکش روت و بخواب جات، عمو!

پیشنهاد بزاهد

زاهدا، یکدم بیاداریم خود را بر ملا،
باطن خود جلوه گر سازیم بی ریب و ریا.
هستی اندر پیشگاه خلق بگشاییم ما،
پرده بردارد خلایق تا زروی کار ما.
تا خجل گردد هر آن کو باطنش باشد سیا!
خفته‌ی صد ساله شاید عاقبت خیزد بپا!

یا بیا تا ما بریم از یاد فعلا لاف خود،
پرده برداریم از آیینه‌های صاف خود،
روبرو داریم با آیینه‌ها اصناف خود،
از سر انصاف بنماییم ما انصاف خود،
تا خجل گردد هر آن کو باطنش باشد سیا!
خفته‌ی صد ساله شاید عاقبت خیزد بپا!

چون شود سازیم اگر یك لحظه ترك القاب خود!
یا کنیم آن جالبان حرمت – آن اثیاب خود،
دور هم گرد آوریم اعدای خود، احباب خود،
عرضه بر مردم کنیم اخلاق خود، آداب خود،
تا خجل گردد هر آن کو حال او باشد فنا!
خفته‌ی صد ساله شاید عاقبت خیزد بپا!

یا بیا تا آنکه بنویسیم شرح حالمان،
ازره صدق و صفا گوییم، لیك، احوالمان،

تا کند تحقیق خلق احوالمان، اقوالمان،
درك بنماید چه باشد غایت آمالمان،
تا خجل گردد هر آنکس قلب او باشد سیا!
خفته‌ی صد ساله شاید عاقبت خیزد بپا!

۱۹۰۹

شاهنامه

شها، تاجدارا، قویشو کتا!
ملك احتشاما، فلك رفعتا!

بپرسی گر از لطف احوال من،
بگوید بتو نامه‌ام حال من،

چو پیچیدم از حضرت توعنان،
سوی شهر تبریز گشتم روان،

بعزمی‌که آرم چو یك شیر جنگ،
بخیل مجاهد کنم عرصه تنگ.

فدایی کنم محو باخانشان ۱،
پر از خون نمایم بیابانشان...

بزیرم یکی توسن باد پا،
بروی سرم باز زرین لوا.

چپ و راست قزاق، سرهنگها،
چه سرهنگها — رستم جنگها!

قشون سیل آسا بهر سو روان،
حشم همچو طوفان بهر سو دوان،

---

۱ مقصود ستارخان است.

همه بسته بر خود قطار فشنگ،
رولور بدست و حمایل تفنگ.

همه بانگ شیپورها، نای‌ها،
ز لشگر همه بانگ هورای‌ها.

باراده بسته همه توپ‌ها،
ز طبل و دهل بانگ گوپ – گوپ‌ها.

بلی، باچنین بخت و اقبال خود،
بدین شوکت و فر و اجلال خود،

نمودم بسی راه طی نیز من،
رسیدم بنزدیك تبریز من،

بگفتم زنند آن زمان کوسها،
بشهر اندر آیند جاسوسها.

من این کار پنداشتم سهل، هان،
ولی هر چه گفتم نشد کس روان.

سپس حکم کردم من از روی قهر
زهرسو گشایند آتش بشهر.

چو آتش گشودند کردی گمان
که آتش همی بارد از آسمان.

بشد بر فدایی بسی عرصه تنگ،
بجا ماند نه مرده در دشت جنگ.

چو این وضع را دید ستار خان،
بزد نعره مانند شیر ژیان:

«مجاهد، تو ای کان غیرت، هنرا
چنین رزم و میدان غنیمت شمرا

کنون واپسین ساعت عمر ماست،
ولی این دقایق بسی پر بهاست.

شمارا بملت اگر خدمت است،
همه چیز بسته باین ساعت است».

بلشگر مؤثر شد اینها چنان
که گفتند از جان و دل یکزبان:

«چه مردن؟ — بکشتن همه حاضریم،
و لیکن بمیریم اگر، شاکریم».

بگفتند و از شهر خارج شدند،
ز شکل خود از قهر خارج شدند.

بجنبش در آمد مجاهد چنان
که گویی شده روز محشر عیان.

باخلاص کردند یکسر سجود،
گذشتند جمله ز بود و نبود.

بگشتند قدری در آن مرز و بوم،
بناگاه کردند برما هجوم.

چپ و راست شد منهدم، تار و مار،
بکشتند و... از ما بر آمد دمار.

مگر جنگ هم این چنین میشود؟!
شروعش دم واپسین میشود؟!

خصوصا، مگر میشود خان چنین؟!
مگر میشود مرد میدان چنین؟!

شدم خیره و مات از این فسون،
خودم مرده بودم، جهنم قشون..!

بخود گفتم آن به بکوهی روم،
از این مخمصه جان سلامت برم.

بیك کوه مردانه کردم فرار،
نگه کردم آنجا یمین و یسار.

قشون مثل روباه میرفت در،
نبودید بینید آن خر تو خر!

زدم نعره: «ای وای، امان، درنرید!
کجا؟ بیشرف نا کسان، در نرید!»

نکرد این سخنها بلشگر اثر،
ز کفم رفت دولت، امان، الحذر!

چو بگریخت لشگر زمیدان جنگ،
بیغما ببردند توپ و تفنگ.

چو دیدم شده روزگارم تباه،
بیکعده قزاق بردم پناه.

خنك گشت از بنده سوزان جگر،
مرا چونکه ز آن ورطه بردند در.

چنین است، شاها، مرا عرضحال،
چنین کرده‌ام با مجاهد جدال.

قویشوکتا، حال فرمان تراست!
بکن امر، مال و سر و جان تراست.

بحین فرار اسب اگر خسته شد،
بامرت کمر تنگتر بسته شد!

ارزو

چه خوب بود نمیبود علم و دانش و صنعت!
بدرس و مدرسه و دانش و کتاب هم حاجت!

نه صندلی و نه میزی، نه تخته ای و نه گچ بود،
نه بر مداد و قلم، کاغذ و کتابچه رغبت.

نه مدرسه، نه معلم، نه این اصول جدیده،
نبود یا که در اطفال قابلیت و قدرت!

نبود اگر که بمردم ز هوشیاری علامت،
نداشت عده‌ی تحصیل کرده هوش و ذکاوت!

جوان نداشت بسر جس خیرخواهی ملت،
نبود اصلا اگر این جوان – موان و نه ملت!

بروز آمدن روزنامه لعنت و نفرین،
بموجدین بد و نا بکار آن تف و لعنت!

نبود، کاش، نه روزانه، هفتگی و نه ماهی،
نه مطبعه، نه رداکتور، نه نیز امر طباعت!

نه شرق بود و نه اقصای شرق و نیز نه ژاپون ۱،
نبود کاش هنرشان بخلق مایه‌ی عبرت!

---

۱ اشاره بجنگ روس و ژاپون است که یکی از عوامل بیداری توده‌ها محسوب میشود.

نه نفخ «صور» ۱ جهانگیر ۲ و نه ملك متکلم ۳!
نبود کاش در ایران از این مقوله لجاجت!

بتر کیه نشدی نشر، کاش، اس قوانین،
نه ترکهای جوان داشتند اینهمه جرئت!

نه لولوخورخوره میگشت «ملانصردین»، لیکاش!
نبود کاش کسی را ز کلب سبز علی وحشت!

عجب‌که کهنه پرستان حیا نکرده بگویند:
که مقتضی است در این عصر این طبیعت و عادت!

بعقل و معرفت بیشعورها نگهی کن!
کمالتان بدرك، کاش بودی اندکی غیرت!

---

۱ «صوراسرافیل» جریده‌ی ترقیخواه که در دوره‌ی مشر و طیت از طرف میرزا جهانگیر خان شیرازی و میرزا قاسمخان تبریزی در تهران منتشر میشد.
۲ میرزا جهانگیر خان در جمادی الثانی ۱۳۲٦ در باغشاه از طرف دژخیمان محمد علیشاه در سن ۳۲ سالگی بقتل رسید.
۳ ملك المتکلمین ناطق شهیر ایران‌که در جمادی الثانی ۱۳۲٦ در باغشاه بدست دژخیمان محمد علیشاه کشته شد.

زین ببعد

یك بهانه کرد میبایست عنوان زین ببعد!
ساخت آگه خلق از کیفیت آن زین ببعد!

جلوه باید داد اصول نو بکلی ضد شرع،
کهنه را هم منطبق با نص قرآن زین ببعد!

خاصه باید یافت فتوایی که مطبوعات هست
ماه دین و سد راه نشر عرفان زین ببعد!

بنقدر هم میشود روزنامه — موزنامه مگر؟!
ساخت باید جمله را محکوم بطلان زین ببعد!

دین رود، ایمان رود، هم قدر ملایان رود،
کرد باید چاره‌ی کار مسلمان زین ببعد!

هر کسی خود را محرر آورد اندر حساب،
باید اورا طردکرد از خانه، سامان زین ببعد!

کرد باید بی نفوذ و اعتبار اهل قلم،
ساخت باید جمله را آواره‌ی نان زین ببعد!

پاره باید کرد دفترها وبشکستن دوات،
کرد باید فکر ترویج قلمدان زین ببعد!

شد اگر ممکن، ببابد کرد قطعا ریشه‌کن،
ساخت باید جمله مطبوعات ویران زین ببعد!

سیما، این شاعران را حتما و حکما بزور
ساخت باید خارج از اسلام وایمان زین ببعد!

مختصر، هر کس که داردا‌ندکی فهم و شعور
ساخت باید کفر او مشهور دوران زین ببعد!

دستیاران، زود تر همدست گردید و یکی،
اندر این ره جملگی بندید پیمان زین ببعد!

نفعی از اینها بما عاید نمیگردد کنون،
میدهند ار پول، گوییمشان مسلمان زین ببعد!

ز مندل شاه دون گشته ۱

غم و محنت فزون گشته،
ز مندلشاه دون گشته!
الفها همچو نون گشته،
ز مندلشاه دون گشته!

چرا این کشور ایران
بشخصیت شود قربان؟
چوجغدی طالب ویران،
ویا طالع زبون گشته؟
زمندلشاه دون گشته!

دودل شد بهر چه امت؟
بدلها مانده صد حسرت؟
فنا شد مجلس ملت؟
عملها واژ گون گشته؟
زمندل شاه دون گشته!

چرا مشروطه‌مان گم شد،
مزور در تنعم شد،

---

۱ در اصل شعر صابر نام محمد علیشاه برده نمیشود بلکه گفته میشودکه سبب اینها همانا «گردن کلفت» است‌که اشاره بمحمد علیشاه میباشد. ولی در ترجمه‌ی فارسی بدلیل حفظ وزن و قافیه ترجمه‌ی «گردن‌کلفت» ممکن نشد.

شکمها طبل قاقم شد،
وطن دارالجنون گشته؟
ز مندلشاه دون گشته!

قسم خورد وشدت باور،
چرا شد رای او دیگر؟ ۱
جهان بشناختش آخر.
مطیع نفس دون گشته!
زمندل شاه دون گشته!

چرا بر لغو پیمانها
کنون دادند فرمانها،
تماما سوخت قرآنها،
جنایت رهنمون گشته؟
زمندل شاه دون گشته!

چرا بادست اوپاشان
فدای پول شد ایمان،
هزاران بیگنه قربان ۲
ودلها لاله گون گشته؟
زمندلشاه دون گشته!

چرا خاموش ناطقها، ۳
شده محبوس صادقها، ٤
فقط بعضی منافقها

---

۱ اشاره بسو گند محمد علیشاه در مجلس برای حفظ اساس مشروطیت و شکستن پیمان.
۲ ــ مجاهدینی‌که برای حفظ مشروطیت و درراه آزادی جان سپردند.
۳ میرزا جواد ناطق (ناصح زاده).
٤ صادق مستشارالدوله نماینده‌ی آذربایجان در دوره‌ی اول مجلس‌که در باغشاه محبوس گردید.

کنون نورالعیون گشته؟
ز مندلشاه دون گشته!

چه شد تکلیف «اخبار»ت؟
چرا تحقیر «ابرار»ت؟
چه بد تقصیر «احرار»ت،
که اینسان غرق خون گشته؟
زمندل شاه دون گشته!

غرورش چون ندارد حد،
حیا هر گز در او نبود،
ز «کیف مایشاء» خود
چرا «لایسئلون» گشته؟
ز مندلشاه دون گشته!

ایندہ از ماست

برو، جانم، بکش دست و مکن تبخیر حریت!
بدیگ ما نخواهد خورد این کفگیر حریت!

چه شد، گفتی، گریزد از وطنمان لیل استبداد؟!
نمی بینی مگر بگرفته هر جا خیل استبداد؟!
فرا بگرفته ایرانرا سراسر سیل استبداد!
ببین، اندازه گیرد خون عالم کیل استبداد!
کنون تبریز دارد اشتها و میل استبداد!

برو، جانم، بکش دست و مکن تبخیر حریت!
بدیگ ما نخواهد خورد این کفگیر حریت!

نگو: «تیغ رشادت خیره ساز چشم امکان است» !
بگو: از بهر تکفیر این زبان چون تیغ بران است!
کند تکفیر مسلم آنکه پندارد مسلمان است.
هر آنکو حرف حق‌گوید بکفر امروز شایان است.
خوشا این عصر، چون قحط شعور وعقل وعرفان است!

برو، جانم، بکش دست و مکن تبخیر حریت!
بدیگ ما نخواهد خورد این کفگیر حریت!

«مجاهد ارتقا داده است، گویی، ملك ایران‌را» ،
و لیکن چا کران شاه گردن مینهند آنرا؟
موافق هست با آن غیرت و ناموس اعیانها؟

بود آین راه قربانگاه ایمانها و وجدانها!
چه ایمان؟! در نظر آور فقط خیر جیببیشدانها!

برو، جانم، بکش دست ومکن تبخیر حریت!
بدیگ ما نخواهد خورد این کفگیر حریت!

ببین، صحرای ایران چون یکی میدان سوزان است،
در آن میدان سوزان هرکه ماند شیر غران است،
ولی صد حیله‌گر، روبه صفت هرسو نمایان است.
بخواب، ایرانی، اما ناگهان بین ملك ویران است!
بگو، هر قدر میخواهی، مجاهد نا مسلمان است!

بکن، هر قدر میخواهی بکن، تکفیر حریت!
بگو لازم نباشد بهر ما تعمیر حریت!

وای، ای وای!

وای، ای وای، این ارسها از کجاها آمدند؟!
جور واجورند وقد واقد و کوتاه وبلند!
میشود تعداد شان افزون، نباشد قید و بند!
کارهای ملك را یکسر بدست آورده‌اند!
ای سران قوم، ای مردان کهنه، هوشمند،
همتی، آواره‌ها در جمله کشور پر شدند!

هر یکی ز آنها هزاراق امر بدعت میکند،
جلسه بگشاید سخنرانی و صحبت میکند،
گرکه باشد شیعه باسنی رفاقت میکند،
یا اگر سنی است از شیعه حمایت میکند،
گوییا بایکدگر اینها برادر، یاورند!
از تعصب نیست در آنها اثر، بی مشعرند!

حرمت دین مبین را برده‌اند اینها زیاد،
فکر و ذکر و صحبت آنهاست خلق و اتحاد!
جملگی هستند بر این نیت و این اعتقاد.
عادت آباء و اجدادی ما داده بباد،
چون نه سنی، نه قزلباشند، چیزی دیگرند!
سنگ بر سر خورده‌ها، هستند موجودی چرند!

این تعصب گیرد آخر راه بطلان، بهر چه؟
در جواب شیعه سنی گویدش ـ جان، بهر چه؟

ـا که سنی را بدآند شیعه آنسان، بهر چه؟
ـا یکی گردند این هر دو مسلمان، بهر چه؟
همتی، ای پیشوایان، دین و ایمان میبرند!
الحذر! چون درس نیرنگ و فسون‌را ازبرند!

ـال چون از نیت و مقصود شان آگه شدید،
ـشته‌ی جمعیت آنان بهمت بر درید!
ـبست مشکل بهرما اینکار، از من بشنوید:
ـر کجا دیدید آنهارا فقط لعنت کنید،
متصل گویید: اینها، ای جماعت، کافرند،
دین و ایمان داده از کف، منکر پیغمبرند،
کافران را جملگی همدست و یار و یاورند،
ـی تعصبها، زهر چیزی‌که گویی بدترند!

ندامت و شکایت

خانباجی، مردم از این غصه و غم،
دل‌شده کاسه‌ی خون، پشتم خم!

کاش میماندم و می‌پوسیدم،
تا باین مرد نمیدادیدم!

کی کشیدم سرك از بام وزدر؟
کی بسر بود مرافکر ددر؟

کر و کر من که نمی‌خندیدم،
معنی شوی نمی‌فهمیدم.

گشنه میماندم پهلوی پدر،
چیز می‌پختم بهر مادر.

میگرفتم شپشای مادر،
وصله میکردم تنبان پدر.

گاودوشیدم هر صبح سحر،
خانمم نیز نبودم یاور.

بزك، البته نبود اندر کار،
میزدم من تاپاله بر دیوار.

پدرم علاف، جدم نجار،
داداشم جلفا، عمویم عطار.

ننه‌بافنده وعمه رمال،
یکتن از ما که نبود اهل کمال.

بود در خانه‌ی‌ما از هر چیز:
ماست، سر شیر، کره، کشك و مویز.

نشنیدیم ابدا نام کتاب،
بود در منزل ما او نایاب.

مثل گل بودیم ما پاك و تمیز،
غافل از درس و معلم، همه چیز.

می شنیدیم فقط دفترما،
روی آن، لیك، ندیدیم اصلا.

در چنین عایله‌ی باکر وفر
پرورش یافت چومنیك دختر.

نامزد چونکه شدم بر داماد،
ظاهرا بودم خندان، دلشاد.

بخیالم که شدم بخت سفید،
شو هرم هست یك انسان مفید.

کی خبر داشت از اینجور انسان؟
ظاهر انسان وبباطن حیوان!

شوچنین است مگر، ای مادر!
درد و آزار است این، نه‌شوهر!

بوده شاعر، تو نگو، خانه خراب!
فکرو ذکر و عملش هست کتاب..!

حال من زار نمودید آخر،
تاکه اینمرد مرا شد شوهر.

گاه میخواند و بنویسد گاه،
از کتابی شود هر روز آگاه.

میشود گاه چنان غرق خیال،
که شود بیخبر از خود در حال.

مثل داروغه نخوابد تا صبح،
مرمری‌هم بنماید تا صبح.

گرکه خوابش ببرد احیانا،
خواب او باشد کوتاه اصلا.

نصف شب ناگاه خیزد از خواب،
بنشیند، بشود محو کتاب.

باز مشغول نوشتن گردد،
باز سر گرم بخواندن گردد.

آتش اینطور نباشد اصلا،
نیست آتش، نه، نه، درد است و بلا.

در سر میز برد خوابش گاه،
دل من سوزدبر حالش، واه!

یک مداد و دوورق کاغذ و....آه،
هست کاغذکمکی بعد سیاه!

حالی او نشود خیر و نه‌شر
خستگی هم نکند در وی اثر!

تو ببین خانه‌ی‌ما هر طرفش،
طاقچه، بغچه و یاتوی رفش،

توی اشکاف بود پر کاغذ،
توی بشقاب وسبد پر کاغذ

همه جاهست نمایان کاغذ،
توی دهلیز و در ایوان کاغذ.

گویم: ایمرد، ترانیست خبر،
این چه کاری است؟ برو خاک بسر!

اینعمل کرده تراخانه خراب،
پول تو رفته همه روی کتاب!

خواندن از چشم برد نور وضیا،
چاره‌ی مغز خودت رابنما!

پول نه، تاب و توانت برود
غیر از اینها همه جانت برود،

کسب و کار تو همه رفته ز دست،
مرده شورت ببرد! شوهر هست!

چنین قسمت من شد

غم راهنمون گشت، چنین قسمت من شد!
دل ورطه‌ی خون گشت، چنین قسمت من‌شد!
ملت بجنون گشت، چنین قسمت من‌شد!
طالع همه دون گشت، چنین قسمت من‌شد!
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من‌شد!»
ای ممدلی، محکم!
بیهوده مخور غم!
دوران همه ازتست!

غافل‌شدم از خویش چو سودا بسرم زد،
سودا بسرمن فقط این تاج‌زرم زد،
بنگر که کنون ریشه‌ی من‌را تبرم زد،
مشروطه نشد محو و وبالش کمرم زد،
او نورالعیون گشت وچنین قسمت من‌شد!
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من‌شد!»
ای ممدلی، نگریز!
زآولره بپرهیز!
میدان‌همه از تست!

بیفایده شد آنهمه تدبیر من، افسوس!
شدفاش بعالم همه تقصیر من، افسوس!
بر عکس اثر بخشید تعبیر من، افسوس!
نفریفت خلایق‌را تزویر من، افسوس!

۱ زبانحال سلطان عبدالحمید است خطاب به محمد علیشاه.

در ییلدیز ۱ ... در ییلدیز ... تعمیر من. افسوس!
بدکن فیکون گشت، چنین قسمت منشد!
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت منشد!
ای ممدلی قللرا
کن توبره را پرا
سامان همه از تست!

شیپور نگو، طبل نگو، صور بگو، صورا
افکند طنین در همه جانفخه‌ی مزبور.
سی‌ساله کلك یکشبه شد مختل و ناجور،
شاهنشه ترکان ز وطن گشت چنین دور،
هرکار فسون گشت، چنین قسمت منشد!
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت منشد!»
ای ممدلی محکم!
بیهوده مخور غم!
تهران همه از تست!

زنهار مکش دست ز نیرنگ و حیل نیز،
اندوخته‌ام رفت ز جیب وز بغل نیز،
اینهاگذرد، لیك بترسم ز اجل نیز،
بوده شکمت گنده تو از روز ازل نیزا
گردن چو ستون گشت‌و چنین قسمت منشد!
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت منشد!»
تو نهره بچرخان!
بر کس ننگر، هان!
دوغ، آنهمه‌از تست!

خوردم قسم و دیدید بوده است خطا آن،
شد گفته‌ی کامل پاشاها ۲ باورم الان،
کردم زتوتقلید و شدم منکر پیمان،
صد سال باین کار همیداشتم اذ عان،

۱ ییلدیز (ستاره) کاخ سلطان عبدالحمید است که «ترکهای جوان» ابتدا اورا در آنجا حبس‌کرده سپس به سالونیك فرستادند (بعنوان تبعید)
۲ کامل پاشا صدر اعظم ترکیه (۱۹۱۲ – ۱۸۳۲).

تاریخ قرون گشت، چنین قسمت من شد!
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من‌شد!»
ای ممدلی محکم!
بیهوده مخور غم!
میدان همه از تست!

بگرفت مرا آه ستمدیده‌ی نالان،
حق شد ز جنایات من آزرده و... از آن
گشتم بسالونیك ۱ روان مضطر و حیران،
در جرگه‌ی منفاها ۲ شاهنشه ترکان
مجبور سکون گشت؛ چنین قسمت من‌شد!
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من‌شد!»
ای ممدلی، زنهار!
دررو، نکن این کار!
عبرت توز من گیر،
کن صلح و مشوهار!
والله و بالله!
انسانی آخر، آه!
فرمان رود از دست،
سامان رود از دست،
تهران که رود، هیچ،
ایران رود از دست!

---

۱ سالونیك دژ مشهور مقدونیه است‌که سلطان عبدالحمید از کاخ «ییلدیز» بآنجا تبعیدشد.

۲ منفایعنی کسیکه نفی بلد (تبعید) شده است.

اصول جدید

این بود پس درس اصول جدید؟!
خی...ر، پسر، مکتب عصیانه این!
معلمش نیز نه ملاست، وای!
الحذر، البته، که شیطانه این!
در رو، بریم که آفت جانه این!

زیر و زبر کرده چه و چه‌ی ما،
«آ–با» کرده است «الف–ب»ی ما،
«یا» شده از بدعت او «یه»ی ما،
دشمن هر حرف و هر انسانه این!
در رو، بریم که آفت جانه این!

بدرس او اگر که دقت کنی،
بینی بر عکس دهد هر فنی،
نیرزداو بتکه‌ی آهنی،
گویند گر درج زر افشانه این!
دررو، بریم که آفت جانه این!

گوید درس وبنویساند او،
هجی و مجی که نمیداند او،

اطفال در کوچه بگرداند او،
نگوید اولاد مسلمانه این،
در رو، بریم که آفت جانه این!

یکوقت‌بینی که چه‌خر تو خره،
صد بچه مشغول بعر و عره،
درس نگو، مسخره دان، مسخره!
ملانگو، مسخره جنبانه این!
در رو، بریم که آفت جانه این!

گوید گرد است زمین، بی‌حیا!
بدور خود چرخد اندر هوا!!
مه گردد، خور سوزد در فضا!
کافر و مرتد و بد ایمانه این!
در رو، بریم که آفت جانه این!

وضع نبود اول اینگونه، آه!
آخوند و ملا بود باقدر وجاه،
داشت بسرملا بوقی کلاه،
پنداشتی فاضل دورانه این!
در رو، بریم که آفت جانه این!

کنون همه کار شده های و هو،
هرپسر فینه بسر درس گو،
درس نگو، خرچنگ‌ـقورباغه گو،
درس‌نگو، هرزه و هذیانه این!
در رو، بریم که آفت جانه این!

ترك کنم شیوه‌ی اجداد خود؟!
ـخیر، نسوزانم اولاد خود!
من‌نکنم بیدین احفاد خود!

ولش بکن، اه، چه دبستانه این!
در رو، بریم که آفت جانه این!
بعلم هم تهمت و بهتانه این!

خنجر برانه این!
هرزه و هذیانه این!
کفر مسلمان از اوست،
خانه‌ی کفرانه این!

میفروشم

ملا دایی، چاره ای کن، شد دهان خلق باز...
لیکن این عیبی ندارد، گرچه میخوانند لغاز.
روی یك کاغذ نویس اعلان من، ای چاره ساز:
کرده‌ام در ری دکانی معتبر امروز باز،
میفروشم خیلی ارزان من در آن هر جور شیئی،
مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملك ری!

در دکانم هست از هر قسم و هر گونه مواد:
رایت کی، جام جم یا همچنین تخت قباد،
گرچه بهر آنکه بنمایند بازارم کساد،
روز وشب کوشش کند یکمشت ایرانی نژاد،
لیك من بی اعتنایم، میفروشم باز، هی!
مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملك‌ری!

نیست لازم بهر من یك عمر خالی از سرور،
تاکه قلبم را نماید سرد و بی حس و حضور،
بهر بابا نامناسب بود چون آن «آب‌شور»،
نیستم من نا خلف فرزند بیعقل و شعور،
قصر شیرین میفروشم، یادگار دورکی!
مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملك‌ری!

نور–بد، ظلمت خوش است و جهل و نادانی خوش است،
ملك ایران گر ببینم در پرشانی خوش است،
شهرها خالی و کشور غرق ویرانی خوش است،
پادشاهی هست کافی، زین سپس خانی خوشست،
میفروشم سبزوار و شاهرود و رشت و جی،
مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملك‌ری!

حرف از من، خانه از من، جمله اسرار از من است،
عرض و ناموس از من است و غیرت و عار از من است،
مال و کالا از من و سر رشته‌ی‌کار از من است.
میفروشم دودمان آل‌قاجار، از من است،
بکسی‌چه میفروشم من در این دکان‌چه شیئی؟!
مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملك‌ری!

من بجای آنکه باشم شاه مشروطه پناه،
یا بجای آنکه باشم بر مراد خلق شاه،
یا بجای آنکه باشم تابع امر سپاه،
شاه باشم، لیك عمرم بگذرد در سوزو آه!
خان شوم، عشرت نمایم، میفروشم نیز می!
مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملك ری!

نمیده چرا؟

همین یه مشروطه‌را شاه نمیده چرا؟
گاه میده، فی المثل، گاه نمیده چرا؟

هر چند امروز شاه بر سرما سایه است،
نام همایون او زینت و پیرایه است،
اینها، لیکن، فقط نظیر کهپایه است:
صدا دهد بر صدا، ولیك بی مایه است.
دارد، بی هیچ نیست، واه، نمیده چرا؟
همین یه مشروطه را شاه نمیده چرا؟

پرت نگو، با ادب باش، پسر، زینهار!
تو شاه مارا ندان شاه سفاهت شعار،
دارند عقل سلیم جمله‌ی آل قاجار،
چونکه نداده‌است، هست حکمت و سری بکار،
ورنه باینها همه راه نمیده چرا؟
گاه میده فی المثل، گاه نمیده چرا؟

نیست در این کار هیچ حکمتی و مکمتی،
کج بنشین، راست گو، بیابکن صحبتی،
باید کرد اعتراف، هست در او نکبتی.
گر اوست شاهی درست، پس زچه روملتی
گول زند زود، زود، واه، نمیده چرا!؟
گاه‌میده فی‌المثل، گاه نمیده چرا؟

باشد حلال

راستی دم، ممدلی، غیرت بتو باشد حلال!
باغشاه و آنهمه عشرت بتو باشد حلال! ۱
شاه دولتمندها، دولت بتو باشد حلال!
بخششت—مشروطه‌ی ملت بتو باشد حلال!

ساعتی کا فتاد دستت رتبه‌ی اجداد تو،
غیر فکر مرد مان چیزی نیامد یاد تو،
داد عدل و داد دادی، حق رسد بر داد تو!
شهره شد هم نام تو زین کار، هم اولاد تو.

راه و رسم ومقصد و نیت بتو باشد حلال!
بخششت—مشروطه‌ی ملت بتو باشد حلال!

آفرینها بر تو وبر عهد و پیمانهای تو!
از پی ایفای پیمانها بفرمانهای تو!
آفرین برهفتگی سو گند قرآنهای تو!
آفرینها باد برصد جور مهمانهای تو!

الغرض، این خوان بی منت بتو باشد حلال!
بخششت—مشروطه‌ی ملت بتو باشد حلال!

۱—اشاره بحبس و شکنجه و اعدام آزادیخواهان در باغشاه توسط دژ—خیمان محمد علیشاه است، که‌پس از توپ بستن مجلس شورای ملی صورت گرفت.

مستقلا حکمرانش هستی، این ایران تو،
رحمش آید برکدامین خدمت و ایمان تو؟
کشورت نه، جمله عالم مفتخر بر شان تو،
نام تو، ناموس تو، انصاف تو، وجدان تو...
زاهل وجدان ارزش و قیمت بتو باشد حلال!
راستی هم، ممدلی، غیرت بتو باشد حلال!

در تمام شصت قرن عمر خویش این مملکت،
دیده کی مانند تو یك شاه والامرتبت؟
اعتقادت پاك ونیت صاف و قصدت مسعدت،
خلق شاد وکشورت آباد و فکرت مرحمت...
تخت و تاج و زیور و خلعت بتو باشد حلال!
بخششت—مشروطه‌ی ملت بتو باشد حلال!

بهر پای شیر مردان تافته ز نجیر هات،
بهر قتل نامداران آخته شمشیرهات،
ز آتش قهرت تحقق یافته تعمیرهات،
در خور تقدیر باشد آنهمه تدبیرهات...

ام خاقان زاده ای، عترت بتو باشد حلال!
بخششت—مشروطه‌ی ملت بتو باشد حلال!

عصیان این ایرانیان

چیست آیا علت عصیان این ایرانیان؟
باز هم آغاز شد طغیان این ایرانیان!
نقض پیمان کرده‌اند اعیان این ایرانیان،
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

جد ایرانی بسوزد، چون زمن سوزد جگر!
باز هم آید خبر از ممدلی، آن بی پدر؛
تخت‌را بگذاشته، در رفته است این تاج سر!
رفته در قنسولگری خاقان این ایرانیان! ۱
در حقیقت بوده‌بد بنیان این ایرانیان!

اهل ایران اینقدر ها بیشرف باشد چرا؟
دشمن رفتار و کردار سلف باشد چرا؟
مثل این عثمانی نو ناخلف باشد چرا؟
ای خدا، گردد خراب ایران این ایرانیان!
در حقیقت بوده‌بد بنیان این ایرانیان!

تخت را نگذاشتید از بهر او راحت سه سال،
تانماید عیش و عشرت با همه جاه و جلال،
خلق هم در سایه‌ی عدلش رهد از هر ملال،

---

۱ به پناهنده شدن محمدعلیشاه در قنسولگری روس (۲۷ جمادی الثانی ۱۳۲۷) اشاره میشود.

گردد آسوده مسلمانان این ایرانیان
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان

باشما آیا چه‌کرد این خاك بر سر، این یتیم؟
یا چه‌کرده خارج از وجدانش آخر، این یتیم؟
هریکی زدحقه‌ای، رفت‌عقلش از سر این یتیم!
گفت آخر: گو بر آید جان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

در خور شانش نکرد آیا مگر لطف و کرم؟
بهر تان فرمان مشروطه نکرد آیا رقم؟
بوسه زد بر خط قرآن و نخورد آیا قسم؟
پس چرا از دست رفت ایمان این ایرانیان؟
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

من ندانم، راستی، وامانده حریت چه‌بود؟!
ازکجا این حرف آمد، اینهمه صحبت چه بود؟!
شصت قرن این کشور، آیا؛ مثل یك جنت نبود؟
پس چرا خون شد کنون جانان این ایرانیان؟
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

کن تماشا حال ایرانی و اسپهدار شان! ۱
یابر ایل بختیاری بنگر و سردارشان! ۲
جان من، یکدم ببین، باشاه اینکردار شان!

۱ سپهدار—مالك بزرگ گیلانی که در ابتدای سلطنت محمد علیشاه حاکم گیلان بود وبعد بازادیخواهان پیوست و پس‌از فتح تهران ابتدا وزیرجنگ و بعد رئیس الوزراء گردید.

۲ سردار اسعد بختیاری وزیرجنگ و داخله‌ی کابینه‌ی سپهدار که در حمله‌ی آزادیخواهان بتهران سرکرده‌ی ایل بختیاری بود.

اینهم‌اعیان، این هم آن ارکان این ایرانیان!
در حقیقت بوده‌بد بنیان این ایرانیان!

جمع کرده هر کسی اطراف خود کلی سپاه،
که‌چه‌یعنی؟ ممدلی، ردشو، نیی برما تو شاه!
کرده در عرض سه روز هر کار و هر امری تباه.
عاقبت در رفت، وای، سلطان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

پیش از این در کشور ما زبده جانها‌بود، حیف!
پیرهای خوب خوب و نوجوانها بود، حیف!
شاهرا ظل خدا دانسته خانها بود، حیف!
گشته یفرمها ۱ هم اکنون خان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

بهر چه‌ملت دخالت میکند در کار شاه؟
چار چشمی میکند برشاه وبر کارش نگاه؟
باید آگه باشد از کار خود آیا شخص شاه
یاکه خیل سلسله جنبان این ایرانیان؟
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

شاه خود داند چه بر میدارد و چه مینهد،
جیب‌می‌برد، بخواهد، پوست از سر میکند،
خانه تالان میکند، دیده در آرد، سربرد،
گو رود بر آسمان افغان این ایرانیان!
بجهنم، سوخت یکسر جان این ایرانیان!
بنده‌ی شاه‌است هر انسان‌این ایرانیان!
در حقیقت بوده‌بد بنیان این ایرانیان!

۱ یفرم، داشناك، که در ابتدا مشروطه خواه بوده و سپس خیانت نمود و در محاصره‌ی ستارخان در پارك اتابك و زخمی شدن او شرکت فعال داشت.

رویت مه و ....

رویت مه و جمال تو خور، ابرویت کمان،
آهوی–چشم، مورچه–خط، مار–زلفکان!

در سیب چانه‌ی تو زنخدان چو چاه ژرف،
مژگان چونی، لبان چو عسل، تن چنان کتان،

گردن صراحی وقد و قامت چنان چنار،
اندام نقره، گونه‌ی تو سرخ چون انار،

خال تو فلفل سیه و موی چون غراب،
قاه‌قاه!.. چه خنده آوری، آی خانمان خراب!

دبده! یالا بده!

جماعت—ظل سلطان، دبده آنچه گرفتی بکتك!
آنچه بافحش گرفتی وبصد دوز و کلك!

ظل السلطان—توبه، التوبه از آن ره‌که برفتم بخطا!
زآنچه دانسته—ندانسته نمودم بشما!

جماعت—توکه بودی باروپا خوش و خرم، بی‌پیر،
دبدو آمدی ایران و بیفتادی گیر،
مفتضح گشتی بادست خودت، ای‌اکبیر!
بیخودی جوش نزن، هیچ ندارد تاثیر!
ور نزن، یالابده، هرچه‌که پیداکردی!
هرچه چاپیدی و چاپیده شد و جاکردی!

ظل‌السلطان—توبه، التوبه از آن‌ره که برفتم بخطا!
ز آنچه دانسته—ندانسته نمودم بشما!

۱—ظل‌السلطان مسعود میرزا حاکم اصفهان و بعد حاکم فارس و کرمان که درستمگری و چپاول مشهور است. این شعر بمناسبت دستگیری او در ۱۹۰۹ در انزلی در باز گشت از سفر اروپا سروده شده‌است.

جماعت–یك بیك یاد بکن هرچه زیادت بردی،
خون ملت‌که تو در شیشه نمودی، خوردی،
آنچه در خانه نهادی، بزمین بسپردی!
ردبکن هرچه‌که بلعیدی، مردی مردی!
ور نزن، یالا بده هرچه گرفتی باخون!
هرچه قسمت شد و بود هرچه ز قسمت بیرون!
ظل‌السلطان–توبه، التوبه از آن‌ره‌که برفتم بخطا!
ز آنچه دانسته – ندانسته نمودم بشما!

جماعت–نیم قرن از ستمت لطمه ز دی بر ایران،
کردی آماده تو هر پخته و هر خام از آن،
باز ورزی طمع و تیز نمایی دندان؟!
باز کن زود تو شمشیر مرصع ز میان!
ور نزن، یالا بده آنچه گرفتی بفروش!
آنچه انداختی و آنچه گرفتی بر دوش!

ظل السلطان–توبه، التوبه از آن ره‌که برفتم بخطا!
ز آنچه دانسته – ندانسته نمودم بشما!

جماعت–«طفل» ایرانی دادید بگهواره قرار،
بکشیدید کشیکش که نگردد بیدار،
شد چو بیدار، د در رو بشکاف دیوار!
کار مشکل شده، اندوخته‌ات بیرون آر!
ور نزن، یالا بده هر چه گرفتی بادار!
آنچه با حبس گرفتی و بجبر و آزار!

ظل السلطان–توبه، التوبه از آن ره‌که برفتم بخطا!
ز آنچه دانسته – ندانسته نمودم بشما!

تشبیه به فضولی

عار اگر میبود، مردن‌می نکردم اختیار؟
آبرو گردرك میکردم، نمیکردم من عار؟

دوست از دشمن اگر تشخیص میدادم، مگر
شاپشال ۱ یا آنکه فضل‌الله ۲ بودند روی کار؟

فکر اسعد ۳ یا سپهدار ٤ ارکه میگردید درك،
می نکردم هر دوراً مقتول تیغ جانشکار؟

گوشه ای از خاك ایران گرکه بودی مال من،
من چنان عبدالحمید ٥ آیا نبودم بختیار؟

گرزافلاس وزطرد خود مرابودی خبر،
هست ونیست بر داشته آیا نمیکردم فرار؟

---

۱ شاپشال—افسر تزاری مربی محمد علی میرزا.
۲ شیخ فضل‌الله نوری، روحانی، دشمن جنبش مشروطه.
۳ سردار اسعد بختیاری.
٤ سپهدار (رجوع بزیر صفحه ۲۱۹).
٥ سلطان عبدالحمید، سلطان مستبد عثمانی.

فکر اگر میکردم ایران میرود از دست من،
در سرفرصت نمیکردم من آنرا تارومار؟

آه! آندم کاین تقی زاده ۱ مرا یاری نکرد،
میتوانستم، سرش از تن نمیکردم کنار؟

گو بگویند ممدلی را هست سودای ادس ۲...
گر که منجیلم ۳ دهند آنجا نمیگیرم قرار؟

---

۱ سید حسن تقی‌زاده یکی از سران مشروطیت ایران در آندوره.
۲ شهر ادسا.
۳ قصبه‌ی کوچکی بین قزوین ورشت.

واعظ

اهل قلم، ای واعظ، تحقیر نمایی؟!
ای ابرسیه، نور چه‌تستیر نمایی؟!

گرخلق شود یکسره کافر نزنی‌دم،
فهمید چو تزویر تو، تکفیر نمایی!

لعنت بکنی غاصب و خود خلق بچاپی،
گویی بجهان فانی و.. تعمیر نمایی!

در خواب‌ترا دیدم در روضه‌ی رضوان،
انصاف! تواین خواب چه‌تعبیر نمایی؟

کن ترك ریا، چونکه ریا شرك خفی است،
این گفته خودت دائم تقریر نمایی!

من میل نکردم‌که کنم مکر ترا حس،
تو خود بدل غمزده تاثیر نمایی!

از ما توبکش دست؛ چومارا نزنی گول،
خام آن شودت کاو را تزویر نمایی!

باش عوام!

زیستن خواهی اگر، باش تویکباره عوام!
ترك کن خصلت انسان وبشو مثل هوام!

زیستن خواهی اگر باخوشی وامنیت،
کرد باید زادب، علم و هنر هم نفرت.
ساخت باید بهمه مکر و حیل، وحشیت،
خواب طولانی وممتد بنمود از غفلت!
پختگی را نبود فایده، باید شد خام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

مشق بالش—دوشك وخانه‌ی مفروش بکن،
پنبه، نه، جیوه‌ی غفلت همه در گوش بکن،
دیگ اوهام و خرافات پراز جوش بکن،
غیرت وهمت اسلام فراموش بکن،
دوست را مایه‌ی غم باش تو، دشمنرا کام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

هرکه دارد هوس درس، زنیمش بکنار،
عرصه را تنگ نماییم، شود حالش زار،
اینقدر تاکه شود مضطر ومجبور فرار،
زودتر بلکه شود مملکت وملت خوار.
این چنین استره نیل بمقصود ومرام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

دیگران سیر نمایند ببالون بهوا،
ما بخوابیم وبگردیم بهر صبح ومساء
قول ملا مبر از یاد که او گفته بما:
دهر فانی است، بان دل مده اصلا، ابدا!
ترك دنیا بکن، البته، بفردوس خرام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

توچه دانی که در آن عالم رؤیاچه بود؟!
اهل ظاهر خبرش ز عالم معنا چه بود؟!
همه در عالم خواب است، در اینجا چه بود؟!
کن تو پرواز وببین تاکه در آنجا چه بود؟!
بشو از لذت این خواب تو مشغول منام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

روبخواب وبنما سیر جنان، رضوانها،
دست در گردن حوری بکن وغلمانها،
تومسلمانی و محشور شوی با آنها،
دار فانی است ز کفار ویا شیطانها.
ما ملکها بنماییم بفردوس مقام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

دیگران کشف نمایند بزور صنعت
بالون و واگون و کشتی بهزاران زحمت،
پولش از ما و سواریش ز ماها، راحت!
مارقابت ننماییم چو با هر ملت،

هرکه آقا بشود ما بر اوییم غلام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

فقط با پول

آدم آدم شود فقط با پول،
شخص بی پول–رو سیاه وخجول.

گرنه اصل ونجابتت باشد،
نه‌چو اشراف رتبتت باشد،
گرسراپا توغرق عیبی، باش،
لیك در دهر دولتت باشد،
آدم آدم شود فقط با پول.
شخص بی پول–رو سیاه و خجول.
نیست گرفهم و عقل وادراکت،
غم مخور گرکه هست املاکت.
آتش خانه سوز ملت باش،
سجده گاه است خلق را خاکت.
آدم آدم شود فقط با پول.
شخص بی پول–رو سیاه وخجول.
نیست‌گر، گونباشد انصافت،
کن تو در شیشه خون اصنافت،
تاکه در دست تست چند قروش،
معتبر بنگرند اشرافت،
آدم آدم شود فقط با پول.
شخص بی پول–رو سیاه و خجول.

نمیلم آ!..

ملا، این خان کیشی و کیسه و همیانشو باش!
خانه و منزلش و ملکش و ایوانشو باش!
پولشو، دولتشو، ثروت و سامانشو باش!
نفسشو، حرصشو، انصافشو، وجدانشو باش!
بچنین شخص و شعورش سزد آیا احسان،
یا که پول جمع کند تا بشود یك میلیان؟
بچنین شخص توان گفت‌که بنما احسان؟!

نان دارد بخورد، نیست گرسنه، بی چیز،
لیکن از خوردن نانش بنماید پرهیز،
گرد آوردن پول است برایش همه چیز،
خواهد از پول کند تکیه‌گه و دستاویز!
بچنین نیت و فکرش سزد آیا احسان،
یا که پول جمع کند تا بشود یك میلیان؟
بچنین شخص توان گفت‌که بنما احسان؟!

ایلخی دارد از اسب و رمه‌ها از بزومیش،
لیك چشمش نشود سیر بصدها زاین بیش،
سجده بر پول کند نزد همه بی تشویش،
نیست بهتان، خود او معترف است از همه پیش.
بچنین حرص و طمع میسزد آیا احسان،
یا که پول جمع کند تا بشود یك میلیان؟
بچنین شخص توان گفت‌که بنما احسان؟!

پیر فرتوت شده، دارد هفتاد ـ هشتاد،
خودش است و زنك پیر؛ ندارد اولاد.
ملك و مالش شود هر روز فراوان و زیاد،
متر او، سنگ و ترازوش ـ غلط، بی بنیاد.
بچنین نفس حریصی سزد آیا احسان،
یا که پول جمع کند تا بشود یك میلیان؟
بچنین شخص توان گفت‌که بنما احسان؟!

خرج روزانه‌اش از دهشاهی بالا نرود،
لیك هر روز کلانتر شودش داد وستد،
دیگری پول شمارد، دهنش آب افتد،
دیگ حرص و طمعش گرم شود، جوش آید.
بچنین حرص و طمع میسزد آیا احسان،
یا که پول جمع کند تا بشود یك میلیان؟
بچنین شخص توان گفت‌که بنما احسان؟!

گویمش مردنت، ایمرد، بیاور بنظر،
عورتت مال تو بعد از تو خورد باشوهر.
تو دخالت منما، گوید در کار قدر!
بلکه او پیشتر از من سپرد راه سقر!
بچنین نیت و فکری سزد آیا احسان،
یا که پول جمع کند تا بشود یك میلیان؟
بچنین شخص توان گفت‌که بنما احسان؟!

گویمش پول کمی حصر نما بر احسان!
وقف مکتب کن و خیرات نما، ای انسان!
گوید این ورد و دعاها را بهر خود خوان!
حیف یك قاز که من خرج کنم بر هذیان!
بچنین غیرت و همت سزد آیا احسان،
یا که پول جمع کند تا بشود یك میلیان؟
بچنین شخص توان گفت که بنما احسان؟!

ملا، بی زحمت، بنویس برآ خاطر ما؛
تو باین اهل معارف بنما حالی، تا
که نگویند باو: پول بمکتب بده، ها!
من شنیدم‌که دگر ترك نموده است حیا،
علنا گفته که: وا، نمیدم آ... نمیدم آ!...
بچنین شرم و حیا میسزد آیا احسان،
یا که پول جمع کند تا بشود یك میلیان؟
بچنین شخص توان گفت که بنما احسان؟!

بکش.. چشم تو کور!

بکش، جانت در آید، چشم تو کور!
از آتش میشدی یا لا اقل دور!
تو میماندی همیشه جاهل و خام،
نمیگشتی جدا از مردم عام!
تو حنظل چون عسل میخوردی هردم،
تو بر میل حریفت میزدی دم!
نمیکردی تو موهومات انکار،
بدنبالش روان، بر کله افسار!
چه حاصل؟ کار بگذشته است از کار،
شدی رسوا و غیبت شد پدیدار...
مکن از ما شکایت هیچ، اصلا!
ز بخت خویش شکوا کن تو حالا!
تو طعم خوب و بد را چون چشیدی؟
همه خوابیده تو نعره کشیدی!
بد ستش بوسه میدادی تو چا لاك،
تو مؤمن میشدی پاکیزه و پاك!
جزای کار خود حالا ببین تو!
صدای لعنت از هر سمت بشنو!

ننویسم، نه!

دیگ تو، ملا دایی، سخت ببینم شده جوشان!
شده‌ای راهبر طایفه‌ای گمره و نادان!
در بهاری که تو داری نبود خاتمه، پایان!
چونکه داری تو نویسنده بهر کوی و خیابان.
من از اینگونه خبرها بنویسم، ننویسم!
ننویسم، نه! — ولی... یك دوسه تایی بنویسم...
شداگر قسمت، از این بعد از اینها ننویسم.
گر مؤثر نشود گفته‌ام، حاشا، ننویسم.

آنچه بنویسم عاری است ز بهتان و ز تهمت،
مثل بعضی‌ها هر گز نشوم بنده‌ی رشوت،
نفروشم بحاجی کاظم ایمان و شرافت،
فخری جون‌را نزنم گول که: آزادی و راحت!
هست اگر مصلحت‌ما، بنویسم، ننویسم؟
ننویسم، نه! — ولی... یکدوسه تایی بنویسم...
بود اگر فرصت، از این بعد از اینها ننویسم...
گر بسیل افتم و طوفان و بدر یا، ننویسم.

عقد چون بندم، میلی سوی زنها ننمایم،
دزدکی من سوی فخری نگه اصلا ننمایم،
وصل انکحت و زوجت‌ی آنها ننمایم،
فکر آتش زدن حاجی بدلها ننمایم،

پشت سر فحش دهد، ها! بنویسم، ننویسم؟
ننویسم، نه! — ولی... یکدوسه تایی بنویسم...
بود اگر مهلت، از این بعد از اینها ننویسم.
این چنین است نوشتن؟ — نه، نه، حاشا، ننویسم.

چاپلوسی و تملق بر دارا ننمایم،
خنده بیخود ننمایم چو بود در دل من غم،
خاك از چکمه‌ی سر کرده‌ی مهتر نز دایم،
حرمت خویش نگهدارم و از آن نکنم کم.
نیست شایسته‌ی ملا. بنویسم، ننویسم؟
ننویسم، نه! — ولی... یکدوسه تایی بنویسم...
بود اگر قسمت، از این بعد از اینها ننویسم.
گرکه با پست نویسم، به تل [۱]، اما، ننویسم.

از قماری نستانم ابدا دستخوشی، هان!
پول مشکوك بکیسه ننهم، گر برود جان.
من به پر رویی و با زور نمی مانم مهمان،
گربمانم، نکنم پر، بخدا، کیسه و همیان!
عزمم از دست رود، ها! بنویسم، ننویسم؟
ننویسم، نه! — ولی... یکدوسه تایی بنویسم...
بود اگر نوبت، از این بعد از اینها ننویسم.
گر مداوم بشود طوفان، زینها ننویسم.

بکنم با ور، البته، خودم موعظه هایم،
عیب خودرا خودم اول ز همه درك نمایم،
از پی سنجش اقوالم و کردار بر آیم،
گر کنم کاربدی، شرم کنم خود ز ادایم،
حال بدتر بشود، ها! بنویسم، ننویسم؟
ننویسم، نه! — ولی... یکدوسه تایی بنویسم...
بود اگر حاجت، از این بعد از اینها ننویسم.

---

۱ تلگراف.

پشت سر غیبت و در رو نکنم مدح و ثنایی،
ندهم فحش و بظاهر نکنم شکر و دعایی،
در بر خلق و جماعت نکنم مکر و ریایی،
گر ریایی بزند سر، نکنم شرم و حیایی،
مگر از خالق یکتا؟ بنویسم، ننویسم؟
ننویسم، نه! — ولی... یکدوسه تایی بنویسم...
بود اگر حالت، از این بعد از اینها ننویسم.
گربدام و تله افتم، ببلایا، ننویسم.
گر شوم رانده از این خانه بصحرا، ننویسم.
نخورم گول تو، خالی نکنم جا، ننویسم.

۱۹۱۰

خولیای زاهد

زاهد اندر زندگی خواهد بمقصودش رسد،
با کمند خواب میخواهد سوی جنت رود.

اعتقادش اینکه: تا خوابد زند غلمان ببر،
ز آن سبب اندر نمازش میل خفتن میکند.

چون بخارا داند آن ابله بهشت عدن را،
تا که با غلمان در آن چون بچه ای بازی کند.

قصد این بیچاره از صوم و صلاتش بوده این
تا فریبد هم خلایق، هم خداوند احد،

او به بیداری نبیند آنچه می بیند بخواب!
طاعت یکساله اش‌را، ورنه، یکسر میدهد!

رند ورسوا گرببیند زاهد ما، بیگمان،
سبحه و سجاده را از زهد چرخی میدهد.

الامان، زاهد نداند کفر اکسیر است و کم،
ورنه در ایمان خود یك ذره قاطی میکند!

غیرت ما

چون و چراکو بچنین غیرتی؟!
غیرت ما داند هر ملتی!

ماییم قفقازی و مرد و رشید،
جمله هنرمند و جسور و فرید،
گاه عمل ناطق یکتا، وحید،
عاشق وراجی و هر صحبتی.
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!

داریم ما ژست پرش، دور خیز،
هستیم ما پیش – پیشکی تند و تیز،
لیکن در موقع کردار نیز،
جیم شویم یواشکی، خلوتی...
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!

ما که نخوابیم، بخوابد جهان!
حفظ شود غیرت ملیه مان!
خودی بغیره نفروشیم، هان!
بپولی و ثروتی و مکنتی.
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!

جملگی عاری ز فساد و نفاق،
این یکی از آن دگری هم قچاق،

اسلام از ما شده با طمطراق،
نیست چو ما خادم بر ملتی!
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!

در کار با غیرت و با همتیم،
ببین‌که ما صاحب جمعیتیم!
ما همگی پیرو یك نیتیم...
آی بارك‌الله بچنین نیتی؟!
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!

کدام مکتب که نکردیم باز؟
کدام صنعت که نکردیم ساز؟
نگذاشتیم از حرف پاراافراز!
هر کار شد ظاهری و صورتی!
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!

بنگر: دار العجزه، دار علم!
اینهمه مکتب نگر، آثار علم!
ماییم، البته، خریدار علم!
ز آن شده لایق بچنین حرمتی.
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!

میان ما نه کارگر، نه گدا،
نه یکنفر سائل و یك بینوا.
خوشا بخوشبختی اولادما!
هر یکی آموخته یك صنعتی.
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!

کردیم دین پدری را ادا،
بفکر اولاد چو بودیم ما،

ثمر بچینیم از آن رنجها.
چونکه اگر رخ بدهد سرقتی،
سازند در حبس بپا عشرتی،
گردیم ما مفتخر و ملتی!
چون و چرا کو بچنین غیرتی؟!
آی بارک‌الله بچنین نیتی!



خال تو فلفل‌سیه و موی چون غراب
قاه قاه! چه خنده آوری ای خانمان خراب!



جماعت – ظل سلطان! دبده آنچه گرفتی بکتك! آنچه با فحش گرفتی و بصد دوز و کلك!

مارش پیران

پیر مردی سر دماغم، چاق و چله، شیر نرا
چار زن را من اداره میکنم با یکدگرا
چند زن در سال گیرم، ول کنم، بیدرد سرا
پیر مردم، تك نخوابم، تك نخوابم، مختصرا

از عقیق انگشتری زیبا در انگشتان کنم،
ریش خودرا دائما رنگ و حنا بندان کنم.
گر زنی بینم بجایی، بنگرم، جولان کنم.
پیر مردم، تك نخوابم، تك نخوابم، مختصرا

روزه میگیرم مرتب من، همی خوانم نماز
دستمال از اشك تر سازم گه سوز و گداز
حوریان خواهم به اوراد از خدای کار ساز.
پیر مردم، تك نخوابم، تك نخوابم، مختصرا

مؤمنی هستم، بتن دارم عبایی و قبا،
در نظرها چون ملك من میشوم چهره نما،
میدوم دنبال یك بچه پسر من سالها.
پیر مردم، تك نخوابم، تك نخوابم، مختصرا

بچه‌ی دهساله را هستم ز جان من خواستار،
بر سر و رویش کشم دست نوازش آشکار،
روز وشب ماشین خود را من بیندازم بکار.
پیر مردم، تك نخوابم، تك نخوابم، مختصرا

دین ز من، ایمان ز من، خلد جنان هم خانه ام،
کینه توزم، دشمنم با عارفان، بیگانه ام،
یك خروسم لیك تا پنجاه باشد لانه ام.
پیر مردم، تك نخوابم، تك نخوابم، مختصر!

مارش عرفا

روشنفکریم و... ببین ناز ما،
عیش و طرب همره و دمساز ما،
هر دوسه روز دلبر طناز ما
عوض شود، تازه بگیریم یار،
ماییم بس زبده در این روزگار!

رسم وره مردم نادان بد است،
شیوه‌ی نسوان مسلمان بداست،
شك نیست کاین فاطمه – تکذبان بد است،
آنا، صونیاست چومارا نگار،
ماییم بس زبده در این روزگار!

یکدوسه بیعقل و فراست بما
میدهد اسناد قباحت، بما!
میدهد اندرز و نصیحت بما!
نداند او ماییم عارف بکار،
ماییم بس زبده در این روزگار!

یکی چه ماییم همه اهل دل،
یاکه زن خودرا کردیم ول؟
آخر، آن لذت و کیف هتل
بخانه هر گز نشود بر قرار!
ماییم بس زبده در این روزگار!

روشنفکریم آخه، بهتان که نیست،
برای ما ترکی شایان که نیست،
زبان ما قابل عرفان که نیست،
بر این شده شعار ما استوار...
ماییم بس زبده در این روزگارا

جریده‌ی ترك دهدگر ضیا،
نخوانم آنرا ابدا مطلقا،
چونکه مسلمان منشی بهر ما
عیب است، البته، نه‌که افتخارا
ماییم بس زبده در این روزگارا

کاری با مجمع اسلام نیست،
پخته‌که همصحبت هر خام نیست،
چونکه بهر باشگهی شام نیست
که مطلبی تازه نیاید بکار...
ماییم بس زبده در این روزگارا

ای پول

نور چشمان منی، ای پول، یاجان منی؟
عصمتم، ناموس و عرضم، یار جانان منی!
حرمتم، فخرم، جلالم، شوکت و شان منی!
مصحفم، مکه، مدینه، قبله، ار کان منی!
مذهب من، دین و آیین من، ایمان منی!

عمر من در شوق تحصیلت گذشت اندر ملال،
ماندم اندر بستر حسرت پریشان، خسته حال،
دل اسیر تست بنمایم اگر هم ارتحال،
چون حیات و زندگی و جوهر و جان منی!
مذهب من، دین و آیین من، ایمان منی!

آه، ظالم، آه، شد در راه تو جانم فدا،
من نبردم عاقبت سیر از تو یك ذوق و صفا،
میکنند وارث بقصد بردن تو دست و پا،
مال جیب وارثی یا مال همیان منی؟
مذهب من، دین و آیین من، ایمان منی!

کی کند وارث ترا در گوشه‌ی صندوق درج؟!
میکنندت بیخودی اینجا و آنجا، حیف، خرج.
میشوی در باشگاه و رستورانها هرج و مرج،
میخورندت، ای دریغا، گوشت و جان منی!
مذهب من، دین و آیین من، ایمان منی!

بعد از این محبوب من، وقت زوال تست، وای!
قلب من پر از غم و رنج و ملال تست، وای!
خاطرم، قلبم، سرم وقف خیال تست، وای!
گشته‌ام مفتون تو، دلدار جانان منی!
مذهب من، دین و آیین من، ایمان منی!

دست بردارت نبودم داشتم گر اقتدار،
لیك اجبارا اجل دارد مرا از تو کنار،
جان چو از تن میرود گویم ترا بی اختیار:
نور چشمان منی، ای پول، یاجان منی؟
مذهب من، دین و آیین من، ایمان منی!

تشکر

خیل روحانی! شد طالع ما یار امروز!
میسیونرها بما گشته طرفدار امروز!

محو مکتب همه جا بود فقط نیت ما،
بهر این کار نبد، حیف، ولی قدرت ما.
مکتب افزون چوشدی کاسته شد حرمت ما،
رونقش کرد کساد حرفه‌ی ما، صنعت ما،
دمبدم گشت فزون غصه‌ی ما، محنت ما.
مژده، ای همنفسان، گشته روا حاجت ما!
غم ما رفت و فرح گشت پدیدار امروز!
میسیونرها بما گشته طرفدار امروز!

میسیونرها، آن مردم با فکر و دها،
کرده شورایی در سنت پتربورك بپا:
کاینقدر مدرسه از بهر مسلمان نه روا!
ز چه رو تاریخ یا هندسه خوانند، و یا
حکمت و هیئت و جغرافی و علم الاشیاء؟
بردباری نتوانیم در این امر اصلا!
همتی، ریشه کنش سازید این بار امروز!
میسیونرها بما گشته طرفدار امروز!

میسیونرها باین، امر نمودند اقدام،
ما چرا لال نشینیم و نیاریم دوام؟

ننمودیم مگر ما، علمای اسلام،
کسب اینهارا در مکتب اسلام حرام؟
ما ندانیم خود اینها، ز چه رو طفل عوام
خواند، آدم شود، آغاز نماید بکلام؟
فرصتی هست شود یکسره این کار امروز!
میسیونرها بما گشته طرفدار امروز!

میسیونرها، ز خداوند بگیرید احسان!
مثل ما شامل ارشاد شوید و ایمان!
چون مسلمان ز شما گشت بدور از طغیان.
مکتب تازه خداوند نماید ویران!
زیر و روسا زد و با خاك نماید یکسان!..
گو مدیران مدارس بنمایند افغان!
بشود جمله معلمهاش بیکار امروز!
میسیونرها بما گشته طرفدار امروز!

ترانه‌ی ملت

بنموده‌ای ترقی با پشتکار، ملت!
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

در هر مکان و هر جا بس کارها نمودی،
خدمت بدین نمودی، مذهب جدا نمودی،
صد جوخه ساختی تو، بس نطقها نمودی،
انداختی تو هر روز جمعی کنار، ملت!
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

افراد خواب بودند. بیدارشان نمودی،
دربین اهل عالم برشان خود فزودی،
تا آنکه گوی سبقت از همگنان ربودی،
احسن، صد احسن، احسن، بر این وقار، ملت؟
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

منبعد جد و جهدت لازم برای ما نیست،
زیراکه عصر حاضر ز آنگونه عصرها نیست،
تقدیس مکتب و علم کار یکی دوتا نیست،
بر تر زاسب و استر داند قطار ملت!
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

بهر فضا نوردی ایجاد شد بالونها،
یکسو اتوموبیل و سوی دگر واگونها،

هر اختراع دارد مخصوص خود سالونها.
هستند جمله گمراه، کوهوشیار؟ ملت!
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

اسباب اعتلای دهرند جمله اینها،
آنها اسیر دنیا، ما مبتلای عقبی،
عمر جهان دو روز است، نبود بقایی آنرا.
سهو است این تلاش و این ابتکار، ملت!
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

هر گز شعار کفار بر ما نمی برازد،
بگذار قصرها شان سربر فلك فرازد،
ایوان خلد از ماست، مسلم بدان بنازد.
گیریم حوریان را اندر کنار، ملت!
حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

گله گذاری

کم‌کمك، «زنبور» ۱، گردیدی تو مرتد، گوییا؟!
گاهگاهی مذهب و دین را کنی رد، گوییا؟!

آدم خوبی اگر هستی، پس این تدبیر چیست؟
در مجله‌ات، گوی، عمامه بسر تصویر چیست؟
کیست بر بازوی او چسبیده، آن زنجیر چیست؟
ما کنیم اغماض و تو بگذشتی از حد، گوییا؟!
گاهگاهی مذهب و دین را کنی رد، گوییا؟!

چیست اندر حلقه‌ی زنجیر اشکال و صور؟
کیستند آنها میان حلقه اینسان جلوه گر؟
کیست عفریتی که میخندد باسلام آنقدر؟
میشوی از ما تو دور و می کشی سد، گوییا؟!
گاهگاهی مذهب و دین را کنی رد، گوییا؟!

بهر کشف پاره ای اسرار بنمایی تلاش،
سعی داری تا که بر بندی بما راه معاش؟!

---

۱ مجله فکاهی «زنبور» در سالهای ۱۹۱۱ — ۱۹۱۰ در باکو منتشر شده و برخی از اشعار صابر در آن چاپ شده است. این شعر نیز بمناسبت کاریکاتور شماره‌ی ٤ سال ۱۹۱۰ همین مجله سروده شده است. در این کاریکاتور اسلام بشکل مردی تصویر شده و ملاهاکه هر یك از آنها حلقه‌ی زنجیری را تشکیل میدهد بدست و پای آنمرد پیچیده اند.

دست بر دار از جسارتهای خود بپا، یواش!
پز نده، غافل شدی گویا تو از بد، گوییا؟!
رسم و عادت، عرف را هم میکنی رد، گوییا؟!

الغرض، بیدار کردی خلق را یکسر، بفرض،
ما همه منفور گردیدیم یا مضطر، بفرض،
تو چه نفعی میبری زینکارها آخر، بفرض؟
بیجهت با ما تو اینسان میکنی بد، گوییا؟!
رسم و عادت، عرف را هم میکنی رد، گوییا؟!

این مجله مسخره است اما تو عبرت خواندیش،
پرت یا لیچار گفتی و نصیحت خواندیش،
صحبت از ما کردی و نوعی ظرافت خواندیش.
لیك حالا پرت میگویی تو ممتد، گوییا؟!
رسم و عادت، عرف را هم میکنی رد، گوییا؟!

از مسلمان گرکه ما بستیم اکنون دست و پا،
بیگناهیم و فقط ما گفته‌ایم: وا امتا!
حفظ مذهب کرده و راندیم شیطان دغا،
لیك تو مارا مقصر دانی و بد، گوییا؟!
رسم و عادت، عرف را هم میکنی رد، گوییا؟!

غیر ما اسلام را، گو، کی نگهبانی کند؟
چند روزی نگذرد، گلها تماما پژمرد،
ز اختراعات شنیعه جمله کشور پرشود.
تو نمیفهمی، گذشته سهوت از حد، گوییا؟!

کم کمك گشتی خراب و کرمکی، بد، گوییا؟!
با دوسه افسانه گوهستی تو همقد، گوییا؟!

با مفاسد کار تو آلوده گردد گوییا؟!

عیب خود درك نما!
بنما شرم و حیا،
ور نه تکفیر کنیم،
میشوی رسوا، ها!

ای داد و بیداد، اردبیل!

شصت سال از عمر در تورفت برباد، اردبیل!
از تو، نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

فکر میکردم در عالم مثل ایران نیست، نیست،
یك فرح آباد چون آن مرز و سامان نیست، نیست،
در وجاهت هیچ زن فاطمه – تکذبان نیست، نیست،
بوده در روسیه صدها صد پریزاد، اردبیل!
از تو، نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

چشم من میدید زنهای ترا چون حور عین،
جنت آن حوریانی، – پیش خود گفتم یقین!
حال حیران ماندهام زین لعبتان نازنین.
هر یکی را لذتی خاص و خدا داد، اردبیل!
از تو، نامرد، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

من بباکویم کنون، باکو نگو، یك خلد زار،
خاصه ساحل، هست الحق لعبتستان تتار،
هر طرف مادامهای چاق و چله، گلعذار،
تحفه و طرفه، تمامی سرو آزاد، اردبیل!
از تو نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

مثل من صد کبلایی بر یك صونا دلداده است،
مثل من صد پاکدین سرمست جامی باده است،
صد چو من مؤمن کنون بی سبحه و سجاده است،
جمله از قید اسارت گشته آزاد، اردبیل!
از تو، نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

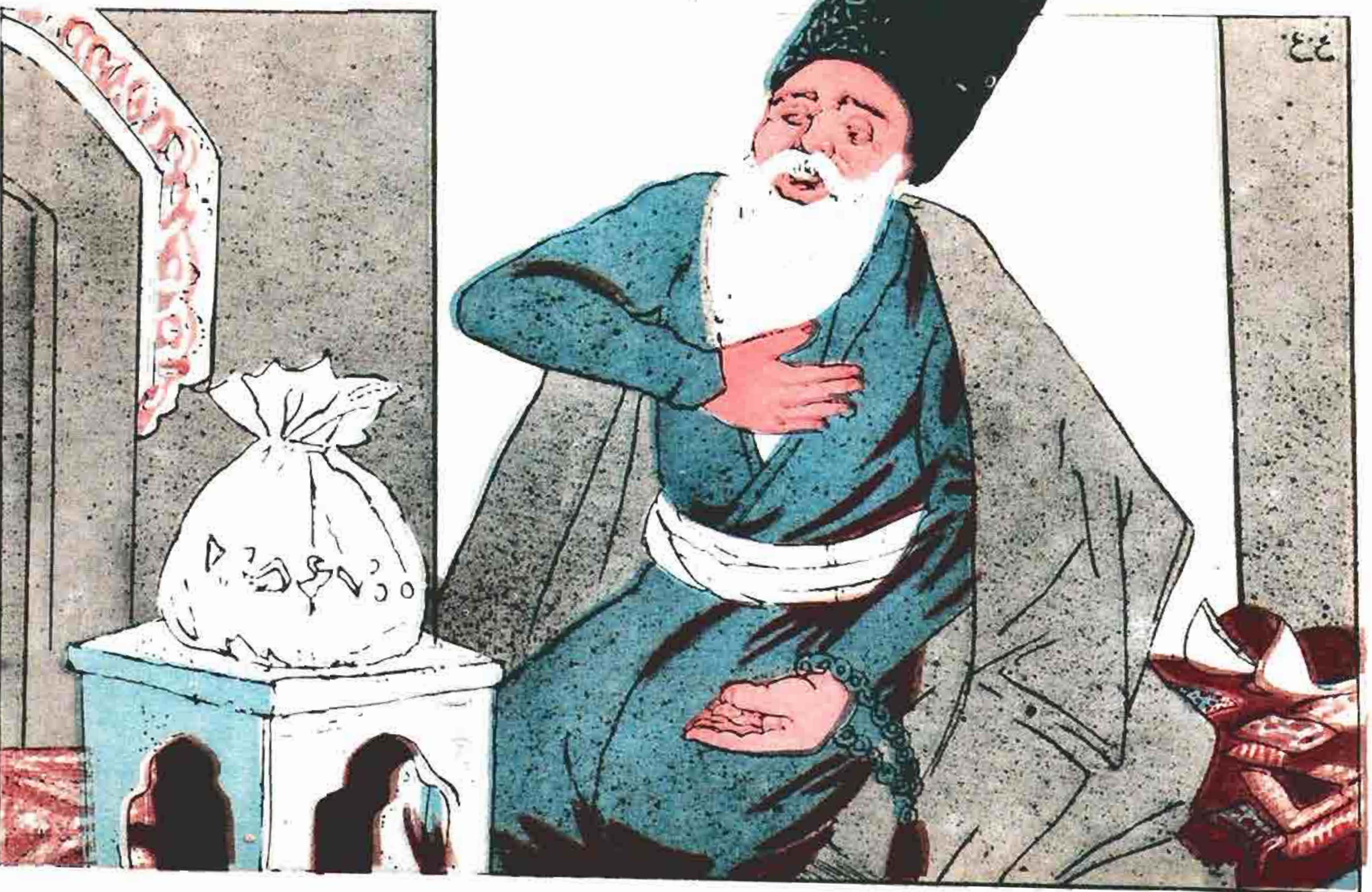
نیست ده تا، پانزده تا، هست در هر جا مادام،
خانه، منزل، روی بالکون، روی ایوانها، مادام،
سیرك، مهمانخانه، پاساژ، ساحل دریا، مادام.
هوشم از سر می پرد، ای داد و بیداد اردبیل!
از تو، نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

چون شدم خارج از ایران، بودم این فکر و خیال
تا کنم اندوخته با کسب خود مال و منال،
غیرتم راضی نمیشد گشنه بگذارم عیال.
رفته از یادم عیال و اهل و اولاد، اردبیل!
از تو، نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

دمبدم شد زاید از دیدار آنها رغبتم،
رغبت افزون گشته، لیکن مانده بر جا حسرتم،
حسرت از چیزی‌که بهر آن نباشد حالتم.
حیف، بر تسکین نفسم نیست امداد، اردبیل!
از تو، نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

در عزیمت سخت میترساند این غربت مرا،
از تغافل میگرفت از هر طرف وحشت مرا،
مات کرده ز آنچه می‌بینم کنون حیرت مرا.
از خودم بیخود شدم، افسوس!.. فریاد!.. اردبیل!
از تو، نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!

گرکه بر میگشت عمر و نو جوان میبودم، آه!
یک جوان شیک پوش و خوش نشان میبودم، آه!
سیر و پر با این پریها همز بان میبودم، آه!
زنده بودم پنجروز، اما خوش و شاد، اردبیل!
از تو، نامردم، نمایم باز اگر یاد، اردبیل!



نور چشمان منی ای پول یا جان منی؟ عصمتم ناموس و عرضم یار جانان منی!



– چه خبر مشتی؟ – سلامت باش آقا! – خوب دبگو!
– حاجی احمد هم روزنامه گرفت ..... دا خود او؟

شده ملغی

ای وای، که حیثیت ملت شده ملغی!
در ملت ما جمله‌ی عادت شده ملغی!

بس نیست که بیدار شده جمله‌ی احرار،
یکمشت بنام عارف و در اصل فسونکار،
روزنامه نویس، اهل قلم، یکدوسه بیعار،
موسوم بشاعر شده یکعده‌ی ادبار،
یعنی که، خلاصه، شده بیدار همه اشرار.
گویم بدرك، بود منور اگر افکار،
بیدار شده، وای خدایا، همه تجار!
زد دست بهر کار و مروت شده ملغی!
در ملت ما جمله‌ی عادت شده ملغی!

در ملت ما بود از این پیش یك عادت:
چون دعوت حق کرد مسلمانی اجابت،
تا میت و روحش بشود فورا راحت،
قبل از کفن و غسل نمودند بس حرمت،
صد بار چو سی پاره نمودیم تلاوت،
یکروبل بهر جزو گرفتیم خود اجرت،
بر میت و ما بود همین امر چو حرمت.
صد حیف، که این عزت و حرمت شده ملغی!
در ملت ما جمله‌ی عادت شده ملغی!

گشته است عوض طینت تجار بیکجا،
گویی که شده نیت ما فاش و هویدا.
نه بخشش و احسان و نه دیگی است بهر جا،
نه سهمی ملا و نه سور و نه مسما،
حاضر نشود حتی یك لقمه‌ی حلوا.
افسوس، نمیگیرد دیگر کلك ما!
ای وای، چه ایام خوشی بود، خدایا!
گویی که ز کفران شده نعمت همه ملغی!
در ملت ما جمله‌ی عادت شده ملغی!

هر کس که بحج رفتی یا کرب و بلایی،
زوار شدی اول بر اهل دعایی،
میداد باصحاب دعاسیم و طلایی،
چند آیه ز قرآن و دعایی و ثنایی،
تا پاك شود مایه‌ی همیان کذایی.
بس فایده‌ها بردی هر ملانمایی؟!
کو حرمت نعلین و ردایی و عصایی؟!
یکجور شد افراد و صداقت شده ملغی!
در ملت ما جمله‌ی عادت شده ملغی!

شادم، اگر آینده از این باشد عبارت،
ترس من از این است که بدتر شود حالت،
بیدار شود روزی بالمره جماعت،
تزویر و ریا فرق دهد او ز عبادت،
روشن بشود هر چه نمودیم خیانت،
نه تحفه بگیریم و نه نذری و نه رشوت،
حرمت نه، جماعت کند از ما همه نفرت،
گوید: برو، آخوند، ضیافت شده ملغی!
دلمه، ترك و فیرنی و شربت شده ملغی!
در ملت ما جمله‌ی عادت شده ملغی!

احوالپرسی یا گفتگو

– چه خبر، مشتی؟ – سلامت باش، آقا! – خوب، د بگو!
– حاجی احمد هم روزنامه گرفت... – د!.. خود او؟
تو خودت دیدی گرفت؟ – خیر، آقا، میگویند...
– کی دیگه مونده در این شهر برایم، یا هو؟!
کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

دیگه چی؟ ها؟ – پسر حاجی فرج، میرزا ولی
برده مکتب پسرش... – وای! آن قرمساق؟ – بلی!
– کی بتو گفت؟ بگو! – والا، نمیدانم کی!
– پس بر او لعنت بفرست تو با صوت جلی...
کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

دیگه چی؟ تازه خبر؟ – میشناسی غفارو، بله؟
– کدوم غفار؟ – پدر میرزا مناف خپله.
– بله، میشناسم! – گپ میزد با مردی غریب...
– کی میگفت ها؟ – شور خان صنم نوحه خونه.
– کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

باز هم تازه خبر؟ – بعله، همسایه... کریم...
– آ....آ...آ... – بله، ها... ها.... – خوب، چی میگفت؟ بگو ببینیم!

ـ ملا نصرالدین میخواند خودش با پسرش.
ـ همه کافر شده، من بیخبرم، کار ـ و خیم!
کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

من شنیدم‌که صمد مالشو داده بفروش،
تابه اونورسیته بفرسته برادر کوچولوش...
ـ این خبر رآسته، ولی این را بدان‌که پسرش
چکمه پوشیده و هم زلف گذاشته روسرش...
ـ کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

ـ راستی، یك خبر دیگه: میگن کبلا عاشور
هست با مدرسه چی ها شب و روز او محشور...
ـ بله، این راسته، بله... ـ حیف، از آن دولت، ها!
برده دولت اونو، ای مشهدی، از راه خدا...
کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

راسته اینکه بدل کرده برام مضمون گوك،
حرفها گفته واسه‌ی مرثیه خوان مفلوك؟
ـ بله، قربان، شده یکپارچه او لا مذهب،
تو نمی بینی‌که از چاقی شده عینا خوك؟!
ـ کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است!
منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

نکند دیگه قرمساق جبی حرمت من،
من شنیدم همه جا کرده است او غیبت من...
ـ بله، حتی سر این من بزنش فحش دادم.
ـ کرده ای حفظ، وظیفه‌ات بوده، غیرت من...
خود من هم شب و روز لعنت و نفرین میکنم،

مقصدم گفته شده، عرضه شده حاجت من،
وقف نفرین شده، روز و شب و هر ساعت من.
بهمه میگویم: کارای او قلابیست،
شما ها هم بکنید لعنت، چون او بابیست!

گداهه!

رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!
چون جغد نخوان نوحه تو، ادبار، گداهه!

هر چند بود مجلس ما مجلس احسان،
هر چندکه چیده است در آن نعمت الوان،
هر چندکه احسان بفقیران شده شایان،
یك عادت موروث است در کار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

ارباب تمول همه در عیش و صفایند،
در مجلس ما یکسره ارباب غنایند،
چاق، چله، گردن تبریها، نجبایند،
آقا و بك و ملا، خانها، علمایند.
اینها همه بسیار لذیذ، اصل غذایند!
تو خیره بمطبخ نشو، بیعار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

خالی است، بماها چه، آن دست سئوالت!
گشنه است، درك، عائله و اهل و عیالت!
واخ واخ که چه چر کست و چه منحوس جمالت!
تف بر تو و بر صورت مردار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

دارا ز چه رو صرف کند بذل و سخایش،
تاسیر شود مردم شهر و فقرایش؟
از روی تو رفته است همه شرم و حیایش!
گمشو، د بکش دست، ای ادبار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

یکدفعه بفهم اینکه فقیری تو و مضطر!
کن فکر غذاهای لذیذ از سر خود در!
گر چیز نداری بخوری، جان بده آخر!
اینقدر بماها نده آ زار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

دارا نکند بافقرا هیچ ملاقات،
انسانی خود را نتوانی کنی اثبات،
بین من و تو هیچ روا نیست مساوات،
شأنم بشود کسر از اینکار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

ولی تو، نه!

فهمید اصل وعظ تو مردم، ولی تو – لا؟
یا للعجب، مگر نشدی خسته، بی حیا!

تا آنکه بود غافل و خوابیده ملتت،
خواندی تو لای لای و همین بود خدمتت،
میشد وسیع دایره‌ی شان و حرمتت،
افزود فقر دائمی خلق ثروتت،
از فقر خلق چاق شدی، تف بغیرتت!
رشوت حرام خواندی و خوردی تو، بیحیا!
مال یتیم خوردی و «آتش» نبود، ها؟!

دارالامان بخواندی قصابخانه را،
صد ها دروغ گفته ای، ای راستگو نما،
گفتی بما: «غلط نکن» و خویش در خطا،
گفتی بر اهل صدق دو صد زشت و نا روا،
در خشم رفته، چشم دراندی بروی ما،
روزی شوی شناخته، گفتیم بارها،
لیکن تو باورت نشد، ای رند بیحیا!

فصاد گشتی و رگ ملت زدی مدام،
انداخت هر که هر چه، توبر داشتی تمام،
کردی تو مال جمع و بدادیش جیفه نام،

خود ساختی بنا و فنا خواندی این مقام،
تا دخل تو فزوده شود، کردی اهتمام.
رشوت حرام خواندی و خوردی تو، بیحیا!
فهمید اصل وعظ تو مردم، ولی تو ــ لا!

قول صریح هست اگر لفظ «من کفر»،
کردی چرا بهانه‌ی تکفیر هر خبر؟
باشد اگر برای تو یك مختصر ضرر،
از گفتن چرند نمایی یقین حذر.
وجدان و آبرو و حیا را کنی مفر،
روزی شوی شناخته، گفتیم بارها.
یا للعجب، مگر نشدی خسته، بیحیا؟!

در جلدمیش رفته ای، ای گرگ جا نشکار،
هستی و بوده ای تو هم از اصل طعمه خوار،
ای حیله گر، دگر نشود بر تو اعتبار،
اسرار مخفی تو کنون گشته آشکار.
تا ماند این صحایف در دهر یادگار ــ
روزی شوی شناخته، گفتیم بارها،
یا للعجب مگر نشدی خسته، بیحیا؟!

عده‌ای یاوه سراییم

عده ای یا وه سراییم و چرند عادت ما است،
لعنت و غیبت مردم همه‌ی صحبت ما است،
بیسوادیم و عوامیم، چنین قسمت ما است،
با عوامی، وای، هر مسئله تفسیر کنیم،
تا توانیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

ما بهر کار دخالت بنماییم آسان،
نور هر جا که بود زود کنیمش پنهان،
بیکی مشت زنان و بیکی دم جنبان،
هر که نان داد، بلا فاصله تقدیر کنیم،
تا توانیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

مابسی تجربه داریم، ندان مارا کال،
بهر ما دین مسلمان شده چون مال حلال،
رو تراشیده نبیم، ریش نگر تا پر شال،
ریش جنبانده از آن آلت تزویر کنیم،
تا توانیم مسلمان همه تکفیر کنیم.

بشتابیم بمسجد، بگذاریم نماز،
خشکه مؤمن شده، اوراد نماییم آغاز،
گر بمسجد بشود هم، بخریم از بچه ناز،
بچه بازی را با تقوی تستیر کنیم.
تا توانیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

جانمانیم ز صحبت، بهر عنوان باشد،
افترا، یاوه، عبث هرزه و هذیان باشد،
حربه‌ی ما همه گونه بد و بهتان باشد،
حصن دین باشد، بر فرض‌که ویران باشد.
با دعا قصر جنان را همه تعمیر کنیم،
تا توانیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

مؤمنیم، عیش نماییم بیاد جنت،
بهنرمند فرستیم هزاران لعنت،
خصم علمیم و ادب، دشمن این حریت،
داغ جهلی بزنیم، اینهمه تنفیر کنیم،
تا توانیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

بسیاحت چورویم، آنهمه انسان بینیم،
لیك خود طاهر و پاکیزه مسلمان بینیم،
چون بخوابیم، بسی حوری و غلمان بینیم،
خواب را صادق و بی شائبه تعبیر کنیم،
تا توانیم مسلمان همه تکفیر کنیم.

نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

قبول دارید اگر، مال من است این پسر،
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کله‌ی من منگ شد، ور نزنید اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

اگر چه این بینوا بعلم دارد هوس،
برای کسب کمال سعی کند یکنفس،
تمام اینها بود شیوه‌ی کفار و بس.
رساند اینها به دین ضرر، پسر جان، ضرر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کله‌ی من منگ شد، ور نزنید اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

هنوز طفل است و درک نمیکند خیر و شر،
ندارد از پوچی دانش اصلا خبر،
نمیخورد گول حرف چو بچه های دگر،
حیف که او میدهد عمر عزیزش هدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کله‌ی من منگ شد، ور نزنید اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

نمیکنم اندکی رحم بچشم ترش،
بزن بهادر شده برادر مهترش،

مرده، نخواهم گذاشت شاپکا نهد برسرش،
نمیگذارم شود کافر این یك نفر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کلهٔ من منگ شد، ور نزنید اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

فرزند مال منست؟ حرف شما چیست، ها؟!
کی بشما گفته است باشید قیوم ما؟
بگفتهٔ ضد دین نیستم اصلا رضا.
بگویم این را، بفهم، یکباره، مختصر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کلهٔ من منگ شد، ور نزنید اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

بگذارید مثل خود، بچه بیارم ببار!
تا بشود مثل من صاحب یك کسب و کار.
دیروز پرسیدم از عالم و الاتبار:
مدرسه یعنی چه؟ او فرمود: «هذا کفر!»
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کلهٔ من منگ شد، ور نزنید این قدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

بس است، گولم زدید، دور شوید، گم شوید!
هست کنون پنجسال دین مرا برده اید.
طفل عزیز مراچو کافران کرده اید.
بس است، فهمیده‌ام کار شما سربسر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کلهٔ من منگ شد، ور نزنید اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

من ندهم عقل خود بدست لا مذهبان،
بچه رود توی قبر، به‌که بمکتب، بدان!

صحبت مکتب نکن پهلوی من، چونکه آن
ملعبه است، ملعبه، الحذر از آن، حذر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
گله‌ی من منگ شد، ور نزنید اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

بس است هر قدر خواند، کاش نداند همان!
فدای جانم شود، نخندد او در جهان!
تاکه چنین فکرها هست بذهنش، بدان
نباشد او بختیار، نگردد او معتبر.
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کله‌ی من منگ شد، ور نزنید اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

من نشوم تابع فکر شما احمقان،
که بچه ام را برید بجرگه‌ی کافران،
چونکه شما خائنید بجمله‌ی مسلمان.
منزلتان نیز هست بدون شبهه سقر.
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
کله‌ی من منگ شد، ور نزنید اینقدر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!
رساند اینها بدین ضرر، پسر جان، ضرر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنید!

دل میرود ز دستم...

«دل میرود ز دستم، صاحبدلان خدارا،
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

آسودگی اگر در جایی از این جهان است،
آنجاست ملك ایران، آنجاست، آن مکان است،
اندر سراب و تبریز، خلخال و خانچوبان است،
در ایل شهسونها هر لحظه، هر زمان است،
در شیخ خزعل ولر، کاشان و اصفهان است،
در انجمن، به تهران، کابینه، پارلمان است،
هر کار با حقیقت، هر حرف خوش، گوارا،
«درداکه راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

قارء، ولی میندیش کاین وضع و طرز و حالت
با زور سایرین در ایران نمود، نشات!
امروز نشنوی تو از هیچکس شکایت،
هرکس بوجد و شادی، هر جای امن و راحت،
احوال داخلی نیز با خیر و با سلامت،
داد و ستد برونق، با شرکت هر تجارت،
خوشدل همه جماعت، راضی همه رعیت،
آسوده حال ملت، دایر امور دولت،
نظم و نسق مهیا، لشکر همه صف آرا،
«درداکه راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

باسعی نسل حاضر، حاشا، گمان مبرتا
گردیده این تعالی در پنجروز برپا!..
نه، نه، خطا روی تو، حاشا و ثم حاشا!
هر چندکه کم و بیش کرده‌اند کاری اینها،
لیکن بنای خیر از سابق بود همانا،
تدبیر رفتگان است، البته، اینکه حالا
صدق و صفای آنان یك یك شود هویدا،
جاری است چشمه‌ها نیز از دسترنج آنها،
«هات الصبوح هبوا، یا ایها السکارا!
درداکه راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

بیهوده نیست اینها، معلول دارد علت،
هرگز بدون همت نبود موفقیت!
کردند بهر ایران جمعی کثیر خدمت،
در مملکت نمودند ابراز سعی و غیرت...
ز آنجمله ناصر الدین — روحش غریق رحمت!
هر چند وقت یکبار میکرد یك سیاحت، ۱
در هر سیاحت او چون سیل رفت ثروت،
بر عرش سر بر افراشت خاك دیار دارا...
«درداکه راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

صرفا برای اینست کایرانی از مسرت
دور جهان بگردید، هر جا قرین عزت...
هر شهرکن تماشا، هر سو نمای دقت:
در شرق صد هزاران، در غرب ز آن زیادت،
ترکیه بیش از اینها، روسیه بی نهایت،
در چین و در ختا.. به!.. زین آشنای غربت!

---

۱ بسفرهای ناصر الدینشاه باروپا اشاره میشود.

هر سوی بالتکثر، هر کوی بالزیادت،
ایرانیان ببینی، اما چه خوب رؤیت!
اما چه‌نیك دیدار، اما چه خوش قیافت!
بینی چو ظاهر حال، نبود بشرح حاجت...
امکان شرح و توصیف نبود زبان مارا،
«درداکه راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

اکنون هم این احد خان، این منبع عدالت،
«آبادی» وطن را بنموده وجه همت،
چون ناصر او نماید اثبات قدر ملت،
از اینهمه سیاحت مقصود اوست عبرت،
از جود و از سخایش از من نپرس حکایت...
بگذار مادمازلها گویندت و... نهایت
گردد شبیه ایران، بگذار آن بخارا!
«درداکه راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

صابر شو!

فقیری، بینوایی، مضطری، بیچاره، صابر شو!
سیه رویی بر اهل و عیال همواره، صابر شو!

اسیر قید فقری، بینوا، تسلیم حرمت شو،
پی کاری نرو هرگز، فقط مایوس و نالان شو،
قضا را چاره نبود، گریه‌کن، زار و پریشان شو،
تو صبر و شکرکن، یعنی مسلمان شو، مسلمان شو،
رسد آن رزق مقسومت، بگرد آواره، صابر شو!،
فقیری، بینوایی، مضطری، بیچاره، صابر شو!

چو روزی تنگ شد بر تو، انیس درد و محنت شو،
بشو سست و امیدت قطع کن، یار عطالت شو،
بتقدیرش بده نسبت، قرین فقر و ذلت شو،
چو دیدی می پرد انسان، تو هم عاری زغیرت شو!
بکش از کسب وکارت دست، شو بیکاره، صابر شو!
فقیری، بینوایی، مضطری، بیچاره، صابر شو!

چو دیدی ظلمی از ظالم، ز دوران و قضایش دان،
چو دیدی زجری از آمر، ز اسرار سمایش دان،
تو هستی باعث عجزت، ولی از ما سوایش دان،
تو این شومی هم از بیگانه، هم از آشنایش دان،
له و پامال شو، لیکن مجو یك چاره، صابر شو!
فقیری، بینوایی، مضطری، بیچاره، صابر شو!

بسی گرتنگدل هستی، بکن آه و فغان، گریه،
نکن تدبیر دیگر، لیك بنما هر زمان گریه،
ز دنیا دست‌کش، کن آشکارا و نهان گریه،
نمی بینی، نمیفهمی، جهنم!.. کن فغان، گریه،
تفو برننگ و بر ناموس‌کن همواره، صابر شو!
فقیری، بینوایی، مضطری، بیچاره، صابر شو!

اگر کاری کنی، آنرا بکن مثل مسلمانان،
تحمل کن تو جور ملکداران، مثل یك حیوان،
درو با کشت و کار از تو، ولی محصول تو از خان،
مشو بیدار و حقت را نفهم هر گز، چو یك انسان،
مشو دلتنگ و تاب آور مکش قداره، صابر شو!
فقیری، بینوایی، مضطری، بیچاره، صابر شو!

اگر داری کمی غیرت، نگه بر کافران منما،
بکسبی ساده شو مشغول و بادینت مکن سودا،
برای بچه‌هایت نان در آور، دین مده اما،
برو، بر گردن من، فعلگی کن، غم مخور، بابا!
اگر مزدت نداد ارباب، باش آواره، صابر شو!
فقیری، بینوایی، مضطری، بیچاره، صابر شو!

وگر باشد اثر در جان تو از زور و از قوت،
اگر بازوت پر زور است و دل خالیست از رحمت،
برو یکباره راحت شو از این درد و از این محنت،
برو دزدی نما پیشه، ببرلذت از آن صنعت:
بزن، گیر و بکش، گیر و بشو لجاره، فاخر شو!
رسیدی تا باین حرمت دگر همواره فاخر شو!
بشو ز اشرار و فاخر شو!
بکن هر کار و فاخر شو!
نباشد ننگ و ناموست،
چه شرم و عار؟! فاخر شو!

دلبرم!

صونیا، ای دلبر پاکیزه ادا!
نقدی بیکت بتو قربان و فدا!

چو شدم عاشق روی زیبا،
هر چه فرمودی، ای ماه لقا،
ز آن تخلف ننمودم ابدا،
آرزوهات همه گشت روا...
«چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!» [1]

صنم لاله رخم، گل بدنم،
ملکم، سروقدم، سیم‌تنم،
ای فرحبخش دل پر محنم،
تو بگو چیست گناهم، صنمم،
که شده مسکن زاغان چمنم؟
یار اغیار شده یاسمنم؟
همه مخلوق شده طعنه زنم؟
«چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!»

هر چه گفتی بشوم آن — گشتم،
تابع امرت و فرمان — گشتم،

[1] از ترجیع بند مشهور سید عظیم شیروانی (۱۸۸۸ — ۱۸۳۵) است.

واله حسنت و حیران – گشتم
جان نثار تو و قربان – گشتم،
خانه از عشق تو ویران – گشتم،
بدر کوی تو در بان – گشتم،
عاقبت مستحق نان – گشتم،
«چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تابکنم جان قربان!»

دل از آنروزکه شد بر تو دچار
شده‌ام عاشق بیچاره‌ی زار،
دادم از کف همه‌ی صبر و قرار،
هستی‌ام در ره تو گشت نثار،
کردی از دیدن من آخر عار،
بتو یك عاشق دیگر شد یار،
«چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!»

خواستی باشم شیدا – گشتم،
عاشقی بیسر و بی پا – گشتم.
سر و دل داده بسودا – گشتم،
یا بهر زجر مهیا – گشتم،
زشت و بیحرمت و رسوا – گشتم،
در نظرها همه ادنا – گشتم،
«چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!»

ترك کن، گفتی، حرمت – کردم،
ترك کن ثروت و دولت – کردم،
عائله، همسر و کلفت – کردم.
ترك‌کن طایفه، ملت – کردم،

جمله حیثیت و عزت – کردم،
مختصر، همت و غیرت – کردم،
«چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!»

آنچه در دست بد ارث پدرم،
ملکم و خانه‌ام و بوم وبرم،
کی ز کف رفت – خودم بیخبرم،
سوی تو بود همیشه نظرم،
بتو گردید فدا سیم و زرم،
بهر سوزش نبود خشك و ترم،
«چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!»

بمن اول تو خودت یار شدی،
«عاشقم» گفتی و دلدار شدی،
مست بودم من و هشیار شدی،
بدگر فکر هوسکار شدی،
بهر ما یملك من نار شدی،
نیست کردی من و خود بار شدی،
«چیست، ایماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!»

لیك با وضع فلاکتبارم
باز، چون پیش صداقت دارم،
بتو من باز ارادت دارم،
حاضرم، گرچه ز حالت زارم،
بسر این عمر بغفلت آرم،
یادی از اینهمه ذلت نارم،
«چیست، ایماه من، اکنون فرمان؟
امرکن، تا بکنم جان قربان!»

چونکه ما طایفه اهل کرمیم،
در محبت همه ثابت قدمیم،
همه اعیان و همه محترمیم،
در ره عشق سراسر حشمیم،
دین و دل برخی زیبا صنمیم،
زین سبب نیز سزای عدمیم...
«چیست، ایماه من، اکنون فرمان؟
امر کن، تا بکنم جان قربان!»

رغبتم از چه بمکتب نبود؟

رغبتم از چه باین مدرسه، مکتب نبود؟
چونکه جیب من از آن پر نشود، پر نشود!

میزند گوشه بمن هر بابا روزنامه نگار،
میکند «مدرسه» را دمبدم آنجا تکرار،
اصل مطلب بگذارید بگویم یکبار:
آخر، اینکار بمن دخل و مداخل ندهد!
چونکه جیب من از آن پر نشود، پر نشود!

هر کسی خواند بفهمد حق خود را ناچار،
هر که فهمید، شود از حق خود بر خوردار،
لیك آخوند کند حق خلایق انکار،
زین سبب هیچ مرامیل معارف نبود!
چونکه خیری نبرد مخلص تو از اینکار،

چونکه جیب من از آن پر نشود، پر نشود!
کفر مینامم از این روی من آنرا ناچار،
خلق حس کرده، ولی، مقصد من زین رفتار،
آخر، این کار بمن دخل و مداخل ندهد!
چونکه جیب من از آن پر نشود، پر نشود!

از همه بد تر، این مکتبیان جمله، عموم،
چون بخوانند و شوند آگه از اسرار علوم،

بنمایند بماها پس از آن حمله، هجوم،
زین سبب هیچ مرا میل معارف نبود!
چونکه جیب من از آن پر نشود، پر نشود!

گر گمارند مرا بر سر تحصیل شباب،
بسپارند بدستم همه‌ی حق و حساب،
امتناعی نکنم، چونکه بود صرفه‌ی ناب،
فقط الساعه مرا دخل و مداخل نبود!
جیب مخلص هم از آن پر نشود، پر نشود!

حیف و صد حیف ز بگذشته، کنون وای بمن!
پیشکش واصل میگشت ز هر جای بمن:
پلو و روغن، عسل، قند، شکر، چای بمن،
لیك، افسوس، کنون تحفه، هدایا نبود!
شکمم پر نشود، پر نشود، پر نشود!

کار ما سخت شده، زندگی ما دشوار،
طی یکسال سه احسان نبود اندر کار،
باز خوب است، اگر کم نشود زینمقدار،
لیکن، آنهم نبود، حیف که آنهم نبود!
شکمم پر نشود، پر نشود، پر نشود!

مجلس یأس در ایندوره بصحبت گذرد،
دو سه تا نطق نمایند و عمل ختم شود،
دائما مرتبه و حرمت ما کم گردد،
حرمتم کس نکند، کس نکند، کس نکند!
شکمم پر نشود، پر نشود، پر نشود!

پسر، رد شو، در رو!

پسر رد شو، در روکه ملت مباد!
ز زور آزمایی جماعت میاد!
گرفته بر اقوام سبقت، میاد!
گرفتند از او درس عبرت، میاد!
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

بده راه، زنجیر بگسسته‌ایم،
زده، کشته، انداخته، بسته‌ایم،
سراپا، ببین، غرق خون گشته‌ایم،
همه خلق با هم بپیوسته‌ایم،
مساوات، عدالت، اخوت میاد!
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

کنون چند عصر است با اهتمام،
بملیت خود کند احترام،
بکوشیده از جان و دل صبح و شام،
در این پنجساله، خصوصا، تمام
فکنده است عالم بحیرت؛ میاد!
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

گمان میکنی من نمودم خطا؟
نه، هرگز نگویم خطا، نا روا!

خیالت‌که شوخی است، نه، مطلقا!
پس این خنده‌ی زیرلب چیست، ها؟
بتو بلکه شوخی، ظرافت میاد!
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

بفرما، بیفکن بدنیا نظر،
ز مسلم نبینی تو خوشبخت ترا!
در ایران و ترکیه نبود خطر،
نگه کن ز خاور تو تا باخترا!
بدل شادمانی، مسرت میاد!
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

در آلمانی آن غیرت و کین ببین،
همه ارتجاعی بقزوین ببین،
کرت ۱ رو، ببین حالت مسلمین،
بخارا نگر صحبت اهل دین،
هنوز از یمن هم روایت میاد،
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

بروسیه بین اهل ایمان آن،
بلی، آن گروه مسلمان آن،
به یکشنبه، جمعه، بدکان آن،
به دوما نگه‌کن، به وجدان آن،
اگر باورت نیست حجت میاد!
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

بفرما بقفقاز عارف ببین،
بارباب نازش تعارف ببین،

---

۱ جزیره‌ی قبرس.

برای خلایق مصارف ببین،
در اینجا بیا و معارف ببین،
از اینها، برادر، چه خدمت میاد؟
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

چنین است چون، ما همه بختیار
شده، مینماییم بس افتخار.
بگو چیست نقصان ما، زینهار؟
باین سیرت و صورت و ننگ و عار...
چرا سوی ما سیل تهمت میاد؟
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

در افراد ما هست عزم و ثبات،
ز عزم و ثبات است ما را نجات،
تدارك نماییم زیبا حیات،
يك احوال و يك فكر و يك التفات...
باین فکر، برگو، فصاحت میاد؟
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

مگر بین ما هست فرق و تضاد؟
بهمدین خودکی بورزیم عناد؟
ببین الفت و رافت و اتحاد!
بفرمای، این مجلس، این انعقاد!
در اینجا نه نفرین، نه لعنت میاد،
نه یا وه، نه بهتان، نه غیبت میاد،
نه جیب و نه همیان، نه رشوت میاد،
پسر، رد شو، در روکه ملت میاد!

پیداست

باز در مردم ایران، پسر، همت پیداست!
همه جا تازه و نو دسته، جماعت پیداست!
هر طرف مینگری جنبش و غیرت پیداست!
ز ترقی همه آثار و علامت پیداست!
نزد ما، شکر خداراکه سعادت پیداست!

بجریده نگهی کن که دلت باز شود،
بینی اخبار فرحبخش و غم از دل برود،
برق شادی و مسرت بدو چشمت بنود،
چون بهر صفحه‌ی آن تازه روایت پیداست!
نزد ما، شکر خداراکه سعادت پیداست!

چشم بینا اگرت هست بر ایران بنگر،
خاصه بر مرکز آن – خطه‌ی تهران بنگر،
فکر عالم، هوس و خواهش یك، خان بنگر،
فرقه هر روز بسازند چو اعیان بنگر،
چه خیانت، چه عداوت، چه جنایت پیداست!
نزد ما، شکر خداراکه سعادت پیداست!

«اعتدالیون» یك فرقه شده عنوانش،
شخص شادان شود از مسلك و از وجدانش،
وجد ایرانی است بیحد، نبود پایانش،

چون در اینها اثر از کوشش و همت پیداست!
نزد ما، شکر خداراکه سعادت پیداست!

چند خان و یك گشنه، دو سه ملا، قاضی،
عضو مجلس شده، حل کرده شد استقراضی،
بار الها، تو خودت باش از اینها راضی!
شد فراموش در این ملك شئون ماضی،
بنگر ایران و ببین گوشه‌ی جنت پیداست!
نزد ما، شکر خداراکه سعادت پیداست!

ز ده این زلزله هر چند به تبریز ضرر،
خطه‌ی مشرق ایران شد از آن زیر و زبر،
مجلس ما ننموده است بدان عطف نظر،
کارها شوخی صرف است و ظرافت، پیداست.
نزد ما، شکر خداراکه سعادت پیداست!

ملا عمو!

تا‌بکی، ملا عمو، همدم گرجیهایی؟!
چه شود گرکه باین شهر مسلمان آیی؟!
چند روزی هم در باکوی ما آسایی!
هر شب اینجا، تو بدان، همدم حاجیهایی!
تا ببینی‌که در اینجا چه جوانهاست، عمو!
دنج وخلوت، خوش و راحت چه مکانهاست، عمو!

توی بولوار کنی سیر و صفا، بی منت،
هر شب آنجا گذرد وقت تو چندین ساعت،
تا ببینی تو پسر بچه و دختر، عورت،
همگی سیم بدن، زهره جبین، مه طلعت،
خوبرو، غالیه مو، غنچه دها نهاست، عمو!
دهی انصاف، عجب راحت جانهاست، عمو!

نه فقط آنجا گردش بکند «هرجایی»،
نه، نه، گردش بکند آنجا مؤمنهایی:
مثل تو هست عمو، لنگه‌ی من هم دایی،
همگی مؤمن، حاجی، مشدی، کبلایی،
در جبین همه از سجده نشانهاست، عمو!
در لباس عوضی مرثیه خوانهاست، عمو!

همگی اهل دعا و همگی اهل نماز،
هست در دست همه سبحه‌ی صددانه، دراز...

بشوم لال، نباشد ابدا شبهه مجاز!
من نگویم بچه بازند و یا خانم باز...
چونکه یکچند – ولی سهو – گمانهاست، عمو!
زین گمانهای خطا نیز زیانهاست، عمو!

من نگویم‌که بیایند برای چه خیال...
بلکه دارند بسر مقصد خاصی و مآل...
اینقدر هست‌که آیند پریشان احوال...
رفتن از حسرت و غم، آمدن از رنج و ملال...
من ندانم‌که چه اسرار در اینجاست، عمو!
فکر خود گویم اگر با همه، بیجاست، عمو!

وقت غیرت است!

نوکران مرتجع، هشیار، وقت خدمت است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است!

زودتر جمعیتی و مجلسی، شورا کنید،
ارتجاع رشت و قزوین هر طرف اجرا کنید،
ریشه‌ی مشروطه را هر طور شد امحا کنید،
هیکل منفور استبداد من برپا کنید،
هر طرف برپا نمایید اغتشاشی، فرصت است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار وغیرت است!

جهد و کوشش، تا نگردد پوچ آن تحریرها،
آنچه گفتم یا نوشتم حیله‌ها، تزویرها،
ممدلی – کاظم هر آنچه کرد، آن تدبیرها،
قولهای من و یا از دیگران، تقریرها،
وقت اثبات هنر، صدق و صفای نیت است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار وغیرت است!

در ادس مشغول کیفم گرچه با نسوان خود، ۱
بیخبر هم نیستم از ملك خود، تهران خود،
ارتباطم هست با سرتاسر ایران خود،
رشت خود، قزوین خود، زنجان خود، کرمان خود،

---

۱ باقامت محمد علیشاه در ادسا اشاره میشود.

کرده ام آغاز کار و از شماها همت است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار وغیرت است!

کم نگشته هیچ در ایران کنون عنوان من،
هست در هر خانه و هر جا دو صد دربان من،
بهر شان صادر شود هر لحظه‌ای فرمان من،
من که کوشش میکنم تا هست در تن جان من!
از شماها هم کنون کوشش، حمایت، همت است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است!

بین کنون ایران من در حالت بحران بود،
پارلمان در حیرت و اعضاش در طوفان بود،
کس نداند، کشتی اندر بحر خون حیران بود،
مختصر، بنگر که در مشروطه صد نقصان بود،
هان، شماریدش غنیمت تا که وقت و فرصت است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار وغیرت است!

بنگرید این مرد، گه قول و گه استعفا دهد،
بیخودی آیا مقام و منصبش یکجا دهد؟
مجتهد مجانی آیا از نجف فتوا دهد؟ ۱
هان، نپسندید که بی حق العمل امضا دهد...
در جهان امروز وقت کار و عین فرصت است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است!

---

۱ چند نفر از مجتهدین نجف فتوا داده بودند که مشروطیت مخالف شریعت اسلام است.

یك دستهٔ گل

ایرانی گوید: من میخواهم عدل شود، داد شود!
عثمانی گوید: من میخواهم که ملت آزاد شود!
زاهد گوید: من میخواهم که سیر باشد شکمم،
ایرانی و عثمانی برباد شود!

تاجر کوشد که یك تجارت بکند
عامل خواهد که سعی و خدمت بکند
ملاست که می دزدد و میچاپد و، پس
خوابد، خیزد، غسل جنابت بکند.

روزنامه در آید که بخواند ملت،
از محتویش گیرد درس عبرت،
عار آیدش هر که درس روسی خوانده،
گوید که بخواند این عوام نکبت.

هان، ظن نبری که زاهد آمد مسجد
تا ذکر بخواند بخدا سجده کند.
دیروز سجاده‌ای بدزدید و بخورد،
امروز آمد که دیگری را دزدد.[1]

---

۱ ترجمه‌ی مضمونی از رباعی معروف خیام «در مسجد اگرچه بانیاز آمده‌ایم» است.

محاوره در یك دهكدهٔ باكو

دهاتی — کسب‌کن علم، بگویند بما در هر آن،
شاهد این سخنان — نص صریح قرآن،

آخوند — در چه قرآن شده درج، ای پسر، اینگونه خبر؟
ملای شیعه نوشته است و بترکی است اگر
من بدور افکنم آنرا و شمارم بس پست،
گیرمش بانوك انبر، نزنم حتی دست!

دهاتی — خوب، از مصحف سنی دوسه تفسیر بخوان!
کسب دانش شده واجب بچه تقریر، بخوان!

آخوند — گم‌کن و دور فکن سنی و آن تفسیرش!
سر اورا بخورد ترجمه و تحریرش!
بهر ماها اثر ملا فلانکس خوب است!
هر چه بنوشته بدانیم، بسی مطلوب است!

دهاتی — او نوشته‌که بشاخ بقر استاده زمین!
بکنم باور فرمایش این خادم دین؟!

آخوند — شبهه هم داری؟

دهاتی — البته، ندارم باور!

آخوند — نعلت‌الله، که شك کرده بگاو این کافر!

آی جان! آی جان!

افتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!
مردم شدند راحت از تهمت، آی جان! آی جان!

رحمی نبود اصلا در چشم ظالم دون،
رسوای دهر بودیم از حرف چند ملعون،
به به، چه خوب شد چون حل گشت کار اکنون!
راحت شدیم بی سعی از زحمت، آی جان! آی جان!
افتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

باد صبا ببر بر ملا قوام مژده،
در لنکران رسان بر ملا سلام مژده،
او هم، بگو، دهد بر جمله عوام مژده،
افتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!
رقصد بروی منبر از بهجت، آی جان! آی جان!

بر مردمان قفقاز کن عرض بابشارت،
کن سجده، گشت تعطیل روزنامه و مجلت،
گو هر چه مایلی تو در روبرو و غیبت،
دیگر اثر نبینی از بدعت! آی جان! آی جان!
افتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

روقبه کن سلامی ملا حاجی بابارا!
گو روزنامه بگرفت بیماری وبارا،
با هر مرید مؤمن ده برصدا صدارا،
از هر دهی بکن جمع صد امت، آی جان! آی جان!
افتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

توقیف شد جراید، فرصت دگر شما راست،
در پیش ماه روزه است، صحبت دگر شما راست،
در مسجد و بمنبر لعنت دگر شما راست،
تا مرگ سر نپیچید از لعنت، آی جان! آی جان!
افتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

اما ملت آآ..!

مل دایی، دیدی چه‌کرد اقدام؟! اما ملت‌آآ..!
زود داد این امر را انجام! اما ملت‌آآ..!
زور خود بر جمله کرد افهام اما ملت‌آآ..!
هستیش مردانه کرد اعلام! اما ملت‌آآ..!
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام؟! اما ملت‌آآ..!

اهل ایران جسته سبقت بر تمام قومها،
قدر خود دانست و حق خود گرفت واعتلا،
داد او باغیرتش مشروطه را نور و جلا،
احسن‌الله، کرد همت تام! اما ملت‌آآ...!
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام؟! اما ملت‌آآ...!

اولیای امر ما الحق خیانت کرده اند..
سهو شد، وای! یادم آمد...ها، — صداقت کرده اند،
جملگی، بعله همه، البته، خدمت کرده اند،
هستی خود داده بر اسلام! اما ملت‌آآ..!
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام؟! اما ملت‌آآ..!

قاصر است عقل از شمارش خدمت احراررا،
کی توانی درك کرد اعمال اسپهدار را؟

کار یفرم ۱ کار باقر ۲ یاکه از ستار را ۳؟
مرحبا، به به، چه داد انجام! اما ملتآآ...!
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام؟! اما ملتآآ...!

میکند ستار و باقر دیگر این ایما، چرا؟
بین احرار و حکومت باشد این دعوا، چرا؟
یا که سردار بهادر ٤ داده باقر را، چرا
دست بسته در کف صمصام ۵؟! اما ملتآآ..!
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام؟! اما ملتآآ..!

رو بخواب و مطمئن شو، ختم کن ماتم، عمو!
غم مخور، چون ملتت شد داخل آدم، عمو!
گو کند تقدیر مارا جملهی عالم، عمو!
کرد کسب احترام تام! اما ملتآآ..!
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام؟! اما ملتآآ..!

---

۱ رجوع به زیر صفحهی ۲۱۹.
۲ باقر خان سالار ملی.
۳ ستارخان سردار ملی.
٤ سردار بهادر یکی از سیاستمداران ایران که طرفدار استبداد بود.
۵ صمصام — سردار اسعد بختیاری یکی از حکام ایرانی که طرفدار استبداد بود.

جوالدوز

باشید خوش، دلشاد، ای ایرانیان!
از هم و غم آزاد، ای ایرانیان!

تاثیر کرده در جهانی آهتان،
بار دگر چهره نماشد ما هتان،
یاد شما کرده است باز این شاهتان.
باشید تا آباد، ای ایرانیان!
از هم و غم آزاد، ای ایرانیان!

بر سر بیفتد سایه‌ی سلطانتان،
بنماید او الطاف بی پایانتان،
خواهد شدن ممد علی مهمانتان،
اکنون شوید ارشاد، ای ایرانیان!
از هم و غم آزاد، ای ایرانیان!

یکسونهید اندوه و غم، رنج و کدر،
یکسر بسوی مقصد خود رهسپر،
خوابید تا محشر ز عالم بیخبر،
از خواب خود دلشاد، ای ایرانیان!
از هم و غم آزاد، ای ایرانیان!

عید قربان

عید قربان خواهد آمد، لیك بهر اغنیا،
صاحبان شان و شوکت، میلیونرهای خدا،
تیر گردن، گنده اشکم، بد قواره، بیحیا،
نذر و قربان جمله در راه خلیل‌الله کند،
و آن گدا در یوزگی بایاری الله کند.

بین دوتا همسایه، هر دو نیز از یك ملتند،
هر دو تاشان نیز یك پیغامبر را امتند،
گوسفند آن یك کند قربان، ولی، بی قید وبند
عیش و عشرت نیز در راه خلیل الله کند،
دیگری در حسرت است وطاعت الله کند.

یك پسر همسایه می پوشد لباسی دلفریب،
یقه آهاری، کراوات و فکل، دستمال جیب،
بنگرد بابا، شود حظ فراوانش نصیب،
فخرها بسیار در راه خلیل الله کند،
نفرت از همسایه‌اش بایاری الله کند.

هان، نمی بینی مگر این حاجی کفتار ما،
ده یك آن گوشت را هر گز نبخشد برگدا؟
چرك انگشتان مکد همسایه‌اش جای غذا،
لیك حاجی نوش در راه خلیل الله کند،
کیف و عشرت، خواب راحت دررەالله کند.

گفتمش حاجی، مراقب باش، بنگر، هوشدار،
در نظر آور بدقت پیش و پس، اطراف کار،
پوست این گوسفندان را بمکتب واگذار،
تا که کسب علم در راه خلیل الله شود،
یادی از این طفلها با یاری الله شود.

گفت حاجی: پوست بخشیدن نباشد رسم ما،
گر ببخشم میزند عورت بسی سر کوفتها،
مانگه داریم توی آن خمیر و مایه را،
چون تبرك هست آن، نذر خلیل الله شود،
ماند اندر خانه‌ی‌ما، یارما الله شود.

بزاهدان

چشم بهم نه به ادا، زاهدا،
ورد بخوان، نفهم معنای آن!

بچشم عبرت ننگر بر جهان.
نبین حق و نور و تجلای آن!
درك نکن بزهد و تقوای خشك
معانی عشق و معمای آن!

بزهد خود نمای انکار عشق،
عشق دهد بشخص مولای آن!
جنون مده به قیس نسبت، اگر،
ندیده ای صورت لیلای آن!

ننشین در گوشه‌ی خلوت، عمو،
نیابی آنجا حق و ماوای آن!
قصدت اگر دیدن یاراست، آی
نشان دهم، بکن تماشای آن!

ز صنعتش تو پی بصانع ببر،
بفهم کیفیت انشای آن!
لیك، ترا چشم بصیرت کجاست
که بنگرد چهر دلارای آن؟!

هوبکشی آخر و گردی بدهر،
ترك کنی زهد و مصلای آن.
در کفر تقلید ز شاعر کنی،
ذکر کنی شعر مقفای آن.

۱۹۱۱

عشقبازی ممدلی در اروپا

ی – رحمی بکن، جان، مادمازل!
دل گشته خون، هان، مادمازل!
یکسر بیایم از ادس
دنبال جانان مادمازل!
بین حال بی آرام من،
دل بی سکون گشته، بیا!
عشقم فزون گشته، بیا!

مادموازل – گم شو، آ ظالم، ممدلی!
شاه مظالم، ممدلی!
بر دیدن هر بی‌حیا
نبود مجالم، ممدلی!
رو، روکه از ظلمت وطن
دریای خون گشته، برو!
گردن ستون گشته، برو!

ممدلی – در کشورم من شه بدم،
شاه فلك خرگه بدم،
با شان و شوکت طنطنه
گفتند ظل‌الله بدم!
در اغلب جاها، ولی

شانم مصون گشته، بیا!
عشقم فزون گشته، بیا!

مادموازل — تو پست و مردودی کنون،
بی شان و مطرودی کنون،
شداد هستی مستبد،
مانند نمرودی کنون.
صد بار از آنها، ولی
ظلمت فزون گشته، برو!
گردن ستون گشته، برو!

ممدلی — کی گفته ایران سربسر
گردیده با من کینه ور؟!
هستند در ایران کنون
نوکر مرا دهها نفر.
گرگند و ملت بره ای
ترسو، جبون گشته، بیا!
عشقم فزون گشته، بیا!

مادموازل — البته، اما اهل کار
هستند کم، لیك استوار،
این نیت و فکر پلید
هرگز نگردد بر قرار.
زیراکه با حال جنون
شخصت زبون گشته، برو!
بختت نگون گشته، برو!
فکر تو دون گشته، برو!
اینگونه بازیهای تو
از حد برون گشته، برو!
باری، بکن درك این سخن:
گردن ستون گشته، برو!

خواب

«هیوره»[۱]، ای مدیر هر زد و بست،
خوابکی دیده‌ام، بگو خیر است!

خواب دیدم من، ای حقیقت گو،
گشته‌ام باز ساکن باکو.

در محلهای دور افتاده
سیر و گردش نمایم آزاده.

آن محلهاکه از ازل میبود
نا تمیز و کثیف و گرد آلود.

حال، صد شکر، یافته است صفا،
پر چراغ است و نور، سرتا پا.

رفت و آمد نبود لیك اکنون،
وضع آنجا شده است دیگر گون.

باز و بسته شود همی در ها،
هست، البته، یك خبر آنجا.

---

۱ «هیوره» نام مستعار علی رازی شمعچی زاده (۱۹۳۸ – ۱۸۸۸) در روزنامه‌ی «گونش» (خورشید) است.

دیدم آنجا جماعتی اعیان،
همگی صاحب نجابت و شان،
در بدر گشته خرم و خرسند،
تازه با بعضی آشنا گردند.
و عده و پول داده، کرده رجا،
با سلام و دعا شوند جدا.
بیکی اشتهای معده دهند،
بدگر کس هزار وعده دهند.
خواستم تا بفهمم آن مقصد،
چه هیاهو است این، چه داد و ستد؟
شد عرق جاری از تنم چون آب،
حیف بیدار گشتم از آن خواب!
حال، ای «هیوره»، بکن تعبیر،
گر هنرمندی و بصیر و خبیر.
آن محلها و شخصها گوچیست؟
سر اینگونه کارها گوچیست؟
— نیزه دار —

تعبیر خواب

«نیزه دارا»، چو خواب شد تقریر،
گوش کن تا نمایمش تعبیر:
آنکه دیدی گلاسنی[1] باکو است،
رو فتگر در محله و در کو است.
جمع آراء کنند در شب... هیس!
که بعارف اشاره ای کافیس..!

---

۱ گلاسنی — نمایندگان انجمنهای محلی بودندکه با رای غیر مخفی انتخاب میشدند.

آی جان!

رأی مفتی است‌که بگشودن روی نسوان
بوده جایز همه در شرع بحکم قرآن.
دیدن مسلمه در شرع نبوده است حرام،
صورت و دست زن عورت‌که نبوده است، آی جان!

پس چه میگفت، بگو، زاده‌ی نعمان، عجبا؟
و آن پسر کاورا لعنت کند هر آن، عجبا؟
پس چه بود آنهمه جنبش ز جناب علما؟
یا در آن وقت چه میگفت مسلمان، عجبا؟

مؤمن گنجه و شکی چه دهد رأی بر این؟
یا ز تفلیس گروهی‌که شده حامی دین؟
نخچوانی چه و جلفایی و اردوبادی،
لنکرانی چه و باکویی چون گوید از این؟

خوب، بنگرکه باینها چه بگوید وجدان؟
عقل چون حکم کند، یا چه بگوید عرفان؟
هر کسی معنی قرآن بکند بر دلخواه،
بازکن، بین‌که بانها چه بگوید قرآن؟

چه دهد حکم در این باره؟ — نمیدانم من،
چونکه آخوند نیم، آگه از این حیله و فن،
چون خدا حرف دو پهلو بخلایق نزند،
گفته‌ام، آنچه سرم شد، بزبان الکن.

استعفای عزرائیل

عرض‌کرد حضرت عزرائیل کای «رب‌انام،
کشت امسال طبیبی همه عباد تو، تام.

تا ز یك مردنی خسته بگیرم من جان،
او دو صد آدم سالم بنماید قربان.

گر بگیرد همه جانها که تو دادی بهزار،
از برای تو نماند بجهان یك دیار!

ده اجازت‌که بگیرم من از او در دم جان،
ورنه او جمله خلایق بکشد بی ایمان.

ننمایی تو قبول از من اگر استدعا،
کن کرم تا بدهم از عملم استعفا.

شغل دیگر تو بفرمای باین عبد ذلیل،
امرکن تا که همین شخص شود عزرائیل.» ۱

---

۱ ــ مضمون این شعر اقتباس از میرزا علی لعلی (۱۳۲۵ ــ ۱۲۶۱) است.

الحذر، شرم کن!

دم نزن از ثروت خود اینقدر، ای پسر!
نگوکه میلیونرم و معتبر، الحذر!
نگوکه من محترمم، مفتخر، مختصر!
کبلاییم، مشهدیم، حاجیم، ناجیم،
مؤمنم و معتقد خیر و شر،
دارم قرآن زبر.

گرکه ترا محکم ایمان بود، فی‌المثل،
یا اگرت سفره‌ی الوان بود، بی بدل،
گیرم اگر ثروت و سامان بود، بی خلل.
خانه و ایوان، متعدد اطاق، طمطراق،
یا اگرت مرغ و فسنجان بود،
شربت و ریحان بود.

بنگر همسایه‌ات عریان بود، توی برف...
گریه کند، ناله و افغان بود جای حرف...
دم ز شریعت نزن، ای بینوا، کن حیا!
آخر در شرع‌که احسان بود،
حق مسلمان بود...
حال از انصاف بین
وضع خود و مسلمین،
مذهب و ایمان خود
ورد نکن این چنین!

واقعه‌ی یاد بود سالگرد

خوابیدم و خیل فکر در سر،
خوابی دیدم شگفت آور.

دیدم شهری‌که گر همه دهر
گردی، تو نیابی آنچنان شهر.

آبش خوب و هواش مرغوب،
با بهجت و با صفا و مطلوب.

اهلش همه اهل فضل و انصاف،
هم مؤمن پاك و مسلم صاف.

شهر فضلا، دیار عرفان،
شیروان قدیم، مهد ایمان.

مشغول شدم بسیر آنجا،
کردم همه جای آن تماشا.

در شهر کسی نبود پیدا،
مردم همه جمع گشته یکجا،

آن مجمع خلق چونکه دیدم،
من نیز بان طرف دویدم.

دیدم‌که جماعتی عظیم است،
تر کیبش از عارف و حکیم است.

پرسیدم از علتش، که یکمرد
از بهر من این چنین بیان کرد:

«ملت بتمدنش فزوده است،
از شخصی عزیز یاد بود است»،

گفتم: «احسنت! صاحبش کیست؟
خاقانی راد شیروانی است؟

یا سید ذوالفقار ۱ معصوم،
آن شاعر بی نظیر این بوم؟

یاخود ملکوف حسن‌بك پیر ۲
امروز چنین شده است تقدیر؟

آن دانه‌که کاشت کاش میدید،
محصولش و، کاش نیز میچید.

یا بلکه، بگو، مدیر «کشکول» ۳
انسی زاده، سعید ٤ معقول،

ز آن کوشش و اجتهاد گیرد
امروز ز خلق قدر بیحد؟

---

۱ سید ذوالفقار شیروانی.

۲ حسن بك ملکوف زردابی (۱۹۰۷ — ۱۸۳۷)، متفکر و معارفپرور و رجل اجتماعی آذربایجان و مؤسس اولین روزنامه‌ی آذربایجانی «اکینچی» (۱۸۷۷ — ۱۸۷۵).

۳ «کشکول» — مجله‌ی ماهیانه‌که در (۱۸۹۱ — ۱۸۸۳) در تفلیس بزبان آذربایجانی منتشر میشد.

٤ سعید انسی زاده ناشر روزنامه‌های «ضیاء» و «ضیاء قفقاز» (۱۸۸٤ — ۱۸۷۹).

یا آنکه مراد سید عظیم ۱ است،
کا کنون بدل همه ندیم است؟

گشت از غنی‌اف مجید ۲ تجلیل؟
ز آنرو شده یاد بود تشکیل؟

محمودبگوف ۳ همان حبیب است،
مقصود مگر همان ادیب است؟

یا آنکه، بگو، مدیر «رهبر» ٤
محمود بك ٥ است یا که دیگر؟»

گفتا: «خفه شو! چه ذوالفقاری؟!
خاقانی راد نامداری؟!

گشته ملکوف حسن بك پیر
چندی است میان خلق تکفیر.

کی هست، بگوی، انسی زاده؟
دین همه‌را بباد داده.

یا سید عظیم کیست، ها، آن؟
شاعرکه همی سرود هذیان؟

این است بزرگداشت، تجلیل،
قیمت دارد، مده تو تقلیل!

---

۱ سید عظیم شیروانی (۱۸۸۸ — ۱۸۳۵)،
۲ سلطان مجید غنی زاده (۱۹۳۷ — ۱۸٦٦) معلم ونویسنده ومعارفپرور آذربایجان.
۳ حبیب محمودبیگوف از مؤسسین مدارس جدید در آذربایجان (۱۹۲۸ — ۱۸٦٤).
٤ رجوع بزیر صفحه‌ی ۱۱۲.
٤ رجوع بزیر صفحه‌ی ۱۱۲.
٥ محمود بیگ محمودبیگوف ناشر «رهبر» معلم مشهور و دوست صابرکه در جمع آوری و نشر آثار صابر زحمات زیاد کشیده است (۱۹۲۳ — ۱۸٦۲).

البته، فلان معلم اصلا
لایق نبود باین مزایا.

لایق بود و بلکه زیاده
الحافظ افندی شیخ زاده ۱».

این گفت و نمود باز تکرار،
میخواست دهد ادامه گفتار،

گفتم‌که: «بس است، گشت مفهوم،
رومی گفتی، قضیه معلوم...»

. . . .
. . . .

اسرار و رموز شد پدیدار،
زین حال شدم ز خواب بیدار.

دیدم‌که دمادم و مکرر
طبعم کند این رباعی أزبر:

قانون و قواعد طبیعت
اینگونه بدهر داده عادت:

«از جهل بشر کند زیاده
هر جاهل پست استفاده».

---

۱ حافظ افندی شیخ زاده در شماخی معلم بوده است.

ایران ز چه ویران گردید؟

مرد از گریه شود بیغیرت!
گریه کرد ایران، ویران گردید.

شاه چون کرد از این ملك فرار،
مرتجع دك شد و پنهان گردید.

پارلمان رخشید با اعضایش،
گفتم: ایران که چه ایران گردید!

توی مجلس امنای ملت
شد نماینده و شایان گردید.

کارها شد همگی بی کم و کاست،
درد ملت همه درمان گردید.

ما در این فکر و تمنا بودیم،
لیك، بنگر که چه دستان گردید:

هر کسی آمد شد رهبر قوم،
هر عمو سلسله جنبان گردید.

کار مجلس برسید آنجا، تا
قهوه‌خانه شد و دکان گردید.

چای خوردند و پلو با روغن،
مشغله حقه ۱ و قلیان گردید.

مگر اینجا، بابا جان، مجلس نیست؟!
کی، بزد حرف و چه عنوان گردید؟!

از چه مطلب بمیان آمد بحث،
حاصلش بر همه اعلان گردید؟

خیر، جانم، تو تصور ننما
کارها در خور وجدان گردید.

گر چه از مشرق ایران آنروز
شمس مشروطه درخشان گردید،

کار ملت بخودش بسپردند،
کارها، یعنی، آسان گردید.

خود این امر برای اصلاح
در کف ملت امکان گردید.

لیك، هیدی‌که بزرگان وطن
کار شان، الحق، شایان گردید!

بینوا، موقع سعی و کوشش
دست بر سر زد و گریان گردید.

هرکه دید آن جریان را بگریست،
کور بود هر کس خندان گردید.

کارها ماند چو نعشی بر جای،
نه بان میل و نه امحان گردید.

---

۱ مقصود حقه‌ی وافور است.

اصل بنمود فراموش هر کس،
فرع را طالب و جویان گردید.

هر کسی دید چو میدان خالی،
سوی مقصود شتابان گردید.

هر کسی، لیك، که بگرفت لقب
داخل زمره‌ی ارکان گردید.

خود چپانید بتوی مجلس،
پارلمان مجمع «عرفان» گردید.

چه زیاد است در ایران القاب!
این یکی بیگ شد، آن خان گردید.

هر کسی گشت ملقب بلقب،
بخت هم بهره‌ی اعیان گردید.

تو چرا پرسی، پس کار چه شد؟
عرض کردیم‌که... نسیان گردید.

کس نپرسیدکه ای خانه خراب،
کشور و خاك که یکسان گردید!

همگی عاشق شیدای لقب،
اینعمل لایق انسان گردید؟!

مرد بیکاره نیرزد یك جو،
نامش ار سام نریمان گردید.

کار خواهند زهر مردی، کار،
کاردان لایق و ذیشان گردید.

توبگو تا که بدانیم کدام
مشکل این وطن آسان گردید؟

کار کرد، اما «فابریک» لقب،
هر چه بود آنرا قربان گردید.

حال فهمیدی اگر مشکل کار،
نگو: ایران ز چه ویران گردید؟!

تازیانه‌ی بزرگ

بمخبر تبریز.

مخبر السلطنه ۱ را باز نداری تو قبول؟!
کوفت در دیپلوماسی امسال اینسان دف وکوس.

کرد در ماه محرم سه هزار تومان خرج،
تا بدست آورد این تبریز با جمله نفوس.

با چه پولی بسر آورد چنین سودا را؟
جمع کرد از فقرا آیا این چند فلوس؟

تا بکی وصف کنی انجمن و اعضایش؟
مدتی هست‌که سنبل شده با جمله رئوس...

فتنه‌جویان همه آزاد شوند و خود سر،
طالب امن و امان است بزندان محبوس.

هر چه واقع شده در ایران، چون ممدعلی
کرد بر تخت شهنشاهی منحوس جلوس،

عین آنها شود امروز به تبریز اجرا،
این حریف است کنون پیرو فکر منحوس.

---

۱ مخبر السلطنه – والی تبریز در دوره‌ی انقلاب مشروطیت.

آفرین! چونکه ز شیطان بگرفته است اینمرد
آنچه آموخته کامل ز علوم و ز دروس.

گردن خائن هر وزر و وبال وطنم،
با همه مسلمش و گبر و نصارا و مجوس!

عشرت ـ مصیبت

شکرا! ماییم کنون خرم و خندان، خوشحال،
گشته نوروز و فزون آمده مارا یکسال.
گرچه‌کم عمر تریم از همه اقران ـ امثال،
لیك در یك سنه داریم دو تا مبدء سال:
مبدء سال چه نوروز و محرم باشد،
اولی مایه‌ی عشرت، دومی غم باشد.

زین سبب سال نماییم دو قسم از دلخواه:
قسمتی یازده و قسمت دیگر یك ماه.
یازده ماه برآریم ز دل ناله و آه،
ماه دیگر بکنیم عیش و بخندیم قاه قاه!
عید نوروز، بدان، از همه اعظم باشد!
شیوه‌ی مذهب زردشت، اثر جم باشد!

نو بپوشیم در این ماه و بقصد عشرت
دوره افتیم و بگردیم بشادی، بهجت،
داخل خانه‌ی مردم شده با جمعیت،
چای و نقل و هل و شربت بخوریم از لذت،
میزبان گرچه بس آشفته و درهم باشد!
قرض در عیدکه یك امر مسلم باشد!

یافت چون لشگر اعراب بر اتراك ظفر،
دین اجدادی ما ساخت هم او زیر و زبر،

ترک کردیم همه عادت و آداب، مگر
عید را حفظ نمودیم چنان نور بصر،
چون در اسلام همین عید بس الزم باشد!
ور شکستیم، خود این عید مگر کم باشد؟!
لیك، با اینهمه این عید قصوری دارد:[1]

. . . .

---

[1] این شعر برای نخستین بار در چاپ ۱۹۱٤ «هوپ‌هوپ‌نامه» منتشر شد. علی اسکندر جعفر زاده در چاپ ۱۹۲۲ آن اینطور مینویسد: «چون این شعر را صابر در دوران بیماری خود و در روزهای واپسین نوشته ناتمام مانده است». از اینقرار شعر مربوط به ۱۹۱۱ است.

یك صحنه‌ی كوچك

وقتی خبر مشروطه بگوش روستاییان ایران رسید، یك روستایی پیر در وسط مزرعه‌ی خود بسجده در آمده گفت:

صد شكر كه گشت نورباران
از مشروطه فضای ایران!
لرزید زبن بنای بیداد،
بیجا ماند كدخدای بیداد.
شد خانه‌ی ظلم و جور ویران،
گردید بهشت باز ایران.
حاكم نه قرین اختیار است،
دهقان نه دگر در اضطرار است.
دیگر نزنند رنجبررا،
فحشی ندهند دربدر را.
زین بعد نمیشویم رنجه،
مالك ندهدبما شكنجه.

بینوا هنوز این شعر را بپایان نرسانده‌بودكه یك فراش دیوانخانه در آنجا حاضر شده، دستهای زارع را جلوی چشم عیال و اطفالش بست و اورا پای پیاده جلوی اسب انداخته بدر خانه ارباب آورد.

---

۱ این اثر ترجمه‌ی مضمونی از «نسیم شمال» سید اشرف الدین گیلانی است.

ارباب با چشمهای سرخ شده، تعلیمی در دست بیرون آمد و وقتی زارع‌را دید گفت:

یکماه گذشته، روستایی!
خرمن شده جمع، تو کجایی؟
کردی تو تمام حاصل انبار،
پس پیشکشت کجاست، بیعار؟
بردی همه میوه‌های بستان،
پس سهمی ما کجاست از آن؟
دیدم نه جوی، نه گندمی من،
نه لوبیا، نخود، نه باقلا، ارزن.
مستوجب ظلمی و عقوبت،
گیرد ز تو عبرت این رعیت!

زارع بیچاره گردن در بدن فرو برده، درحالیکه تمام بدنش میلرزید با ترس سر بزیر انداخته عرض کرد:

والله، بخداکه من فقیرم،
در دست زن و بچه اسیرم،
اطفالم را نگاهبانم،
آواره‌ی اکل و شرب و نانم.
دانید شما، جناب ارباب،
کامسال گذشت خشك و بی‌آب.
هر چیزکه کاشتم همه سوخت،
در سینه ام آتشی بر افروخت،
والله، خودمان گرسنه ماندیم،
محتاج دو نان کهنه ماندیم.

همینکه ارباب این کلمات روستایی را شنید در حالیکه کف بلب آورده و چشمهایش از حدقه خارج شده بود فریاد زد:
– بچه‌ها، چوب و فلك حاضر کنید، آتش روشن کنید، و سیخهارا سرخ نمایید.

در این موقع چهار نفر ظالم شلاق بدست پای روستایی بیچاره را محکم بفلک بسته شروع بزدن مینمایند.

ارباب – محکم بزنید، جو نداده!
زارع – بیتاب شدم، نزن زیاده!
ارباب – بازهم بزنید، مست کامم!
زارع – مردم، نزنید، بیدوامم!
ارباب – محکم، که نداده روغن و شیر!
زارع – مردم، شده گاو من بسی پیر!
ارباب – محکم! شده هار او ز مجلس!
زارع – والله ز حاکمیم مفلس!
ارباب – مشروطه و را خراب کرده است!
زارع – ظلم تو مراکباب کرده است!
ارباب – گمره شده، چونکه گشته آزاد!
زارع – یارب، تو برس مرا بفریاد!
ولعنة الله علی القوم الظالمین!

تازیانه‌ها

۱۹۱۰-۱۹۱۱

۱۹۱۰

۱

درما نکند ندای این عصر اثر،
از خواب نخیزیم ز توپ و ز تشر،
گر اجنبیانند بطیاره سوار،
ما از اتول و موتول نداریم خبر.
گر اهل زمین پرند همچون مرغان،
ماییم زمینگیر ز اهل منبر.

۲

گر بعکسم نگرد زاهد پست خودبین،
بیند البته در آن آینه او یك بیدین.
بگمانش رسد آن هیئت منحوس منم،
او کند لعنت و من نیز بگویم: آمین!
دیر یا زود کند اینهمه لعنت کورش،
نه مؤثر شود آمین زمن، از وی تلعین.

۳

دوش وصف دوزخ از زاهد چو بنمودم سئوال،
او دهان بگشاد و اینسان کرد تشریح صفات:
دوزخی کاو میدهد اهل ضلالت را عذاب
مینمایاند بما با قدرت ارباب «نجات» ۱.

۱ «نجات» روزنامه ایستکه در ۱۹۱۰ ـ ۱۹۰۹ در باکو منتشر میشد.

٤

هست مشهور بترکیه‌که چون نی زدکرد،
بطرب آرد کولی بیابانی را.
حال باساز اروپایی در رقص و طرب
بین تو یونانی و یك دسته‌ی عثمانی را.

٥

عارف کوشد که ملت آزاد شود،
زاهد خواهدکه مسجد آباد شود،
بشنو، فکلی، یقه آهاری گوید:
آن مترس من مثل پریزاد شود!

٦

خلقها از بهر احقاق حقوق خویشتن
انقلابیون، صلاحیون، رشادیون شوند!
خلق ما هم تا فروشد عرض و ناموس خودش،
اعتدالیون، حماریون، فسادیون شوند!

٧

... میگوید:
(بمناسبت زلزله‌ی ٢٧ ژوئن)
بار سنگین گناه آنسان فتاده روی من،
جنبش عالم نجنباند زمن یکموی من.

٨

یافتم!..
(جواب «چیستان» مندرجه درشماره‌ی ١٤٣ روزنامه‌ی «حقیقت» منتشره در باکو)
سر ما باد سلامت‌که نیفتد پایین!
گرچه او مارا سودا بنمود و سوزاند.

اندکی از آب شل۱ ...را بدویست وبیس وپنج
او بما داد و بدان سوزش مارا خواباند.

۹

چیست آن خطی‌که بنموده رقم یك دست پست،
لیك از هر خط ممتاز دگر اعلا بود؟
بارها از اهل وجدان کرده ام من این سئوال،
گفت: بر خلع خود از عبدالحمید امضا بود.

۱۰

– ای برادر، خفته ای؟
– نه، چه میخواهی، بگو!
– قرض خواهم ده منات...
– خفته‌ام من! ای عمو!

۱۱

دوش بر آدمی الاغ خصال
خوش نیامد ترانه‌ی «زنبور».
زد لگد، گفتمش: افندی، هش‌ش!
میشود نفله خانه‌ی «زنبور»!

۱۲

دوش خواندم نامه ای از یك مدیر مدرسه،
صد غلط دیدم در آن یك صفحه از املای آن.
گرکه میدانست مکتب چیست این ملت، یقین
فکر آموزش نمیکرد هر عمو – بابای آن.

۱۳

نگذارید که زاهد نگرد عکسم را،
نور حق در نظرش چونکه چو ظلمت باشد.

---

۱ اشاره بحیف و میل پولیست‌که برای آوردن آب آشامیدنی معروف به «شوللر» بباکو جمع آوری شده بود.

گو در آن آینه آن پاك نظر بیند کاو
همه چیزش بنظر نور حقیقت باشد.

۱٤

نه سپهدار عامل توقیف روزنامه است وبس،
نیست کم در نزدما زینگونه بی ادراکها.
این چنین سیل معارف راکه جاری گشته است،
کی تواند تا جلو گیری کند خاشاکها؟!

۱۵

نیستم پیرو یك مسلك محکم. پیگیر،
همه را قاطی و مخلوط کنم بی توفیر.
هرچه دل خواست کنم، خوب نمیفهمم و بد،
گاه بر نعل زنم، گاه بمیخ از تدبیر.

۱٦

با وحی بفهماند اگر بر تو خداوند:
کاخراج شد از جنت من حوری و غلمان.
مخفی منما، مرگ من، ای زاهد و گو راست،
منبعد نماز آیا میخوانی و قرآن؟

۱۷

کیست عارف؟ ــ چو بپرسیدم با من گفتند:
عارف امروز نه دینی و نه ایمان دارد.
خوب، دانستم، زاهد کیست؟ ــ کردند اظهار:
هیچ چیزش نبود، کیسه و همیان دارد.

۱۸

با سبب گشتن بر خلقت اولاد فقط
نکنند ایفا قرض پدری انسانها.
نیست قرض پدری نیز بغیر از تعلیم،
ور نه یکسان شمر انسان و همه حیوانها.

۱۹

زمانی فخر میکردیم و میگفتیم از همت.
جهانگیرانه یك دولت بسازیم از عشیرت ما!
سزا باشد کنیم ار افتخار امروز چون کردیم،
کریمانه بنای پنج دولت از رعیت ما!

۲۰

متشکل بدور استبداد
گشته بود اینهمه نفاق و تضاد.
نکشاند چسان بمشروطه
ملك ایران بهرج و مرج و فساد؟

۲۱

آن مدیری‌که دست اندر دست
با نگاری نگشته در بولوار،
او چسان خلق را کشد بجلو،
قلم او چسان نماید کار؟

۲۲

یك گل

واعظ بدمد بروی منبر آتش،
تکفیر کند عاشقی و دلبازی.
پندار که این خازن نیران دارد
اندر دهنش زاود کافر سازی.

۲۳

صحبت رمضان

حاجی ما میگوید‌که:

الامان از دست روزه، الامان!
برده از من طاقت و تاب و توان!

تو خوری روزه ولی روزه خورد
بنده را هر لحظه، هر آن، هر زمان.

۲٤

روزه میگوید که:
حاجی، از من کم شکایت کن، برو،
از خودت بنمای شکویات خود.
من نخواهم سالها دیدار تو،
گوی بر منشیت سهویات خودا

۲٥

بشمارهٔ ۱٦۲ روزنامهٔ «صدا» ۱
شاعرم، آینهٔ عصر خودم،
عکس خود بیند در من همه کس.
دوش در من نگهی کرد «یکی» ۲
دید در آینهٔ من خود و بس.

۲٦

اوج میگیرد، چنین گویند، چون طیاره ای،
میتواند دید از اوج فضا هر جای پست.
گرکه عالیرتبه‌های ما بدانند این حدیث،
میکنند آیا از آن بالا نگه بر زیر دست؟!

۲۷

روستایی میگوید که:
علمایند بباکو همه بیش از پنجاه،
کرده عید رمضان را همه یکروز اعلام.

---

۱ «صدا» روزنامهٔ ایستکه از طرف هاشمبك وزیروف در ۱۹۰۹–۱۹۱۱ در باکو بزبان آذربایجانی منتشر میشد.
۲ «یکی» (ترجمهٔ فارسی «بیریسی») امضای مستعار هاشمبك وزیروف.

کم و بیش اربرکت هست، بود در ده ما:
هست دو عالم و دو عید بگیرند مدام.

۲۸

باکویی میگویدکه:
گرچه عید رمضان را حضرات علما
همه در باکو یکروز نمودند اعلام،
ما در آنروز نمودیم همه داد وستد،
خود شان عید گرفتند در آنروز و... عوام.

۲۹

شاه گفتا:
گریه میگیرد مرا از زشتی‌ام،
گرکه سالی بینم اندر آینه رخسار خویش.
«من ترا هر روز می‌بینم»، بدو گفتا وزیر،
گریه‌ها میگیردم زینحالت افکار خویش!

۳۰

روشنفکران میگویندکه:
وقت تحصیل بگوییم همه: ملت! ملت!
چون بدست آمد دیپلم، شود علت ملت.
هر یك از ما بکند پیوند با یك حاجی،
بدرك، دید دو صد خفت و ذلت ملت!

۳۱

«ترجمان» ۱ میگویدکه:
«بتأمین لسان مادر از هر کو به پترسبورغ
«یکی عالم فرستن را من از ملت رجاکارم».

---

۱ «ترجمان» روزنامه ایست‌که توسط اسماعیل بك گاسپرینسکی درکریمه منتشر میشد. صابر با نقل اصل بیت مزبور عدم احاطه‌ی شاعر را بزبان فارسی نیز مورد استهزاء قرار میدهد.

ملت میگوید که:
شب عید است و یار از من چغندر پخته میخواهد،
خیالش میرسد من گنج قارون زیر سر دارم!

۳۲

ایرانیان میگویند که:
دیدی این غیرت ما امروز در راه وطن؟
میشود حالت ایران کمکی خوب، یقین.
فخر داریم که از دولت کم قوت خود
چند دولت بعمل آید پر زور و متین!

۳۳

ادراك ما ترازوی درد و مصیبت است،
هر کس که نیست مدرك، نبود مصیبتش.
وابسته با مراتب ادراك هر کس است
البته پایه‌ی غم و اندوه و محنتش.

۳٤

دردم آنست که چون درد شود عارض من،
نکند بیشتر از یك شب ویکروز ثبات.
بمن آنقدر شود درد هجوم آور تا
یك دقیقه بمن آن درد نپاید هیهات!

۳٥

محتاج هر که هست ندارد ثبات عزم،
عاجز بنزد پول بود فقر و مسکنت.
غالب بر احتیاج شود آنکسی که او
سرمایه‌ی حیات کند علم و معرفت.

۳٦

ملت میگوید که:
ما شمارا، خیل روشنفکرها، بشناختیم!
غیرت ملت نباشد در شماها بیگمان.

لیک ما همواره میخواهیم تحصیل علوم،
چون خیانت نیست در این امر مارا بیگمان.

۳۷

بانتخاب گلاسنی نمود دوم۱ آغاز،
دوباره موسم رشوتخوری شده است پدید.
دو شرط دارد، بشنو، گلاسنی بودن:
نخست – رشوت و دوم – یواشکی – تهدید.

۳۸

باکوییها میگویندکه:

ما چنان اهل شماخی بیکفایت نیستیم،
تا زبان مادری خواهیم از دوما به «تل» ۲
آنقدر مشغول و سر گرمیم در باغ و کلوب،
جان «آنا» یاد اطفالم نمی آید بدل!

۳۹

در شگفتم من از این طرز جدیده‌که در آن
اجنبی خواند و سازد هنر خویش اظهار.
لیک چون ملت ما خواند و آگاه شود،
غالبا حضرت حق را بنماید انکار!

۴۰

هر یک از شاگردها گیرد بشب مست و ملنگ
دست یک مادمازل و در کوچه جولان میکند.
گرکه اینها درس میگیرند از «صونیا»، چرا
سعی در مکتب معلمهای نادان میکنند؟!

---

۱ «دوم» مخفف «دوما» – مجلس.
۲ «تل» مخفف تلگراف.

٤١

گرچه با پرواز خود دیروز طیاره نموه
عالمی با نام علم و معرفت حیران و مات،
لیك چون ما قدرت پروازکی دارد هنوز،
چون بنام حوری و غلمان بخوابیم، ای ذوات؟!

٤٢

نکند باز دکان باکویی
روز جمعه، تو برو بین همه‌جا.
بفروشد همه از درز دکان،
مشتری نیز از او هست رضا.

٤٣

کن فخر، تراگرنه نسب، بلکه حسب هست،
دیدیم بسی نا پاك کاو پاك نسب هست.
هر چندکه در دهر پسر وارث اب هست،
میراث مفید، ای پسرك، علم و ادب هست.

٤٤

قمارباز بداخلاقتر ز هر دزد است،
چراکه نیست در این یك بقدر آن جرئت.
و لیك نیست در این و در آن بلا تردید
حیا و کوشش و ناموس و همت و غیرت.

٤٥

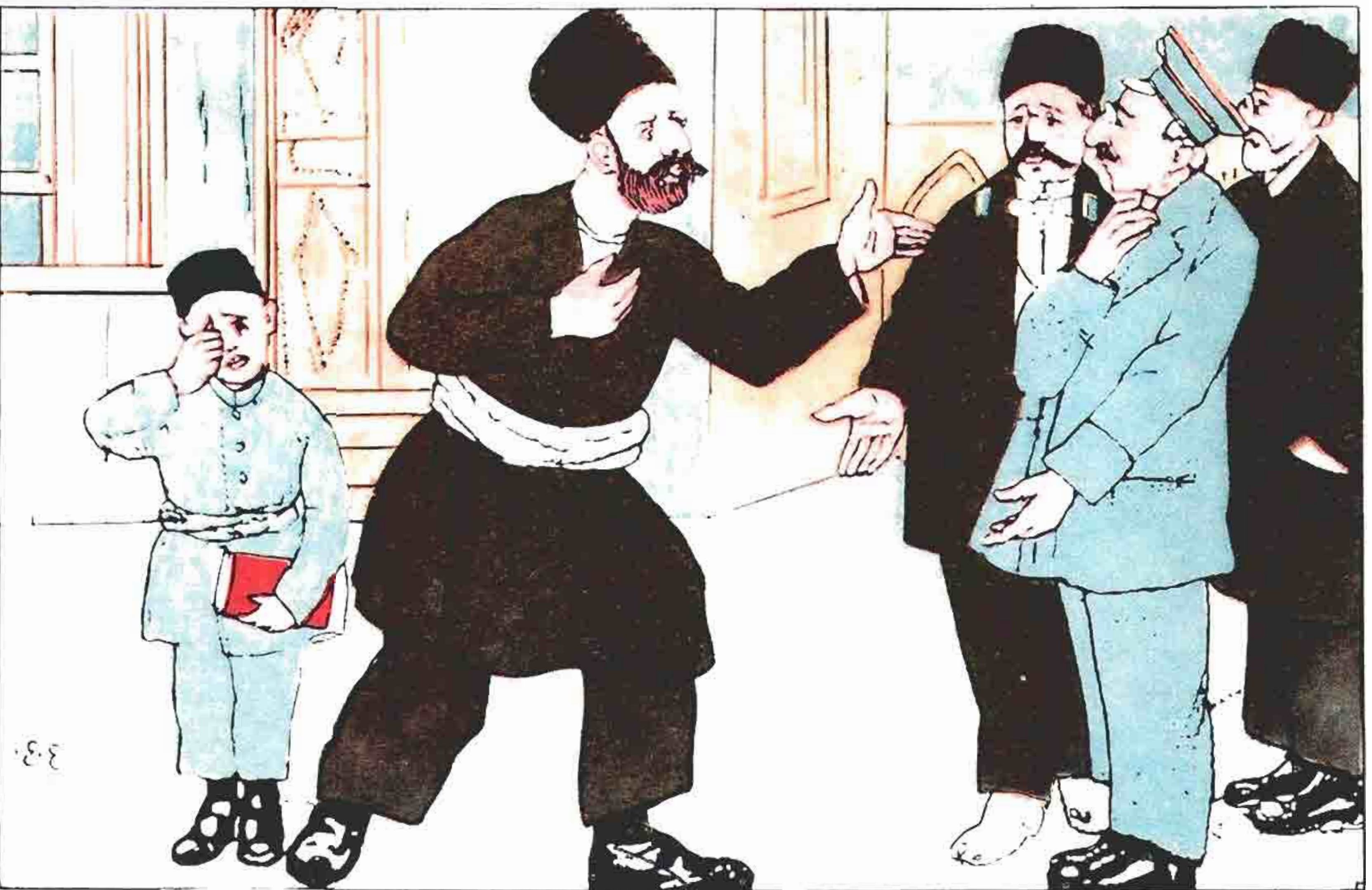
پیداکن ببینم!
کوچکان روزی گردند بزرگ
آن بزرگی‌که شود کوچك کیست؟

٤٦

بیا، پیداکردم؟
بینی اینگونه حقارت تو فقط
در مسلمان و در این حرفی نیست.



ردشو دبرو گربه نکنزا، گدا هه!   چو[illegible] نخوان نعمه تو ادار گداهه!



قبول دارید اگر مال من است این پسر   نمیفرستم پسر بمدرسه ول کنید!

٤٧

مژده، ای مرتجعان، چونکه باین ایران باز
آشنای همه تان، سایه‌ی سلطان۱ آید!
پیشوازش بشتابید و ببوسیدش دست!
ذات عالیش بدانیدکه مهمان آید!
ساکت است اول و گردید چو جایش محکم،
بکشد مردم آزاده بفرمان، آید!
کرد در تبریز قربانی بسیار و کنون
روبشیراز نهاده، پی قربان آید!

٤٨

ظل سلطان اگرکه در شیراز
باز حاکم شد و مقرر گشت،
عمر ایران بسر رسد، هر چند
بوده صد قرن و ز آن معمرگشت.

٤٩

الامان، گر ظل سلطان را بایران ره دهید!
رحم بر خلق خدا آرید، ار بهر خدا!
میشناسد عالم اورا خائن ملت، چون او
میفروشد خلق را، حتی خدا را، بهر شاه.

٥٠

آنهاکه بناموس و شرف معتقدستند
عرض دگران را ننمایند خیانت.
بیغیرت اگر خوانم من اهل زنارا،
آیا نبود گفته‌ی من عین حقیقت؟

٥١

با خطی جعلی برای من نوشتی نامه ای!
ای‌که تهدیدم کنی، پوچ است تهدیدات تو.

۱ مقصود ظل اللطان معروف است.

با چنین «آمد لولو» های تو حتی بچه‌ها
می‌نترسند از تو، صابر میشناسد ذات تو.

۵۲

ندای هاتف غیبی میگویدکه:

راستی، ممدعلی مقصد اعمالش چیست؟
زین سیاحت، توبگو، غایت آمالش چیست؟
بهرچه کرده رفته بدیدار السلطان؟
گفتنیهاش چه و قصه و احوالش چیست؟

۵۳

تلگرافهای وین میگویدکه:

او — عمو، ممدلی هم هست برادر زاده،
بتوچه او و عمو صحبت و اقوالش چیست؟
شك نکن، نیست در اینجا کلکی یا سری،
قصدش اینست بپرسد عمو احوالش چیست!

۵٤

روزنامه‌ی «نایه فرایه پره‌س» میگویدکه:

خبری راست رسیده است بما از ایران
که خود این کار چه و صورت و اشکالش چیست؟
ممدلی ضربه به حریت ما خواهد زد،
ورنه بیخود بفرنگ اینهمه اشغالش چیست؟

۵۵

مطبوعات برلن جدا معتقدندکه:

قصد «مندل» را روسیه بخوبی داند:
حال این فکرچه، آینده و اقبالش چیست؟
بنمیند ورا شاه در ایران، گویا،
خلق بیچاره‌ی ایران، تو ببین، حالش چیست؟!

۵۶

مطبوعات روسیه میگوید که:
مدتی بود خودش بود بگردش مشتاق،
او توجه نکند کشور و امثالش چیست!
نکند هیچ دخالت بسیاست، زیرا
خوب میداند کاینکار بدنبالش چیست؟
مجلس البته با و مزد و مواجب ندهد،
آنزمان ممدعلی مدرکش و قالش چیست؟
نایب السلطنه را منحصرا میبیند،
اندکی پرسد از اوکیف چه و حالش چیست؟
بهر خوشبختی آیندهی ایران، ضمنا،
گوید، البته، ره و صورت اکمالش چیست؟

۵۷

پروفسور «وامبهری» مشهور میگوید که:
ممدلی دارد دلباختگان در ایران
که دهدجان برهش، ملك چه و مالش چیست؟
نایب السلطنه را ضد قوانین و رسوم
ممدلی هرچه بگوید بکن، اهمالش چیست؟

۵۸

ماهم میگوییم که:
این چنین سخت فرورفته بخواب ایرانی،
وآن لحافش، عجبا، جنسش و اثقالش چیست:
سنگ یا آهن وفولاد ویا جرم عظیم؟
بستر مرگ است بیشبهه و امثالش چیست؟

۵۹

«ترجمان حقیقت» ۱ میگوید که:
یافته بیمار ما، عبدالحمید، اکنون شفا،
هم ز حال خود رضایت میکند اظهار او.

۱ «ترجمان حقیقت» روزنامهی منتشره در آندوره.

گه نویسد، گاه خواند، گه زند، گاهی خورد،
گاه وقتشرا به نجاری کند امرار او.

٦٠

عبدالحمید میگوید که:

هان، نپنداری شکستن، خورد کردن یابرش
پیشه‌ی خود کرده‌ام چون گشته‌ام نجارمن.
حاش لله، من بدور حکمرانیهام نیز
کشته‌ام، ببریده‌ام، بودم شه جبارمن.

٦١

بیشتر از پیش ایران خوار گردد، بیگمان!
صحت از کف داده و بیمار گردد، بیگمان!
کشوری کاعیان آن باشند یکسر جیب دوست،
ظل سلطان آید و سردار گردد، بیگمان!
حاصل تشویقهای کامران‌ها[۱] هست که
«بست» بنشسته چنین بیعار گردد، بیگمان!
گر گریزد شاه، میگویند اینها، نایبش
یکنفر از نسل او – قاجار – گردد، بیگمان!
گر ز من پرسی سزاوار نیابت ممدلیست،
چونکه ایران آنزمان گلزار گردد، بیگمان!

٦٢

ویلهلم امپراطور آلمان میگوید که:

ما تمنا میکنیم، ایرانیان محترم!
حفظ ایران را تمنا کردن از ما بیخودی است!
چونکه روس و انگلیس از ما مکدر میشوند،
لاجرم نیز از شماها این تقلا بیخودی است!

---

۱ کامران میرزا – وزیر جنگ ایران در دوره‌ی انقلاب مشروطه.

٦٣

عالم انسانیت هم میگوید که:

نوع پرور، رحم گستر، معدلت فر، ویلهلم،
نام من جاری نمودن بر زبانها بیخودی است!
چون مکدر میشود وجدان حساس شما،
لاجرم نسبت بدان، زین‌بیش، ایذا بیخودی است!

٦٤

بتجار غیور تهران که در صددند بخاطر استعفای عین‌الدوله بست بنشینند:

فکر «بست» افتاده اید، ای تاجران معتبر!
هست امیدم‌که باشد بختتان یار شما!
هان، باستعفای عین‌الدوله راضی چون شوید؟
اینکه تبریز، اینهم عین‌الدوله، کوعار شما! ١

٦٥

هاتف میگوید که:

در شماحی تو مکتب نسوان
میگشنودی، چطور شد، پس‌کو؟

مدیر میگوید که:

بله، چون دختر معلمه‌ام
مکتب آنگه نداشت در باکو،

٦٦

«ز عثمانی بترکی ترجمه» ! — این را نمی فهمم!
حقیقت گفته است آن گنجه‌ای این نکته را یعنی؟!
دو لفظ مختلف را ترجمه کردن بود ممکن،
«ز عثمانی بترکی ترجمه» حرفی است بیمعنی!

---

١ بجنایات این‌الدوله در تبریز اشاره میشود.

٦٧

درره دانش هر خلق کند جان قربان،
بهر اولاد وطن، بهر دبستان قربان.
لیك تنها نه فقط عامی، بل هر عارف
طفل میهن بدهد بهر جیبیشدان قربان.

٦٨

ترس من از «بیش» ۱ نبود بیش تا از «جیدوار» ۲
گر شوم بیگانه، اطمینان ندارم من بیار.
ترسم از وحشیت گرگان آدمخوار نیست،
ترسم از انسان صفت، وحشی طبیعت یار غار.

٦٩

نوحه ای که در جلو رندان واقعه در جاده‌ی
شماخی در باکو خوانده میشود:
حاجی آقا، کم کمك اظهار گردد خلوتت،
رفته رفته شهره‌ی بازار گردد خلوتت،
کارهایت را همه در پرده پنهان داشتی،
غافل از آن‌که عاقبت بیدار گردد خلوتت.

٧٠

تاجر سرگردان میگوید که:
چند سالی است گرم عیشم و کیف
در سر اندیشه‌ی تجارت نیست.
حال گویند: حاجی، مقروضی...
چکنم، بابا، اینکه خفت نیست!

---

۱ «بیش» نام گیاهیست زهری که بیشتر در هندوستان میروید و اندکی از آن سمی مهلك است.
۲ «جیدوار» یا «جدوار» یا «ژدوار» نام گیاه پادزهریست که مجاور «بیش» میروید، مقصود صابر اینست که از دوست همنشین دشمن بیش از خود دشمن میترسم.

خفت از اهل غیرت است نه من،
من ندانم بدهر غیرت چیست!

۷۱

تومانوف شد مجاز کز سیغناق[۱]
راه آهن بشیروان بکشد.
شود آیاکه خلق ما همدست
از ره کردامیرمان [۲] بکشد؟!

۷۲

بهر عقد و بهر اسم بچه و بهر طلاق،
پول میگیرد ز مردم در غازان ملایشان.
لیك مزد و اجرت غسل جنابت را چرا
میبرد از یاد خود آن خاطر والایشان!

۷۳

تسلی بفرزندان یتیم آن ایرانیانی‌که در دریا غرق شده‌اند.

شد دو صد تن غرق از ایرانیان،
ارزشش دانست قنسول شما؟
خواست از «مرکوری» [۳] یکصد چل هزار!
ای یتیمان، مژده! این پول شما!

۷۴

بس نبود آیاکه کرده اینهمه مهدی خروج؟
باز یك مهدی زولگا خلق را اغفال کرد!
جاهلیت حکمفرما هست چون، هر گمرهی
خویش را نامید مهدی، خلق را اضلا کرد.

---

۱ و ۲ سیغناق و کردامیر بخشهایی است در جنوب غربی باکو.
۳ اسم شرکت دریا نوردی در باکو بوده است.

۷۵

جواب به ع. غمگسار ۱

«تحویل عبارت» نشود ترجمه نامید،
دانند نو آموزان کاین امر خطایی است.
اینگونه خطا گرکه زیك کلك محرر
جاری بشود، بر ادبیات بلایی است.

۷٦

تاجر ایرانی احیا کرد اسمرقند پار،
کرد مکتب باز و اهل شهر را خرسند ساخت.
دید چون بی‌دست و بی‌پاهم کند تحصیل علم
مثل آدمهای دیگر، زود مکتب بند ساخت.

۷۷

در شماخی

عصر بیستم شمس علم هرگز نماند زیر ابر،
میشود طالع، فشاندنور و ظلمت میرود.
بر لزوم مکتب نسوان همه واقف شوند،
بانیش گر شیخزاده ناشود، گوهر۳ شود..

۷۸

.... اسلام میگوید که:

گو، کدامین یك از این زمره‌ی شیخ الاسلام
ده مسلمان نفروشند بترسایی هم؟

---

۱ علیقلی غمگسار، شاعر آذربایجانی.
۲ شیخزاده حافظ افندی در صدد بود در شماخی یك مدرسه‌ی دخترانه باز کند. لیکن چون دختر معلمه‌اش بباکو آمد از تاسیس آن صرف نظر نمود.
۳ گوهر خانم ـ شرقیه جعفر زاده معلمه ایست‌که در شماخی نخستین مدرسه‌ی دخترانه را گشود.

«پدرم روضه‌ی رضوان بدو گندم بفروخت،
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم».

۷۹

کرده سه کاغذ و پنج کپیه در روز امضا،
بین چه اندازه کشیده است رایفسکی۱ زحمات!....
از معلم چو بود زحمت او قدری بیش،
مزد او بیست هزار و... کند امرار حیات،
هر معلم بستاند چو بسالی نهصد،
کودکان پنجه و اندی و فراوان زحمات!
اینقدر هست تفاوت، عجبا، در این کار؟!
شرم عارض شود از این به رایفسکی؟ هیهات!

۸۰

حال، یك هیئت تحریریه
یافته بهر خودش مشغله ای...
گشته بر خلق نظافت آموز،
دم زند هر روز از مسئله ای.
دهد اندرز، ولی زیست کند
خود او در وسط مزبله ای!

۸۱

ای دلبر حریت، از آنروزکه عاشق
گشتم بتو، پیوسته بتاب و به تبم من!
خوانندم اگر از سبب عشق توفاسق،
البته بسی مفتخر از این لقبم من!

۸۲

باز شد چهره نما ساحت زیبای سخن،
شعر شاعر بدرد پرده‌ی معنای سخن.

---

۱ رایفسکی – رئیس شهرداری باکو.

چونکه بی‌بهره شد ا شعر سرودن، کرده است
پیشه دزدی. بنگر، میرزا علی آقای سخن.
ز اشرف[1] هر روز یکی یا دورباعی دزدد،
خویشتن‌را شمرد شاعر دانای سخن.
وه، چه خوش گفته، ببین، نفعی[2]، استاد کلام،
خازن معتبر مخزن کالای سخن:
«شعر را هرکه بدزدید زبانش ببرید،
در جهان ادب اینسان شده فتوای سخن».

۸۳

در هنگام عزیمت ناصرالملك از باکو بایران[3]
ناصرالملك عبث عازم ایران گشته است،
چونکه مشهود است وضعیت این ایرانش.
با همه قاصر ملکی که بود در مجلس،
چه بود ناصر این ملك، بگو، امکانش؟!

۸٤

اینهمه میزنیش، آخر تقصیرش چیست؟
– هست از اینگونه زیاد و همه از شیطان است!
– بیخودی جرم خودت را تو بابلیس نبند،
چویکه او بیخبر از کار مسلمانان است!

۸۵

همینکه دیدی ارباب و اهل ثروت را،
ببین مجسم اندر نظر لئامت را.

---

۱ اشرف محمد (۱۹۱۱ – ۱۸٤۷) شاعر ساتیریك ترك.
۲ نفعی شاعر مشهور ترك در قرن ۱۷ که بعلت هجویاتش در ۱٦۳٤ بقتل رسید.
۳ ناصرالملك وزیر مالیه‌ی مظفرالدینشاه در اوایل مشروطیت‌که مغضوب قرار گرفت و بوساطت سفیر انگلیس آزاد شد و باروپا رفت.

اگرکه بین هزاران غنی در این کشور
بدیده‌ام، بشوم کور، اهل همت را.
«غمی‌که هست مرا این بودکه در محشر
ببینم از نو روی این جماعت را».۱

۸٦

دوش دیدم میرهاشم۲ را بخواب و گفتمش:
سیدا، در هجر تو برپا نمایم شور حشر.
با «صدا»یی۳ سخت بگرفته نگاهم کرد و گفت:
غم مخور، با حیله ای سازم یکی روزنامه نشر.

۸۷

شاد بیند چو مرا، زودکند غور فلك،
بس کلکها بسرم آرد فی الفور فلك.
نامرادی منش بود مراد و اکنون
چه مرادی بودش تا بزند دور فلك؟
خنده‌ی مختصرم کرد مگر سوراخش،
کاینهمه بامن مظلوم کند جور فلك؟!
تو از این بیش مرقصانم، ای عشق جنون،
من خودم رقص نمایم، زندهر طور فلك.
حال رقصیم و ببینیم که از پا افتد:
من و دل، عشق و هوس، حوت و حمل، ثور فلك؟!

۸۸

نصیحت بانکه میشنود:
منال از فقر و فاقه تا جوانی،
که در دنیا چنان ثروت نباشد.

---

۱ این بیت ترجمه‌ی بیت مشهور صائب تبریزی (۱٦۷٦ ــ ۱٦۰۱) میباشد: مرابروز قیامت غمی‌که هست اینست که روی اهل زمانه دوباره خواهم دید.
۲ هاشم یك وزیروف (۱۹۱٦ ــ ۱۸٦۸) نویسنده لیبرال آذربایجان.
۳ «صدا» مراجعه به زیر صفحه‌ی ۳۲۲.

اگر پیری و مستغنی ز ثروت،
چو یك بچه ترا قوت نباشد.

۸۹

چه شود گر که بمستی نگری، ای عیاش،
اندر آیینه و بینی چه بود صورت تو!؟
بکنی شرم از آن صورت منحوس و کریه،
وای، اگر دانی از این تا چه بود سیرت تو!

۱۹۱۱

۹۰

پرسش

گر که تعریف ز خود عیب بزر گیست، چرا
شیخ الاسلام ز خود اینهمه تقدیر کند؟

۹۱

پاسخ

چونکه ملاست، پسرجان و هر آن خواب که دید
خود او خواب خودش را همه تعبیر کند.

۹۲

لغت بتو، ای جهل، چه بیداد نمایی!
هر روز دو صد ملعنت ایجاد نمایی!
سرمشق ز هابیل و ز قابیل ۱ بگیری،
برهم دو برادر تو چو جلاد نمایی،

---

۱ بنا بروایات دینی هابیل و قابیل فرزندان آدم بودند که هابیل قابیل را کشت.

امداد بناکس کنی و ظالم به بیکس،
بنگر بکه ظلم و بکه امداد نمایی؟!

۹۳

مردن به از این زندگی، ای غافل بیکار،
هر چندکه مرگ است بهر غافل دون عار،
زین زندگی پست بزنجیر جهالت
بهتر بود، ای جاهل، مردن بسر دار.

۹٤

ممدلی میگویدکه:
ناصرالملك۱، گمان بر تو نمیبردم‌که
آتش گرم قرابت تو چنین سردکنی.
من سریدم زادس جانب برلن بامید،
آمدم بر در تو، لیك مرا طردکنی.

۹۵

بمخبر السلطنه:۲
خوانم هر روز بروزنامه کلکهای ترا،
«ناتمام» است، نوشته است و لیکن آنجا.
گفت مخبر، چو بپرسیدم از او، سرش را:
این یکی بودکه دیدی، بود از این‌ده تا.

۹٦

مدتی دهر گشت منزلمان،
حل نگردید هیچ مشکلمان.
دشمن هر دم زیادتر گردید،
چه‌کنم، حرف راست گفت زبان...

---

۱ ناصرالملك – رجوع بزیر صفحه‌ی ۳٤٦.
۲ مخبر السلطنه – رجوع بزیر صفحه‌ی ۳۱۷.

۹۷

در موقع توپ بستن بمجلس مبعوثان ایران گفته بودم:

برده پدر از یاد و شبیه است باجداد،
بر مجلس و مبعوث گشاد آتش بیداد.
این ظلم‌که بنموده محمد علی میرزا،
بر ضحاك و چنگیز دوصد رحمت حق‌باد!

۹۸

ممدلی و حمید

ممدلی ــ سوگلی، سلطان بابام، برگو، چه تدبیری کنم:
من‌که مردم، بالله، از عشق نگاری سیمبر.
در اروپا گشتم از شهری بشهری در پی‌اش،
با همه الحا حها رامم نشد، این سگ پدر!

حمید ــ ممدلی، دیگر به نجاری ندارم من هوس،
تیشه و اره فرستادم کنون جای دگر.
تك بتك باشد وبا در کشور و من هم ز ترس
از دواها خانه داروخانه کردم سربسر.

۹۹

گفتگو

ــگو که قفقازی چه ها در این سه سال اعمال‌کرد؟
ــهر کجا از بهر مکتب سعی‌ها ابذال کرد.
ــمرحبا، صد مرحبا!
ــپس چرا تعطیل شد آنها در اندك مدتی؟
ــچون محصل دوره‌ی تحصیل را اکمال کرد...
ــمرحبا، صد مرحبا!

۱۰۰

خلق نامت ببرد با لعنت،
من فرستم بخلایق رحمت.

لعنت خلق، ولی بی‌ثمر است،
رحمتم نیز بدون اثر است.
من نه مستوجب لعنم، زیرا
رحم و غفران بخلایق نه سزا.

۱۰۱

در اروپا است چو کمیاب، ولی در باکو
سالگرد امسال بسیار فراوان باشد.
بفرستند سفارش، تو بگو، از شیروان،
قیمتش چونکه بباکو بسی ارزان باشد.

۱۰۲

شلاق چهار زبانه

مفتی ماورای قفقاز جناب حسین افندی میگویدکه:
نیست کشف وجه بر زنهای ما شرعا حرام،
طبق قرآن، طبق حکم و طبق مفهوم کلام!

خدیجه خانم۱ مدیره‌ی روزنامه‌ی «ایشیق» ۲ میگویدکه:
عورتان مسلمه مستوره میخواهیم ما،
این عمل، این‌گفته، اینهم آنچه جاری بر مرام!

مدرس جامع شماخی جناب شیخ عبدالخالق افندی میگویدکه:
کشف وجه مسلمه باشد فقط اندر نماز،
اینهم آیه، اینهم اخبار، اینهم اصحاب کرام!

«ملانصرالدین» هم میگویدکه:
مفتی آنجور، عبد اینجور و خدیج اینجوره است،
این یه‌جور و آن یه‌جور و آن یه‌جور، والسلام!

---

۱ خدیجه خانم ــ دبیر مجله‌ی «ایشیق».
۲ «ایشیق» مجله ای‌که در ۱۹۱۱ در باکو منتشر میشد.

۱۰۳

ملا ارس زاده را [۱] تا حال دنباله‌هست،
به «رسم» او بعد هر ماقال دنباله‌هست.
هر روز روزنامه اش پر شود از گفته‌ها،
مطلب یکروزه را یك سال دنباله‌هست.

۱۰٤

بمفتش کاغذهاییکه از تبریز برای «ملانصرالدین»
فرستاده میشود

ای مفتش، نامه‌ها، مرسوله‌هاراکم بگرد،
آمر آن حکم بدفرجام را تفتیش‌کن!
نیست خائن ملانصرالدین، نترس، اما برو
خائنین ملت، این حکام را تفتیش‌کن!

۱۰۵

تحفه‌ی عید

کام ملا ز تو پر شکر و شربت، نوروز!
اغنیاکرد، بپا مجلس عشرت، نوروز!
همه شادی بنمایند، ولی مرد فقیر
بیند اولاد وکشد، از چه، خجالت، نوروز!

۱۰٦

ذوق آور اغنیاست، نوروز!
با تجار آشناست، نوروز!
بهر چه، اگرکه عید ملی است،
بهر فقرا عزاست، نوروز؟!

---

۱ ملا ارس زاده روحانی شهر گنجه بود، مقالات و آثاری در مسائل دینی دارد.



ارباب — محکم بزنید جو نداده! زارع — بیتاب شدم نزن زیاده!



اشهد بالله العلی العظیم!   صاحب ایمانم آشیروانیان!

۱۰۷

ملای رومی میگوید که:

«خلق را تقلید شان برباد داد
ای دوصد لعنت بر این تقلید باد!»

۱۰۸

هاتف میگوید که:

آیا سبب تفرقه در مذهب اسلام
این منبر و این وعظ و بلایاش مگر نیست؟

۱۰۹

عارف میگوید که:

سر منشا تکفیر همه اهل معارف
آن عالم بی مشعر و فتواش مگر نیست؟

۱۱۰

روح شکسپیر از این ترجمه بس ندبه نمود،
همچنین روح اوتلو ۱، بدو صد رنج و ملال،
گفت پس: «آخ، مترجم» تفی انداخت که آن
بی‌شك افتاد بر خسار مترجم درحال.

۱۱۱

سپهدار ۲ میگوید که:

گفت ارشمیدس: «اگر یك نقطه بودم استناد،
ارض را برداشتم ازجا تماما»، لیك من

---

۱ اشاره بترجمه‌ی آذربایجانی پیس «اوتلو» از طرف هاشم بك وزیراوف است.
۲ مراجعه بزیر صفحه‌ی ۲۱۹.

برکنم از جای خود ایران و توران را اگر
پر شود جیبم فقط بانیم – یك میلیون تومن.

۱۱۲

برشیدالملك ۱ حاکم اردبیل،

شیخ سعدی میگوید که:
«ای زبردست زیردست آزار
گرم دائم نماند این بازار...»
خلق از ظلم تو برنج و عذاب
مردنت بهتراست، دنیا دار!

۱۱۳

میشنویم که:
تا رحیمخان ۲ بنهاده است به تبریز قدم،
عده ای دیدن او رفته، ورا بوس کند.
«انقلابی» بدهد نام به آزادیخواه،
بعد از آن باکلکی اورا محبوس کند.

۱۱٤

دیره‌پر میگوید که:
آنجاکه بود علم نباشد اثر از دین،
آیا نکند دین زهمه جهل تقاضا؟
آنکس‌که شد اخراج ز شورای ممالك،
آیا نبد ارباب کنیسه‌ای اروپا؟

۱ رشیدالملك تقی خان حاکم اردبیل بود. در اوایل سلطنت محمد علیشاه پس از بویوك خان فرزند رحیمخان سردار نصرت رئیس ایل قراجه داغ بود. تقی خان عموزاده رحیمخان و از مخالفین مشروطه و انجمن بود.
۲ رحیمخان سردار نصرت رئیس ایل قراجه داغ و یکی از دشمنان آزادی ایران و از نزدیکان محمد علیشاه بود و در محاصره‌ی تبریز قتل و جنایات زیادی مرتکب شده است.

۱۱۵

احمد مدحت ۱ میگوید که:

آن تمدن کاو شود حاصل به بیدینی، مگر
بهر انسانیت آیا نیست یك درد و بلا؟
ما همه مهد تمدن میشماریم این فرنگ
نیست صحرای مهیبی از توحش، بر ملا؟

۱۱۶

ممدلی میگوید که:

بستم بدیپلوماسی روسیه من امید،
پنداشتم که درد من از آن دوا شود.
گفتم که باز شاه بر ایران نمایدم،
کام من، ارچه دیر، و لیکن روا شود.
دیدار پوتسدام چو در پیش بود نیز،
بودیم مطمئن که بما اعتنا شود.
لیکن، نگو که اینهمه بوده است فکر خام،
کار مخبطان همگی خولیا شود.
روسیه بر شهنشهی من نشد رضا،
گفتم که دیپلوماسی آلمان رضا شود.
زین رو ز ملك روس بسوی فرانکفورت
بشتافتم که حاجتم اینجا ادا شود...

۱۱۷

بروزنامه نگاران

راجع بعلم و تربیت است این مقالەها،
هان، ظن مبر که خلق نماید از آن ابا.
فهمیده خلق دانش و جمله مزیتش،
ملعون پشت پرده و لیکن کند خطا.

---

۱ احمد مدحت — نویسندەی ترك.

منشیکوف ۱ میگویدکه:
چند عالمکه بمکتب شده دشمن از قدس،
ز آسترائوموف بهرچه تشکر نکنند؟
بسته در خوقند او مدرسه هارا یکسر...!
علما هم برضانامه تعذر نکنند!

۱ منشیکوف دبیر مونارشیست روزنامه‌ی «نوویه ورەمیا»

بحر طویلها

۱۹۰۶

داد و بیداد زدست فلك کجروش بد منش زشت وبد اطوار و دل آزار و جفاکار، که اینسان شده سرکش متغیر، همه گردیده از او بس متعجب، متحیر، زده آتش بجهان یکسره، یکباره، همه گشته از او دربدر، آواره. خصوصاً من بیچاره که همواره بسوزم چو نی و کاغذ پار ـ پاره، کنم گریه بسی زار، دلم شد چو سماوار و زند جوش بهنجار وشده سخت شرربار و دوچشم تر من گشته گهربار، خدایا تو کنون رحم بمن کرده ببین سوزش این جسم نزارم، دل پر درد وغم و دیده‌ی زارم، چه‌کسی میکند ای بار خدا چاره‌ی کارم که بدین درد دچارم‌که شده وارد این عرصه‌ی میدان سه چهار پنج تا از این درس جدید خوانده‌ی وا مانده‌ی در مانده‌که هستند همه اهل ادب، دانش وعرفان و در آوردند صد بدعت الوان و نمایند ز ترغیب و ز تحریص هزاران که شما نیز تمایل بنمایید همانا همه بر علم و ادب‌هان!

چکنم. عیب ندارد بازهم صحبت اینها، نبود چندان بیجا، چه‌که آنها همگی رفته کمی درس بیاموخته، یا تجربه اندوخته، در آتش کوشش کمکی سوخته و عاقبت الامر تمامی، بکف آورده مقامی، شده عارف نه‌که عامی، همگی شهره و نامی شده اکنون چه بخواهی، چه نخواهی.

صحبت اینست، برادر، که بتنگ آمده‌ام حال زدست دوسه تا شاعر نقال چرند باف خوش احوال که از پرت و پلا، داده جلا گفته‌ی خود را وندارند ز کس شرم و حیا، الغرض، آنها بهمه‌کار دخالت بنمایند و ز عیب دگران شعر سرایند و بسی هرزه درایند و هرآنچیزکه بینند بروی ورق آرند و سپس در نظر خلق گذارند. ببین تابه «غریبان» ذویشان چسان لطف و محبت بنمایند و بفور از در الفت بدر آیند و ز بس یاوه سرایند بلای سروگوش و دل و جان، طاقت مایند.

آخراین چیست؟ چه مکتب، چه مکاتب؟ هر گز اینها نبود جورو مناسب!
عجبا اینکه زده فکر شنیعی بسر جملهٔی اینهاکه بخواهند بزور دوسه تا یاوهٔی
بیجاکه همه هست مقفا، متغیر بنمایند همه خصلت و احوال ویا عادت و اعمال
ویا جملهٔی افعال‌که میراث بمانده است ز اجداد الی حال، همی خواهند تا ازره
ایصال نمایند خلایق را هم گمره و اغفال و گویند که بر فور بخور گول و بده
پول و ببر بچه به «اشکول» و سپارش بکف مردك مجهول که گردیده است
مسئول باموزش اطفال و بصد حیله و بامبول کند طفل تو مقتول و تو باید
بنشینی سپس آنگه بعزایش.

ترابخدا، حال بیا گوش بده یاوهٔی اینهاکه: بدست خود وبا پول خودت بچهٔی
خودرا بنما روس، صدافسوس، یکی‌طفل مسلمان‌که بود پاك ومطهر، بشود بچهٔی
کافر، بنهد شاپکا بر سر، بکند ایشتوت و میشتوت همه ازبر و در آخر شود او
دکترکی بیخبر و در بدر و پر ضرر و نیز باجزاء دواخانهٔی ناباب که نیمیش
همه آب و دگر نیمه شراب است مداوا بکند مسلم بیمار و باین شیوه و رفتار،
خوراند بهر آن مؤمن دیندار دو صد بنجل ادبار و باجبار کند معدهٔی او را نجس
و ناخوش و مردار و حال آنکه بد کان همین مرد نکوکار، این مردك عطار، یا
حضرت حاج الحرمین ما، باریش حنابسته و با قلب شکسته بدو زانو
بنشسته‌است و بدست خود تسبیح گرفته است و بچشم خویش بس سرمه
کشیده است وکس از او ضرری نیز ندیده است. او بود بنده خدا، امت پیغمبر
ما، رحم دوانیده بقلبش رگ‌و ریشه همه‌جا، او بکسی مطلقا، اصلا، ابدا، خبث
و خیانت ننموده است روا، بوده است سودای وی اندر همهٔی عمر بدون کم
و کسر و شك وتردید و ریا.

هست در دکهٔی او قوطی بی‌در، چقدر، به، چقدر، موش نگشته است درآن
دوروبرو نیست در آنها اثر از فضلهٔی موش یاکه فضولات دگر. محتوی قوطی
درباز بجا ماند ز دهسال و یا بیشترو بیشتر و عطرش و تاثیرش افزون شده،
بیمار زهر درد و مرض میکند آزاد و کند خاطر او شاد و شود مانع فریاد
و شفائی است خدا داد. از آنجمله بدان ریشهٔی خطمی، گل با بونه ویا حب
سلاطین ویا جاروی مکه است، هلیله است، ملیله است که گرکس نخرد، دی
برود فصل بهار آید و سال ومه دیگر گذرد، کس نخرد، وای، دو صد وای، از
این کار و از این بخت‌بد های، های!

۱۹۰۷

ای فلك، ظلم تو بر خلق عیان است، چه دور و چه زمان است‌که کارم همه آه است و فغان است، نسوزان‌که امان است، سرشك غم و اندوه ز چشمان من زار روان است، دلم خون و تنم فاقد روح است و روان است‌که یك چند نفر اهل قلم، کفرشیم، داده بخورد من بیچاره بسی غصه و غم، ریخته اوضاع مرا سخت بهم،کرده علم یکد و سه روزنامه مجله و در آن‌کرده رقم تهمت وذم،کرده بسی جو روستم، یا بگذارند همی سربسرم، گویند در عالم اسلام بباید بشود جمع ز دینار و درم، بیش نه‌کم، تا بگشایند بهر کشور و هر شهر بسی مکتب نسوان، برود دخت مسلمان همه در آن، شود آماده و حاضر، همه در علم و هنرحاذق و ماهر، همه در فضل و ادب شهره وبا هر شده، صف بسته بمکتب بروند و همه پیراهن مخصوص بپوشند و فرا گیرند هر شیوه و بدعت، همه خوانند ز نحو عربی نیز ز حکمت، همه از درس طبابت، بنمایند سپس عادت بر خواندن هر خط و کتابت، برود برکت و نعمت، بشود محو و فنا عصمت و عفت... هزار افسوس، صد آه، ای الله، از این ملت گمراه و از این زمره‌ی بدخواه و از این شیوه‌ی منفورکه گشته است چنین مایه‌ی اکراه! از این ننگ و از این چند تن الدنگ‌که شد عرصه بماتنگ، خورد بر سرشان سنگ! خدایا، چه بود آخر این صحبت وگفتار، یا شیوه و رفتار از این عده‌ی بیعارکه مارا بفنا برده و از بهر فنا حاضر و آماده نمایند!

هست بر دختر اگر لازم تا چیزکی آموزد بایدکه فراگیرد این جمله هنرهارا: کار منزل بکند، کهنه بشوید، رختدوزی کند و وصله زند، صحن بروبد، یاکه پشم شانه زند، کاسه و بشقاب بشوید، بتواند بپزد جمله‌ی انواع غذارا: کوفته، دلمه کلم، دلمه بادمجان، پلو و قیمه فسنجان، یاکه حلوا و لواش و همه جورآش ویا خوشمزه بزباش. گرنداند همه‌ی اینها باز عیب ندارد و فقط

دختر بایدکه بلد باشد در هر حال این یك دوسه تا مسئله‌ی عمده و بسیار مهمی‌که هم اکنون بدهم شرح من آن مسئله‌ها‌را:

اولا اینکه چوپا بنهاد در خانه‌ی همسر، ببرد ز هره ز چشم پدر و مادر شوهرکه دیگر کس نکند جرأت تا حرف در شتی بزند یا بکند چون و چرایی.

ثانیا اینکه بهر حیله‌که ممکن شده اوکینه بپاسازد و هم تفرقه اندازد و برهم بزند رابطه‌ی شوهر و مادر شوهر و کاربجایی برساندکه همه عشق و محبت‌که فراهم شده در آنهمه مدت بشود در سه چهار روز مبدل بنفاق و بعداوت، بجدایی.

ثالثا عمده تر و نیز مهمتر ز همه آنکه بکوشدکه بزودی همه جور اسم و اسامی ز خوخو یاکه لولوخورخوره را نیز فراگیرد و خاصیت اینکار بداندکه اگر بچه کند گریه ویا شیطنتی سربزند ز او و بترساندن او افتد حاجت، بمیان آرد برفور از آن صحبت و ترسد بچه در ساعت و گردند همه راحت و آسوده و مادر بسلامت، نشود نیز ملامت، نکشد هیچ ندامت ز چنین کار خطایی.

ببین عالم نسوان!
ببین حال مسلمان!
شود باید محدود
جگر گوشه‌ی انسان!
بکن درك معما،
نکن باورش، اما،
بشو شاد ز کارت،
خجالت نکش اصلا!

ای عزیزم، خلفم، مایه‌ی عز و شرفم، روح و روان، مونس جان، تاب وتوان، تازه جوانم! همه دانند زهمسایه و اقوام، ز معروف و ز گمنام، بود دهسال تا عمر گرانمایه‌ی خود، رفعت و هم پایه‌ی خود را، نه فقط دین خود، ایمان خود، انصافم و وجدان خود، عرفانم و هم جان خودم را بتو من وقف نمودم، در کیسه بگشودم، چقدر، جان پسر، شام و سحر، رنج و کدر، خیر و ضرر، فتنه و شر، بهر تو یکداند پسر، گشته نصیبم زقضا و ز قدر، جمله نمودم بخود هموار، بصد منت و اصرارکه از دین پدر من شوم آزاد و سبکبار.

تو خود شاهدی، ای جان پسر، با چه محبت، بچه حالت، بچه عزت، بچه شورو چه حرارت پی تعلیم تو و تربیتت‌کردم همت، تا نهایت‌که چنین پرورشت داده‌ام ای کان لیاقت. من ترا دوست‌تر از جان خودم داشته‌ام، آه، چو یکعده پدرهای بدو جاهل و گمراه، فرومایه و بدخواه‌که نوربصر و طفل گرانمایه‌ی خودرا بگمارند بتحصیل و بتعجیل نمایند بر او جور و مشقت همه تحمیل، ترا، جان پدر، هیچ مقید ننمودم بمدارس، تونکردی ابداحس، پسرم، آنچه جفنگ است، و آموختنش مایه‌ی ننگ است، خودش باطل و بیهوده ولی رنگ برنگ است. معارف بودش نام، رباید زتوهر راحت و آرام، کند فکر تو و جان ترا، عقلت و وجدان ترا یکسره محدود، کند روح ترا باطل و نابود. شوی در نظر جمله چو یك عنصر مردود، تو کردی، پسرم، طبق هوسهای خود اقدام، سحرگاهان تا شام، بهر لحظه و هنگام، نمودی تو هر آن کارکه خوش بود ترا. نیز نیاموختمت صنعت و بودی تو بهر روزو شبی مهمان در جشن سرور و طربی، مشغول بالذت و لهو و لعبی. حمد خدا را که تو اکنون شده ای تازه جوان، شیر ژیان، ببر بیان، گشته چنین صاحب قوت، ز شجاعت، ز رشادت نکند هیچ کسی با تو رقابت.

وقت آنست‌که زین بعد تو نامی بدر آری، بشوی صاحب‌کاری، بزنی ایلخی و مال بری، شور قیامت فکنی در همه جا، جاده مسدودکنی، عرصه‌ی دنیا را

محدودکنی، هم پدر پیرت خشنودکنی، هم نیز خود حاصل مقصودکنی، زبده‌ی اشرار شوی، شهره بهرکار شوی، یکسره طرار شوی، قاتل غدار شوی، هار شوی، مار شوی، هر چند، ای جان پدر، دزدی و طراری را حبس و عقوبت بود اندرپی و لیکن تو میندیش باینها و مکن دل بد و اصلا ابدا فکر نکن، چونکه اگر گیر بیفتی بمذلت، کند ارباب حکومت بتو صد رحم و شفقت، بنمایندت حرمت، بشوی در حبس راحت. برفاه و بفراغت بسر آری و کسی را نبود جرأت و قدرت‌که رساند بتو جوری و اذیت، نان توگرم بود، جای توهم نرم بود، در همه مدت و، نهایت، بشود روزی فرصت، بگریزی تو زمحبس یقین، البت، واگر بهر فرارت نبود اندکی امکان، بشود حکم تو صادر ز صلاحیت دیوان، بشوی عازم زندان، بشوی همدم رندان، چه غم، ای جان بتو قربان، که در آنجاست فراوان چو صوناها بت جانان، همگی غنچه دهن، سیم‌بدن، زلف‌سمن، رشك چمن، چشم چو آهوی ختن، آنهمه مادام خوش اندام و دلارام‌که هستند همه صاحب عصمت، همگی مظهر عفت، همه بانوی و جاهت و ملاحت و صباحت. بزنی‌گیری، البته، یکی نیز از آنهارا. چون گفت بتو روس بشو، چیز بدی نیست، بشو زود وبینداز صلیبی تو بگردن، شنو از من، بنما نیز ترقی تو در آن فن!

شود نام تو ایوان
آمیلیانوف‌ها، ها،
که تاخاتمه‌ی عمر
بمانی تو در آنجا.

اشعار مختلف

۱۹۵۲-۱۹۱۱

۱۹۰۲

زلزله‌ی شماخی

سیصد و نوزده زبعد هزار،
سنه‌ی هجری رسول کبار،
روز چهارم زماه ذیقعده،
نیمه‌ی روز بود، وقت نهار.
بود روزی که خسرو خاور
داشت در برج دلو نیز مقر.
بد زمستان اگرچه، لیك هوا
روشن و صاف بود، روح افزا.
بد ز خورشید اینجهان پر نور،
گشته این دهر رشك وادی طور.
سردی دی چشیده‌ها بس شاد،
شده از سردی هوا آزاد.
خلق ایمن ز درد و رنج و ملال،
قلب ها بود پر فرح ز آنحال.
ناگهان، لیك، از قضای زمان
گشت بادی سیاه و سخت وزان.
منقلب گشت حال این عالم،
کس نمیدید نیر اعظم.
بحر سیماب شد زمین و زمان،
همه در جنبش آمد از طوفان.

زلزله اوفتاد در دل خاك،
خود تو گفتی که سینه‌ها شد چاك،
دقة ألارض شد پدید و عیان،
زیرو رو گشت خطه‌ی شیروان.
خاست غوغا چنان ز کوره‌ی خاك،
گوییا بر زمین فتاد افلاك،
همه در بحر رنج گشته غریق
که پدیدار شد مهیب حریق.
همه جا پر ز شعله و اخگر،
سوخت دکان و خانه‌ها یکسر.
نعره‌ی تند باد و حدت نار،
لرزش ارض و صدمه‌ی احجار.
ماجرا روی ماجرا آمد،
صد بلا روی هر بلا آمد.
الله، الله، چه باد و چه طوفان!
ترس و وحشت بدند آفت جان.
گشت گویا دمیده نفخه‌ی صور،
شد قیامت پدید و کرد ظهور.
شیروانی بوحشت و حیران
گشت چون روز حشر سرگردان.
قلبها پرز رعب و وحشت بود.
بسکه آنحال پر مهابت بود.
کس نبودی ز دیگری مخبر،
شد پدیدار سر «یوم یفر»
هر کسی فکر خویش: وانفسا!
مادر از طفل شیرخوار، جدا.
روی پایه نماند یك خانه،
جمله معمور گشت ویرانه.
شد بیك آن خطه‌ی شیروان،
حیف و صد حیف، با زمین یکسان.

ز اهل آن شهر بیش از دو هزار
زنده در زیرخاك یافت مزار.
پس زمین شد ز زلزله آرام،
الامان ز آن مصائب و آلام!
هر پدر یاد کرد از اولاد،
بهر طفلش نمود بس فریاد.
کرد یاد پدر چو هر فرزند،
گشت براوج چرخ ناله بلند.
بچه‌ها باشتاب و با هیجان
همه در جستجوی مادرشان،
در هم آمیخته صغیر و کبیر،
جمله گفتند کلمه‌ی تکبیر،
همه یعقوب وار پویا بود،
یوسف خویش سخت جویابود.
چون نمی یافت مرهم دل ریش،
ازکه جوید سراغ بچه‌ی خویش؟
مختصر آنکه روز گشت آخر،
ظلمت شب پدید شد یکسر.
شب پایان عمر عالم بود،
شب اندوه، لیله‌ی غم بود.
همه در کوچه‌ها، نه نار و نه نور،
در هم آمیخته اناث و ذکور.
گشت برپا بهر طرف ماتم،
همه‌جا یأس و ناله، هرجا غم.
رنج سرما و غصه‌ی املاك!
بود هر لحظه در تزلزل خاك.
طفلها هم زشدت سرما
گریه کردند زار در هر جا.
هر طرف بد صدای: «وای، پسر!»
مویه‌های زنان غم پرور.

هر کس آنرا شنید گشت کباب،
دل سنگ سیاه هم شد آب.
الغرض، تا سحر همه گریان،
تاکه روز جدید گشت عیان
تازه گردید باز درد و الم،
شد جهان پر زشیون و ماتم.
همه جویا بناله و فریاد،
جست شیرین خویش هر فرهاد.
بود در دست جملگی تیشه،
دیده گریان و دل پر اندیشه.
پدران جسته نعشهای پسر،
مادران خاك غم فشانده بسر.
نعش خواهر برادرش جوید،
اینطرف، آنطرف همی پوید.
هر کسی نعش خویش خود میجست،
میت از خاك بر کشیدی چست.
دیده بربسته صد رخ زیبا،
خم شده نیز صد قد رعنا.
سرو تنها، ولی همه بیروح،
گل بدنها، ولی همه مجروح.
نعش انباشته براهگذار
ریخته هر طرف، بگوشه کنار.
این یکی شست و دفن کرد بدن،
وان یکی دوخت بهر مام کفن.
عده ای نیم جان، بحالت زار،
زخم آورده روی دیده غبار.
حالت نزع بود آنهارا،
نفسی بود، لیك بی یارا.
نعش بسیار هم شده مفقود،
ز آنهمه جستجو، و لیك، چه سود!
مویه میکرد دخت بهر پدر،

موی کندی، زدی بسینه و سر.
دل پر از خون شدی از آن منظر،
لحظه ای بود گویی از محشر.
شد بر آفاق ناله و افغان:
«رحم‌کن، ای خدای کون وُ مکان!»
نه طعام و نه فرش و نه جامه،
سخت دشوار بود هنگامه.
قحط نان بود بدترین بلا،
بارالها، نما تو درد دوا!

* * *

ملکوف، آن حسن بك ذیشان،
آن امین خزانه‌ی احسان،
هست در علم و فهم خود ممتاز،
سینه‌اش هست کنز لؤلوی راز.
هنرش فضل دان، ادب کارش،
عقل ممتاز، حجت اقرارش.
التفات کمیته‌ها بیچون،
بخشش و عدلشان زحد بیرون.
همت وجودشان بود شایان،
رحمشان هست بیحد و پایان.
بارك الله‌که آن قلوب پاك،
کان علم و خزینه‌ی ادراك،
شامل حال بینوا گردید،
جودشان درد را دوا گردید.
لطف کردند، ای خدای جهان،
پایه‌هاشان رفیعتر گردان!
حفظ‌کن عمر این جنابان را،
این جنابان مستطابان را!
کرده نسبت بما حمایتها،
لطفها، جودها، عنایتها.

امنای علیه‌ی دولت،
رؤسای مذاهب و ملت،
علمای عظام دین پرور،
فقرای غیور هر کشور،
اهل قفقاز کرد بس غیرت،
اهل روسیه کرد بس همت.
بادکوبه و جمله اصنافش،
خواه تجار و خواه علافش،
جمله کردند مبتلا را شاد،
شهرشان را خدا کند آباد!
همسرخان — با نوی اعزاز،
ساکن کشور ولاد قفقاز،
همتش مثل ابر پر باران،
غیرتش مثل سیل کهساران.
گاه چادر بما برات کند،
گاه هم پول التفات کند.
اختر همتش درخشان شد،
نورافشان بر اهل شیروان شد.
بارالها، عوض عنایت کن،
خان خلد آشیان تو رحمت کن!
صابرا، ای اسیر قید بلا!
گرچه شعر است شیوه‌ی شعرا،
غرض از گفته‌ها دعا باشد،
شعر هم عین مدعا باشد...

۱۹۰۳

آفتاب سخن

شکر لله که آفتاب سخن
جلوه گرشد ز خاور معنا.
آفتابی دمیدکز رویش
خاور وباختر گرفته ضیاء
گشت یك نور ساطع و لامع
که از آن غرق نور شد دنیا.
آنکه ما سالها بدرگه حق
روز وشب کرده‌ایم استدعا،
شد میسر باحسن وجهش
شکر، شامل شده است لطف خدا!
آن دعاهای ما اجابت یافت:
شد بتفلیس دایر و برپا
آنچنان روزنامه ای کز آن
هر معما بیافته معنا
مشتری مطالبش هستند
اهل هر کشوری و در هر جا.
«شرق روس» ۱ است نام منتخبش
تاکه بخشد بدهر نور و ضیاء.

---

۱ «شرق روس» روزنامه ایست‌که در سالهای ۱۹۰۵ ــ ۱۹۰۳ درتفلیس بزبان آذربایجانی منتشر میشد.

صاحب امتیاز «شرق روس»:
بحر علم و ادب محمد آقا ۱
مطلبش دلنشین و مفهوم است،
گفته‌اش روح بخش و روح افزا.
کلماتش مفید و مستحسن،
حرکاتش همیشه صدق و صفا.
هست لازم تیمنا هر سال
یاد بودش کنیم ما برپا.
هست امید کاختر اقبال
گیرد اندر فضای آن ماوا.
بخت مسعود ما شود بیدار،
بگشاید دو دیده‌ی شهلا.
کسب دانش شود بسعی بلیغ،
درس خوانند خلق صبح و مسا.
عصر علم و معارف است این عصر،
پر ز آلات علم شد دنیا.
نیست آن دانشی که تحصیلش
بشود مشکل و عبث برما.
. . . .
آه کاین عمر پر بهای عزیز
رفته در خواب غفلتی بفنا!
شد پر از علم پهنه‌ی گیتی،
بهره‌مان نیست، لیك، ز آن اصلا.
رمز «هل یستوی» مدلل شد،
مثل هم نیست کور با بینا.
سبب کسب علم موجود است،
صابرا، وقت خواب نیست، بپا!
کن دعایی که «شرق روس» دهد
بر جهان و جهانیان بیضا.

---

۱ محمد آقا شاه تختلی (۱۹۳۰ – ۱۸٤۸) یکی از معارفپروران آذربایجان و مؤسس روزنامه‌ی «شرق روس».

۱۹۰۵

بین‌الملل

بهموطنان مسلمان و ارمنی‌ما

عصرمان خواهد زماها اتحاد و اتفاق،
زندگی امن باشد جمله‌ی مارا مراد.
بین ما هرگز نبود و نیست اسباب تضاد،
گشته بر طفل وطن عارض چرا بغض و عناد؟
بین مسلم – ارمنی افتاد این‌کین و فساد؟
نیست یك صاحب هدایت، نیست یك اهل رشاد!
ای سخندانان، در این دوران هدایت لازم است!
بهر الفت، بهر انسیت خطابت لازم است!

دو رفیقیم و دو همسایه، ز اهل یك دیار،
عصرها بوده است صلح و دوستیمان برقرار.
فتنه‌ی ابلیس ملعون گشت ناگاه آشکار...
بین چه‌گردید از جهالت وضع و حال روزگار!
قتل و غارت بیشمار و شهر و قریه تارومار...
چاره‌ی این فتنه‌ها بنمای، ای پروردگار!
ای سخندانان، در این دوران هدایت لازم است!
بهر الفت، بهر انسیت خطابت لازم است!

من ندانم فتنه برپا از چه حالت میشود!
عقل‌کی گوید‌که این از آدمیت میشود؟

از مسلمانی و یا از ارمنیت میشود؟
نیست تردیدی‌که باعث جهل و غفلت میشود.
این مصیبتها هم از بغض و عداوت میشود.
این عداوت نیز محصول ضلالت میشود.
ای سخندانان، در این دوران هدایت لازم است!
بهر الفت، بهر انسیت خطابت لازم است!

بهر ملت‌کشف حق، دفع ضلالت لازم است.
پرتو افشانی‌حق، پامال ظلمت لازم است.
بهر دفع کارهای زشت غیرت لازم است.
از غبار آلوده‌ها رفع کدورت لازم است.
صلح‌را کن چاره ای، دفع خصومت لازم است.
صابرا، بین‌الملل، تدبیر الفت لازم است!
ای سخندانان، در این دوران هدایت لازم است!
بهر الفت، بهر انسیت خطابت لازم است!

۱۹۰۶

استقبال را

هست چون فرصت‌کنون، کاری‌کن استقبال را!
صرف منما وقت خود جمعیت اثقال را!
هر چه خواهد نفس تو منمای آن اعمال را!
بشنو از من، صرف‌کن همت تو استقلال را!
ملت از کف رفت، بنما چاره ای امثال را!
هست چون فرصت کنون،کاری‌کن استقبال را!
ناگهان برعکس میل تو شودکار قضا،
هوشدار، ای مرد عاقل، بر نگردد ما مضی!

روی دست بینوا از فقر آن زنجیر بین!
یا در آه مبتلایان سوزش و تأثیر بین!
کم بخواب، از ملتت آن ناله‌ی شبگیر بین!
کرده منعم مستمند دوش را، تقدیر بین!
منعم دیروزی و اکنون گدا! توفیر بین!
بر جهان افکن نظر، مخروبه هر تعمیر بین!
پرنیان خوابان کنون گشته هم آغوش غراب.
یا بنی آدم لدوا للموت وابنوا للخراب!

چیست از تکثیر مکنت، من ندانم، نیتت؟!
هست تامین معیشت گر، بس است این مکنتت.

ورکه بگذاری بجا، بیجاست، بالله، زحمتت.
باری، ای قاضی، کنون چون هست درکف فرصتت،
کن بنای خیر برپا از علو همتت،
تاکه خیری بیند از این کار خیرت ملتت!
ملت اسلام ما دارد هزاران احتیاج،
حیف، صاحب همتی نبودکه تا سازد علاج...

ایقظوا، یا معشر الاسلام! غفلت تابکی؟
عیش و عشرت، خواب راحت، استراحت تابکی؟
غرقه‌ی خواب زمستانی، خدارت تابکی؟
این تدنی، این تنزل وین کسالت تابکی؟
رفت ملت، رفت عزت، فقر و ذلت تابکی؟
دیگران واصل بمقصد گشته، یا قوم، الرحیل!
ایقظوا واستعجلوا، یا اهل اسلام، الدخیل!

قابل تحصیل نبود، هان، مگر اولاد ما؟
یاکه نبود بهر کسب علم استعداد ما؟
طالب تحصیل باشد جمله‌ی افراد ما،
لیك، کومکتب که تحصیلی کنند احفاد ما؟
نیست ذیهمت‌که گردد باعث ارشاد ما؟
المدارس! اغنیا، ببنید استعداد ما!
از شماها قلب ملت، روح امت شاد باد!
کار صابرهای بیچاره فقط فریاد و داد.

سخن

هان، ای سخن، ای مهر فروزان سماوات!
گیرند زتو نور و ضیا جمله‌ی ذرات.

حق کرده ترا نازل، ای نور حقیقت،
بر گلشن ناسوت ببخشی تو فیوضات.

گاهی بقلم جاری و گه در بر لوحی،
در عرش چو مصباحی و در فرش چو مشکوة.

چون صبح ازل روی تو بنمود تجلی،
شد محو ز اقطار جهان دوره‌ی ظلمات.

گشته همه ارباب نظر عاشق حسنت،
روشن بکند چشم خود ارباب کمالات.

یک موهبت لطف خدایی تو که، الحق،
با ذات تو انسان بکند فخر و مباهات.

مجبور بطاعت بکنی سرکش و طاغی،
تاثیر و نفوذ تو کند ذوب جمادات.

ای بارقه‌ی فکر، ایا لمعه‌ی وجدان،
ای شعشعه‌ی قلب، ایا نور خیالات!

چون تربیت نوع بشر یکسره از تست،
خوانند ترا، میسزد، ام الادبیات.

از تو فصحای عرب اظهار بلاغت،
کردند بدان خوبی، ای نور هدایات!

ممتاز نمودی توبنی نوع بشررا،
انسان زتو دارد همه احراز مقامات،

فیضی تو بوجدان و دل صابر بخشای،
روید بدلش تاکه ریاحین کمالات.

۱۹۰۷

تخمیس اشعار عبدالله جودت ۱

نقاب آیا نگیرد یار من از طلعت زیبا؟
نسازد غرق نور آفاق از چهر جهان آرا؟
جداکی میشود آن صبح روشن از شب یلدا؟
«ز رؤیایی‌که در راهش فدا کردم حقیقتها
به پیشانی عمرم مانده یك نا بودکوکب بین!»

هما بودم، بپرواز آمدم در طارم اعلا،
که ناگه تیر صیادی مرا انداخت ز آن بالا.
بگو صیاد، شادان باش، بستم دیده از دنیا...
«از این دنیای پرخوف و ترحمها، تنفرها،
روم، پیمانه‌ی عمر مرا اکنون لبالب بین!»

۱ عبدالله جودت (۱۹۳۲ ــ ۱۸٦۹) شاعر مشهور ترك.

ترانه‌ی شاعرانه

اگرکه مسلك شاعر صفا نباشد، چیست؟
بعاشق وطن این گر روا نباشد، چیست؟
مخوانش شاعر، اگر نیست مظهر عصرش،
دلش‌که لوحه‌ی گیتی نما نباشد، چیست؟
خیالش ارکه سعادت، ترقی میهن،
شعارش ارکه بملت وفا نباشد، چیست؟
سریر سلطنت شاعرانه‌ی شاعر
لوای همتش عزت‌گشا نباشد، چیست؟
ولیك شاعر توصیف خوان جایزه جو
در این طریقت و مسلك گدا نباشد، چیست؟
ادای شاعرك قحبه طبع پول پرست
اگرکه ز شت ترین ادا نباشد، چیست؟
در خزینه‌ی اهل کمال اشعار است،
فروش آن چو خزف گر جفا نباشد، چیست؟
چو آبروی مدیحه سرا، اگر شعرش
نثار خاك در اغنیا نباشد، چیست؟
تملق است منافی طبع هر شاعر،
اگرکه مسلك اهل ریا نباشد، چیست؟
ریا است مسلك زاهد، دورویی ار اسناد
بما دهند، تو برگو، جفا نباشد، چیست؟
ز چند روز حیاتی‌که میشود حاصل
بچاپلوسی، مردن سزا نباشد، چیست؟

زبان شاعر ذیهمت غزلخوانی
اگرکه نطق حقایق ادا نباشد، چیست؟
نگویمت‌که بشو شاعر و هجاکن خلق،
هجای پاکدلان گر خطا نباشد، چیست؟
هر اتهام بمردم ز روی قصد و غرض
اگر قباحت عقل و ذکا نباشد، چیست؟
نگویمت‌که بکن وصف فاسد و افساد،
که مدح زشت اگر ناسزا نباشد، چیست؟
مشو ز جاده‌ی انصاف و عدل هرگز دور،
که راه عدل صراط هدی نباشد، چیست؟
رضای حق طلب و درره حقیقت رو،
بلا ببینی اگر، حق رضا نباشد، چیست؟
ببین شکنجه‌ی اهل دیار و شو صابر،
بلای حب وطن از ولا نباشد، چیست؟

شکیبایی

بروود یار وبحسرت دل شیدا ماند،
هوس دائم بر عاشق رسوا ماند.

سیل طعنه بزند موج در اطرافم، لیك،
منم آن کوه‌که بر جای بدریا ماند.

زورق همت من بیند اگر صدها موج،
رخ نتابد ز تمنا و شکیبا ماند.

بیستون گربخورد زخم هزاران تیشه،
تاب جور آورد و ثابت و بر جا ماند.

نقد جان است بهای طلب یار، اگر
جان بکف عاشق صادق سر سودا ماند.

چه غم ار دهر فنا سازد یکروز مرا،
از پس مرگ مرامم چو بدنیا ماند.
مانده صابر ز پس و پیش هزاران طعنه
چون الفهاکه پس و پیش «اطعنا» ماند. ۱

---

۱ صابر مضمون این بیت را از بیت مشهور خاقانی:
چنان استاده‌ام پیش و پس طعن
که استاده الفهای اطعنا
اقتباس کرده است. این شعر برای نخستین بار در شماره‌ی ۹۸ روزنامه‌ی «تازه حیات» (۱٦ اوت ۱۹۰۷) درج شد.

۱۹۰۸

بستار خان

حال مجذوبم چو می‌بینی، مگو دیوانه است،
ظن مبر این نعره‌ی شوریده‌ام افسانه است.
شاعرم، دریاست طبعم، شعرمن دردانه است.
بهجتم، عیشم، سرورم، وجدم احرارانه است.
جذبه‌ی من جراتی مردانه‌ی جانانه است.
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

مجمع ملت ۱ بتهران چونکه ویران ساختند،
ترکها بر فور باستار پیمان ساختند،
نفرت خود ضد استبداد اعلان ساختند،
نقد جان را درره ملت بقربان ساختند.
ذبح عظمی! الحق این قربانی‌ای یکدانه است!
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

حق مدد فرمود بر اتراك آذربایجان،
ضد ضحاك قجر بر خاست از پیر و جوان،
تهنیت بر آن شهیدان و روان پاکشان،
ریخت در تبریز و تهران خون آن ذیهمتان.
جنت آنها را بلا شك خانه وکاشانه است!
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

۱ مجلس شورای ملی.

در نگر، ستار خان یکرشته اقدامات کرد،
بی وزیر و شاه دنیارا سراسر مات کرد،
عرض و ناموس وطن را حفظ از آفات کرد،
حرمت و حیثیت ملیتش اثبات کرد.
حال، ایران مورد تحسین هر بیگانه است.
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

بنگر ایران را که چون ستار خان احیا نمود،
حق ترکی، حق ایرانیگری ایفا نمود،
کرد ابراز رشادت با هنر، دعوا نمود،
دولت و عینش[1] میان خلقها رسوا نمود.
ترسی از آتش ندارد او، نگو پروانه است!
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

آفرین، تبریزیان، هستید الحق با وفا!
دوست با دشمن کند تقدیرتان، صد مرحبا!
زنده باشی، آفرین، ستار خان، یاشا، یاشا!
در بهشت عدن پیغمبر نماید تان دعا،
چونکه بر انسان مسلم خدمتی جانانه است.
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

---

1 اشاره به «عین‌الدوله» صدر اعظم ایران‌که سرکرده‌ی قشون اعزامی شاه به تبریز بود و از ستار خان و فداییان او شکست خورد و بتهران گریخت.

انین

طایر قدس گشت روح حسن[1]!
رنجشی داشت او زتن آیا؟
بلبل پیر، از چه افسردی؟
بی صفا بودت این چمن آیا؟

ای حقیقی مجاهد اسلام!
نشر عرفان چو مینمودی تام،
رنجه‌ات ساخته است بلکه عوام؟
رفتی از کثرت محن آیا؟

یاکه میکاشتی چو تخم صفا،
بنمودت مکدر اهل جفا؟
یا ندیدی براه صدق و وفا
کمکی هم زاهل فن آیا؟

ای «اکینچی» [2] بکشتزارت اگر،
از حیاتت نبرده‌ای تو ثمر،
نیست این کشت و کار در آخر،
پس مرگ تو از محن آیا؟

1 حسن بك زردابی سر دبیر روزنامه‌ی «اکینچی».
2 «اکینچی» (زارع) نام روزنامه‌ی حسن بك.

لیك ملت فقط صفات ترا
میکند ذکر و نعت ذات ترا.
نبود یك بنا سماط ترا،
یادگار تو از سخن آیا؟

رو بجنت کنون، حسن، بخرام
برسان سید عظیم را تو سلام ¹
گوی کای شاعر بدیع کلام،
بیخبر هستی از وطن آیا؟

شیروان بود مسکن عرفا،
مهد جهال گشته، لیك حالا.
آنچه اغفال کرده ما هارا
نیست از دوره و زمن آیا؟

---

¹ سید عظیم شیروانی.

۱۹۱۰

یك منظومه‌ی اقتباس شده از کلمات حکمت آمیز

دلا، حکمت بجو، آن کاو بود عین حقیقت، دان!
نو آن حکمت فقط از نیکی سیرت عبارت دان!
برای حکمت کامل چه لازم دانش بیحد؟
فقط اقناع نفس خویش را بهرش کفایت دان!
کند اهل ضلالت حکم برکج، کج همی فهمد،
هر آنکس راست میفهمد، ورا اهل فضیلت دان!
بگیتی همت هر کس بود بر قدر فکر او،
ز نادان چشم همت داشتن کاری قباحت دان!
مگردان کام خود را تلخ زاندرز پدر – مادر،
هزاران ناسزا – دشنامشان را شهد و شکر دان!
بزادن میشود در شکلهای مختلف انسان،
بمردن آنچه یکسان میکند خاك ندامت دان!
جناب حق بود دریای لطف و مرحمت، هرکس
باو ملحق شود، اورا شرفیاب سعادت دان!

روحم

روحم، ای شاهباز علویت،
در فضاکن چو همتم پرواز!
بال بگشا، بپر بصد اعزاز!
تنگنای بدن بود خفت...

ترک‌کن لانه‌ی تنم، زنهار!
تو لطیفی، در آن نگیر قرار!
همچنان من نسوز در آتش،
درد من بیدواست، دم درکش!

من نیم جسم، ترک کن این تن!
من تو هستم، نه اینکه جسم و بدن.
ظن مبر مشکل است هجرانم،
من تو هستم، تویی همه جانم.

با تو هستم بهر کجاکه روی،
در بدن تابکی اسیر شوی؟!
شاد از مردنم نشو، اغیار!
هست تا دهر، زنده‌ام پندار!

بی‌صفا بود، الحق، این عالم،
قصد یک عالم دگر دارم.

مشت خاکی بخاك بگذارم:
مدفن شوم تخمه‌ی آدم!

من روم، زنده‌باد آمالم!
جاودان، شهریار حریت!
جاودان، شهریار حریت!
من روم، زنده باشد آمالم!

در شیروان

زیستم تا بشیروان خراب،
بودم اندر ملال و رنج و عذاب.

مبتلای عذاب برد تنم،
گشته زندان برای من وطنم.

من در آنجا نبودم اصلا شاد،
عمرمن رفت یکسره برباد.

اندر آنجا نیافتم یك یار،
یار پنداشتم همه اغیار...

دوست دانستم آنهمه دشمن،
آنهمه دشمن و فقط یك من.

طاقتم طاق شد ز سوز و گداز،
خسته از رهروی بماند باز.

ظلم ظالم چو بگذرد از حد،
لاجرم بینوا فرار کند.

عاقبت حلم و اقتدارم رفت،
صابری بودم و قرارم رفت.

فخر کردی بخلق نا فاخر،
سوی باکو روان شدم آخر.

شاعرم، از وطن جدا گشتم،
بلبلم، از چمن جدا گشتم.

فکر غربت بدم بسر هردم،
گشتم آماده و سفر کردم.

حق مدد کرد و بند بگشودم،
سر خود را گرفته، آسودم.

تارسیدم بخطه‌ی باکو،
نزد یکدسته اهل دل، نیکو.

حمدالله، که نی شکر بخشید،
نخل امید من ثمر بخشید.

احسن الله ازین همه انسان،
همگی اهل دانش و عرفان.

همه با فکر واحدی مربوط،
جمله با اتفاق خود مضبوط.

همگی اهل ذوق و اهل صفا،
همگی اهل حال و اهل وفا.

خاصه، اینجاست صاحب اکرامی،
ذات عالی، علیقلی نامی،

بخت مسعود و سن و سال جوان،
رأی فرزانه، عاقل و ذیشان.

سیرتش خوب و صاحب صورت،
نیتش پاك و مالك عزت.

فکر — روشن، خیال — مستحسن،
بر چنین مرد صد هزار احسن!

دوست پاکی و امانت — اوست،
دشمن پستی و خیانت — اوست.

سزد ارنام او امین گویند،
بهنرهاش آفرین گویند.

هرکه او صاحب امانت نیست
لایق این مقام و عزت نیست.

پاکدل نیست گرکه یك انسان،
نام انسان بر او بود بهتان.

باشد انسان هرآنکه هست امین
نیست انسان هر آدمی بیقین.

پاکدل، ای عزیز هموطنم،
از تو مسرور گشته جان و تنم.

شاعرم، میشناسم هر آدم،
لطف تو درك میکنم دردم.

بین ماها اگر رفاقت نیست،
اینهمه مرحمت برای چیست!؟

این فقط فرع حسن نیت تست.
اینهمه حاصل نجابت تست.

حاصل شمس روشنایی دان،
حاصل ابر — ظلمت و باران.

ثمر حنظل است زهر، بلا،
بید بی بهره، نخل با خرما.

مختصر، خوب بد نیارد بار،
کس ندیده بدی زخوب، ای یار.

گرکه نیکی زند سر از انسان،
قدردانها کنند ز ان شکران.

عوض لطف تو ندانم کار،
هنر شاعران بود اشعار.

شاعر ار لطف یا ضرر بیند،
خوب ار، خوب و بد نویسد بد.

خوبی ار، بد نگویمت اصلا،
نروم در ادب براه خطا.

خواهم از حق‌که شادمان باشی،
از بد و ز شت در امان باشی!

تاکه پاینده مهر و هم ماه است،
باز بینی هر آنچه دلخواه است.

زنده، مقرون با سعادت باش،
دائما گرم عیش و عشرت باش!

همغمت باد مهر پرور یار،
همدمت باد ماهروی نگار!

مجلس عشرتت جلیل شود،
دشمن و حاسدت ذلیل شود!

شعر صابر دعای خیر بدان،
التماسش ز حق بود اینسان:

که بمانی قرین عیش و وداد،
هر زمان، هر دقیقه باشی شاد!

صنعت چاپ

ـ انسان بچه سان کسب کند مایه‌ی عرفان
ـ تحصیل علوم است‌که مشکل کند آسان.
ـ دانش بکجا یافت شود، چون بدهد دست؟
ـ در مدرسه، سر چشمه‌ی آن نیز کتاب است.
ـ انواع کتب در چه مکان گردد زاید؟
ـ در مطبعه. دان مطبعه را مهد فوائد.
ـ با سعی چه کس کشف شد این صنعت نیکو؟
ـ با سعی گوتنبرگ، همان مرد هنرجو.
ـ گو، ثروت او کرد باین امر کفایت؟
ـ مفلوك شد اندر سر این فکر نهایت.
ـ این امرچسان گردید، پس کامل ودایر؟
ـ با شرکت دو صاحب سرمایه‌ی خیر.
ـ شرکت مگر این مشکل و معضل کند آسان؟
ـ چاره است فقط شرکت، نفع است فراوان.
ـ خوب است بشرکت بنماییم یك اقدام!...
ـ ساکت! تو بگو تفرقه تا گیرد انجام...

یاللعجب!

یارب، چرا، و ز چه سبب،
کس نیست با عرض و ادب؟
شد پولکی ملا، جلب.
بشنیده‌ایم از جد واب:
یاللعجب، یاللعجب!

صد فتنه بنموده عیان،
بگرفته مال مردمان،
هر جاست دزد وقلتبان.
چاپند هرجا روز و شب.
یاللعجب، یاللعجب!

الله و پیغمبر، امام،
جمله زیارتگه تمام،
گردیده ملا را بکام.
شولال، هان، بربند لب!
یاللعجب، یاللعجب!

تربیت

توده را رهنماش تربیت است،
خلق را پیشواش تربیت است.
تربیت هست مایه‌ی هر کار،
هر عمل ابتداش تربیت است.
والدین مفید بر اولاد
بهترین ارثهاش تربیت است.
چونکه اولاد نعمت حق است،
شکر جود و سخاش تربیت است.
درس حکمت ز ادیب فرزانه
منشأ و مبتداش تربیت است.
لیك جاهل بطفل بدبختش
شیوه‌ی نارواش تربیت است.
او بفرزند زشتی آموزد،
غالبا مدعاش تربیت است.
علم بی تربیت ندارد سود،
علم چون مقتضاش تربیت است.

۱۹۱۱

مادر دانا و نادان

مادر چو بود ز علم آگاه،
فرزند بمعرفت برد راه.
بر عکس بود چو این مراتب:
مادر نبود بعلم صاحب،
فرزند برد از او جهالت،
بیعقلی و مهملی، عطالت.
بی تربیتی طفل معصوم،
آخر کندش سفیل و مشئوم.
مسری است چو جهل بی نهایت،
بر طفل همی کند سرایت.
باید شود حق زن رعایت،
تا جلوه کند در او درایت.
از علم بود حصول عزت،
از علم بود نفوذ ملت.
«العلم فریضة» بابرام
خواند سوی علم مردم عام.

بزک مادران

بزک جواهر و دیگر مخلفات مدان،
جواهرات کنون زینت حیات مدان.
چرا کنند زنان بر جماد اکنون فخر؟
چنین تفاخر شایان امهات مدان.
شریفتر بزک مادران در این دوران
بدان تو طفل مؤدب، تجملات مدان.
پسر چو باشد بی‌تربیت، تو آن مادر
سزای مکرمت نام والدات مدان.
چو علم گوهر شایسته‌ی حیات بود.
تو زندگی چنین قابل ممات مدان.

اشعاری که سال انتشارشان معلوم نیست

خطاب بنطق

ای ناطقه‌ی بدیع پرداز،
وی صحبت دلفریبت اعجاز!
ای مهبط فیض آسمانی،
مفتاح خزینه‌ی معانی!
بودی تو خزینه ای ز حکمت،
سرمنشا عزم وسعی و همت!
یك طوطی خوش بیان تو بودی،
یك درج درر فشان تو بودی.
در اوج سخن چو ماه تابان،
در باغ وطن هزار خوشخوان.
بهر چه فتاده ای باین حال؟
از بهر چه گشته ای چنین لال؟
ای بلبلم، ای ترانه پرداز،
در باغ بدن تو نغمه‌کن ساز!
یکدم بزن عاشقانه فریاد،
بر این دل زار سست بنیاد:
کای غنچه، شکفته شوکه دنیا
گلزار تمدن است یکجا!
از پرده برون بیا سبکبار،
از مظهر حق تو پرده بردار!

تو عالم اکبر خدایی،
تو آینه‌ی جهان نمایی.
قدر تو، گمان مبر، حقیر است،
آزاده، گمان مبر، اسیر است.
ایجاد نموده در تو افلاک
عقل و هنر و شعور و ادراک.
در دهر هر آنچه هست، داری،
سرمایه‌ی فخر و اعتباری.
برخیزکه رفت لیل ظلمت،
طالع شده است صبح دولت!
لبریز ز شوق گشته احرار،
آن رفت جلوکه گشت بیدار.
هر کس‌که ترا بود معاصر
در علم و هنر شده است ماهر.

تشبیه

زسودای مودت، بین
شده خالی کنون سرها.
همی دانند بیگانه
برادر را برادرها.
ببارد خون کنون دیده،
دمد از دیده گوهرها.
بما گرید کنون عالم،
مه و خورشید و اخترها...
کنیم خدمت بانسانی،
برادرها، برادرها!
کمی غیرت، برادرها!
کمی همت، برادرها!

آشروانیان!

اشهد بالله العلی العظیم!
صاحب ایمانم، آشروانیان!

بدین تازه نکنم اعتقاد،
کهنه مسلمانم، آشروانیان!
شیعه‌ام، اما نه زاشکالتان،
سنی‌ام، اما نه زامثالتان،
صوفی‌ام، اما نه زابدالتان،
حقدوست انسانم، آ شروانیان!

مسلمم و مؤمن و پاك وطهور،
مطیع احکام خدای غفور.
کفر چرا بندید برمن بزور؟
قائل قرآنم، آ شروانیان!

جواب بغزل سید عظیم شیروانی با مطلع:

ای ماه، تو بی‌شبهه شوی فتنه‌ی دوران
ابروت هلال است و خودت چون مه تابان!

تو پیرجهاندیده‌ای، ای سید پرکار
پیری چو خودت جوی و زمن دست تو بردار!
دیگر بتو قسمت نشود دولت دیدار،
در هجرم از این بعد شوی زار و پریشان.

بایدکه چو من عاشق من باشد زیبا،
بایدکه بگل دل بدهد بلبل شیدا.
این درد تحمل بنما، باش شکیبا!
آخر شود آن خانه‌ی صبرت همه ویران!

ساقی به سید آورد خمس شراب و گفت:
صابر فقیر باشد و گیرد فقط ذکات ۱

* * *

صابر شیداکه ترك شهر شروان را نمود،
عند لیبی بود کاهنگ گلستان را نمود.
در هزار و سیصد ویك، سال میمون بود، در
آخر شوال، کاو عزم خراسان را نمود.

* * *

شعر یك گوهر یکدانه‌ی پر قدر وبها است،
با دروغش نزنم غش، نکنم بی قیمت.
هجو گویم، سخنم راست، کلامم شیرین،
اهل ذوق آرم در وجد وشعف زین شربت.

* * *

قلبم از شدت اندوه چو بنمود آماس،
فکر میکردم یاری بنماید جگرم.

---

۱ عباس صحت دوست صابر در مقدمه‌ی «هوپ‌هوپ نامه» نوشته است‌که روزی صابر با استادش سید عظیم بدیدار دوستی که از سفر آمده بود میرود. مسافر ده عدد لیمو از چمدان خود در آورده دو عددشرا بسید عظیم و یك عددشرا بصابر میدهد و خواهش میکندکه شعری فی‌البداهه باین مناسبت بگوید. صابر نیز بیت مزبور را میسراید.

بخت بد بین‌که تمنا نشده حاصل و، لیک،
کرده آماس و کنون چاره ندارد جگرم.

* * *

مرگ خواهم، بگریزد زمن اما اجلم،
من بدبخت‌که باید بکشم ناز اجل!

* * *

من خلیل الله عصرم، پدرم چون آذر،
سفر از بابل شروان کنم انشاء الله.
گرچه او دفتر اشعار مرا پاره نمود،
وصله با طبع در افشان کنم انشاء الله.

* * *

نگذشته است خوش چو در شروان،
مرضم یافت شدت اندر آن.
یکطرف بین تورم جگرم،
یکطرف نیز غصه و کدرم.

غزلیات

ساقی، نگذار آید زاهد سوی میخانه،
میخانه‌ی ماگردد چون مسجد ویرانه.

بگشای گره از زلف، بنما حذر، ای دلبرا
تا آنکه نگردد زلف چون سبحه‌ی صد دانه.

با حرز و دعا، افسون‌کی چاره شود مجنون؟
جز عشق مگو حرفی هرگز تو بدیوانه.

این نشئه‌ی شیرین چیست در باده‌ی تلخ ما؟
بنهاده مگر دلبر لب بر لب پیمانه؟

حالاکه کشیدی دست از زلف پریشانت،
بنشین و کنون بشنو از درد دل شانه.

بین شمع‌که میسوزد در آتش عشق اکنون،
آیا بود این شعله مخصوص به پروانه؟

صابر به رخت چون دید آن گندم خال تو،
کم ماندکه چون آدم بفریبدش آن دانه.

تو بهر موی دو صد عاشق نالان داری،
مگر ای شوخ، بیك جسم دو صد جان داری؟

قیس لیلی‌که یکی بود و ترا صدها هست،
باز عاشق طلبی، حرص فراوان داری!

خواستی چشم بپوشم ز دل و جان، کردم،
حال، ای ماه، بفرمای، چه فرمان داری؟

عید اضحی منما ذبح، بقربان قدت!
مثل من عاشق زاری توکه قربان داری.

سوز بی‌ناله‌ی پروانه نگر، ای بلبل،
تو در این صحنه‌ی گلزار صد افغان داری.

چاره‌ی هر مرض آسان بود، ای زبده طبیب،
بهر این ناخوشی عشق چه درمان داری؟

صابرا غرقه شوی آخر در سیل بلا،
تو مشو غافل چون دیده‌ی گریان داری.

ویرانه شماخی است، و لیکن ندهد گنج،
گنجی نتوان یافت در این غمکده بی‌رنج.

پستان‌صنم نغزتر از لیموی شاداب،
وان غبغبش از لطف و صفا بیش ز نارنج.

شاهی‌که بلرگاه تورخ عرضه کند نیست،
فرزین خرد را نبود عرصه‌ی شطرنج.

در باغ نبینی تو یکی نوگل بیخار،
در بزم نبینی تو یکی دلبر بی‌غنج.

در خانه‌ی ششدر نبود کعب‌که افتد،
در تخته‌ی حیرت نبود نیز شش و پنج.

ترسا بچه طناز و فریبا است، و لیکن،
مانند تو نبود بجهان، دلبر کر کنج.

آن آهوی وحشی بکمند سخن افتاد،
مانند تو، صابر، نبود رند سخن سنج.

مفتون سر زلف تو قلاب نخواهد،
رنجور لب لعل تو عناب نخواهد،

ای قبله، دگرمن نکنم سجده بمحراب،
دل ابروی تو دیده و محراب نخواهد.

از هم بگشا زلف و مکن جمع مجانین،
چون جمع مجانین دگر اسباب نخواهد.

خوابی ز چه رو درخم زلف صنم خویش؟
چون عاشق دلداده دگر خواب نخواهد.

مستم من از آن نشئه‌ی لعل لب جانان،
ساقی، ز تو این رند می ناب نخواهد.

در هجر تو باید بچکد از جگرم خون،
از دیده دگر قطره‌ی خوناب نخواهد.

صابر شده سیراب ز لعل لبت، ای شوخ،
تبدار غم عشق تو قنداب نخواهد.

کویت از خونابه‌ی چشمم کنم نمناك من،
گرد در گاهت بمژگان مینمایم پاك من.

عکس رویت را بدیدم چونکه در جام شراب،
هست عمری تا که خدمت میکنم برتاك من.

عشق تو پنداشتم آسان و ز آن رسوا شدم،
حال رسوای جهانم، از چه دارم باك من؟

زلف پیچانت چو بر گردن فکندم، میکنم
همچو جادوگر فسون مار آن ضحاك من.

شانه بر زلفت مزن، دل را میازار، ای حبیب،
زلف چون شانه زنی، دل را نمایم چاك من.

صابرا، انداخت دلبر سایه‌ی رعنا بخاك،
گرملك باشم نمایم سجده‌ها بر خاك من.

خواهی‌که ز عالم ببری فتنه و شر را،
گوعقرب زلفت نزند دور قمر را.

هر شام نما دیده بنرگس بچمنزار،
کز خواب نخیزد چو بخوانند سحر را.

من طاقت وصل تو ندارم، منما روی،
شمع تو ز پروانه بسوزد تن و بر را.

در کوی تو چون جای رقیب است نیایم،
تا دور کنم از دل و از دیده کدر را.

بر زاهد مکار مگو سر دهانت،
بگذار نداند کسی اسرار و خبر را.

گویند اگر مژده‌ی وصل تو به صابر،
باورنکند هرگز اینگونه خبر را.

چون دلم زلفت نخواهی گر پریشان، ای حبیب!
جورکن، هر قدر خواهی بیشتر ز آن، ای حبیب!

درد عشقت قصد جانم گر نماید شاکرم،
جسم را پر درد خواهم، لیك بیجان، ای حبیب!

دورکن اغیار را از کوی خود، نگذار تا
اهرمن مالك شود ملك سلیمان، ای حبیب!

زلف چون مارت بگرد عارض چون آتشت،
طرفه جادو بین‌که نبود مار سوزان، ای حبیب!

یار عاشق‌کش شده آماده‌ی قتلم کنون،
ای خدا، رحمی، نگردد تا پشیمان، ای حبیب!

مبتلای درد عشقم، دست از من کش، طبیب!
چاره‌ای‌کن درد من را بخش درمان، ای حبیب!

بر امید وصل، صابر، کن تحمل درد هجر،
صبر هر مشکل نماید سهل و آسان، ای حبیب!

*

هشدار، دلا، سر تو بیگانه نداند!
طوری بخم زلف برو، شانه نداند!

بر دانه‌ی خال ارکه شدی واله و مشتاق،
آنسان ببرش تیزکه خود دانه نداند.

جان برخی خاك قدمت، یار، خوش آیی!
آهسته ولی آی‌که همخانه نداند!

مگشای جمالت‌که شوم کشته ز غیرت،
شمع رخ خود پوش‌که پروانه نداند!

یك لحظه ببزم صنم سیمبرم شاد،
آرام، دلا، کاینهمه بیگانه نداند!

ای آه، مزن بر سر گیسوی نگارم،
آرام دمی کاین دل دیوانه نداند!

تکفیر کند زاهد اگر صابر عاشق،
عیبش منما، کعبه ز بتخانه نداند!

همدم شده باکاکل چون سنبله زلفت،
گویدکه بکن صید دل از سلسله زلفت.

ایمان و دل و دین مرا برده بتاراج،
اکنون زچه رو باز نماید گله زلفت؟

بر سینه‌ی من دوخته صد ناوك دلدوز،
یا بلکه بمژگان توزد و لوله زلفت؟!

در حیرتم، آیا چه بود فتنه‌ی هاروت،
خوانده است مگر سحر ببابل، بله، زلفت؟!

تنها منما عزم سفر، جان ببر، اما
پنهان، نشود با خبر از مسئله زلفت!

مرغ دل من گول زد آن دانه‌ی خالت،
دام ره عقلم شده پر سلسله زلفت.

در اشك بصر غرقه شد این جسم، چو صابر،
دستم نگرفت آخر از آن مرحله زلفت.

دلبرا، بر سر هر خسرو حسنی تاجی،
خوبرویان همه در درگه تو محتاجی.

قاب قوسین – ابرو، لیلة الاسری – زلفت،
رفعت مرتبه‌ی حسن تو شد معراجی.

ریخت زلف سیهت روی رخ گلگونت،
عربی مانع کعبه شده بر حجاجی.

زائر کوی توام، بوسه مجاز است مرا!
به نبوسیده حجر خلق نگوید حاجی.

کج نگه کردی و بشکافت جگر مژگانت،
خوب آموخته ای تیرزدن قیقاجی!

بر سر کوی تو صابر بتضرع شب و روز،
چکند، رانده ای اورا و شده اخراجی.

اشعار مربوط بکودکان

۱۹۱۰ - ۱۹۰۶

۱۹۰۶

ترانه‌ی مکتب

مکتب، مکتب، چه دلگشایی!...
جنت خوانم ترا، سزایی.
شادم، شادم، ز سیر در تو،
الحق، الحق، چه خوش بنایی!

عطرت، عطرت، گل جنان است،
فیضت، فیضت، حیات و جان است.
غنچه‌ات، غنچه‌ات ـ صفای وجدان،
نورت، نورت ضیا فشان است.

ظاهر ـ ظاهر ترا هنرهست.
باهر ـ باهر ترا ثمر هست.
دریا ـ دریا بموجهایت
رخشان ـ رخشان در و گهر هست.

دفتر ـ دفتر خبر تو داری،
رهبر ـ رهبر اثر تو داری.
مشکین ـ مشکین بکلکهایت
آهو ـ آهو نظر تو داری.

همت، همت، ز تست عالی،
خاک میهن شریف و والی.

الحق بهر عموم مردم
نطقی، فکری و خوش مقالی.

گلشن ــ گلشن لطافتت هست،
روشن ــ روشن حکایتت هست.
واضح ــ واضح بیان تو داری،
شیرین ــ شیرین حکایتت هست.

باشد از تو همیشه خوشحال،
پوید راه کمال اطفال.
صابر، صابر پدر ببیند
فرزندانت قرین اقبال!

۱۹۱۰

هدیه باطفال دبستان

زادگاه تو – خاندان پدر،
پرورشگاه – دامن مادر.

پدر هر روز میرود سرکار،
میکشد رنج و زحمت بسیار.

راحت خویش را نیارد یاد،
جوید او نیکبختی اولاد.

با عرق بر جبین و کد یمین
نان بکف آورد صبور و متین.

مام خود وقف طفل سازد نیز،
خوابد آنگه‌که خفت طفل عزیز.

تا سحر بینوا کشد زحمت،
تا تو خوشحال باشی و راحت.

گوید او «لای – لای» همواره،
می‌نشیند بپای گهواره.

طفل چون بوده‌ایم ما، چه قدر
پدر آزرده‌ایم و هم مادر!

حال باید بپاس مهر عظیم،
حرف آنان ز جان و دل شنویم.

تا بهر کار ما دهند رضا،
در حق ما کنند خیر دعا.

«خلد باشد قدمگه مادر!»
این حدیث شریف‌کن یاور!

باید، البته، بنده‌ی حق بود،
والدین را مطیع مطلق بود.

گر ندارد به باب حرمت طفل،
نکند گر به مام خدمت طفل،

نه خود از خویشتن ببیند خیر،
نه وفایی از او ببیند غیر.

بیگمان لطمه‌ها خورد بس سخت،
در دو دنیا نگردد او خوشبخت.

گاومیش و سیل

مردکی راکه گاومیشی بود،
آب برشیر گاو می افزود.

بارشی بس شدید شد ناگاه،
وضع آنمرد گشت زار و تباه.

سیل بگرفت هر طرف، هرجا،
برد همراه گاومیشش را.

مردك افغان نمود و زار گریست،
پسرش گفت: «گریه‌ات از چیست؟!

آبها چون بشیر گشت طفیل،
جمع شد، توده گشت و... اینك سیل!

برد اگر سیل گاومیش ترا،
شد سبب حالت پریش ترا،

هان، نپندارکز قضا باشد،
بر عملهای تو جزا باشد».

شبان دروغگو

زد شبانی بکوه روزی داد:
«گرگ، گرگ آمده! کنید امداد!»

سوی که رفت اهل قریه همه،
تا رهایی دهد شبان و رمه.

مضطرب چون بدید شان چوپان،
خنده‌ای کرد و گفت: «ای یاران،

فکر کردید کاین حقیقی بود؟!
بوده‌ام سردماغ، شوخی بود!»

باز گشتند خلق و... آن چوپان
باز یکروز کرد داد و فغان:

«گرگ، گرگ آمده!» بزد فریاد،
خواست بار دگر ز خلق امداد.

باز کردند اهل قریه هجوم،
باز هم شد دروغ او معلوم.

روزی، اما، براستی آمد
چند گرگ و بگله خودرا زد.

هرچه فریاد کرد ویاری خواست،
هرکه بشنید، گفت: «نبود راست!»

زین سبب، گرچه‌ندبه کرد بسی،
اعتنایی باو نکرد کسی.

رمه را گرگ برد و خورد و درید،
وان شبان هم جزای خود را دید.

آن شبان دروغگو، دیدید،
راست گفت و کسی از او نشنید.

کن حذر از دروغ، چونکه خدا
ننگرد بردروغگو ابدا!

بین مخلوق حرمتش نبود،
عزت و قدر و قیمتش نبود.

«سوخت مال دروغگو یکسر،
هیچکس هم نکرد از او باور».

هدیه بشاگردان مدارس

قدر ایام بچگی دانید،
تا در آینده کام بستانید.
هرکه زحمتکش است از دل و جان،
روز و شب هست طالب عرفان.
زحمتش مایه‌ی سعادت اوست،
رنج او تکیه گاه راحت اوست.
و آنکه عادت به تنبلی دارد،
دل ببازی و لهو بسپارد،
عمر او صرف در جهالت بین،
حاصل عمر او سفالت بین.
حال، ای بچه‌ها، که گشت عیان،
هر دو وضعیت و عواقب آن،
دائم از وقت استفاده کنید،
کسب دانش فقط اراده کنید.
هان، بکوشید وبی نیاز شوید!
علم جویید و سرفراز شوید!
روز آینده و سعادت آن
بکف آرید وفر و عزت آن.
چشم امید خلق سوی شماست،
کار او نیز گفتگوی شماست.

گوش دارید بر صداهایش!..
بشنوید آتشین نداهایش!..
هان، بدانش ورا نجات دهید!
جاودانی ورا حیات دهید!

پزشك و بیمار

بپزشکی بگفت یك بیمار:
«درد معده مرا دهد آزار!

دارویی ده، علاج دردم را،
مردم از درد، چاره ای بنما.»

نبض اورا گرفت مرد حکیم،
گفت: «برگو، چه خورده‌ای، بی‌بیم؟»

گفت: «من نان سوخته خوردم،
زود دکتر، دوا بده، مردم!»

چون شنید این، حکیم کار آمد
خواست دارو بچشم او ریزد.

گفت بیمار با تعجب و خشم:
«معده‌ام درد میکند، نه‌که چشم».

گفت دکتر باوکه: «ای احمق،
سالم ار بود دیده‌ات، مطلق،

سوخته لب نمیزدی زنهار،
زین سبب دیده‌ات بود بیمار».

باغبان پیر

در سر راه خویش چند جوان
رد شدند از کنار یك بستان.
بود صد ساله پیر مردی زار
اندر آن باغ گرم کوشش و کار.
دست لرزان او بصبر و شکیب
کاشت تخم گلابی و هم سیب.
پس نمودند زو سئوال «ای پیر،
چیست در این سنین ترا تدبیر؟»
گفت: «گر ناتوانم وزارم،
در زمین تخم سیب میکارم».
ــ «مصلحت درك میکنی یا نه؟
تویی امروز زنده، فردا نه.
آنچه کاری کنون بصد آزار،
تا شود سبز، مرده ای صد بار...
باش راحت، عبث مکش زحمت،
نشود میوه‌اش بتو قسمت!»
گفت: «چون کاشتند و ما خوردیم،
بانی خیر را دعا کردیم،
ما بکاریم و بچه‌ها بخورند،
بانی خیر را دعا بکنند».

مور

مور، دیدند، میکشد ملخی،
میرود با شتاب و با سرعت.

پس بگفتند: «بین‌که مور ضعیف
میکشد بارباچنین قوت!»

گفت: «خاموش! میکشم این بار،
نه بزورم، و لیك با همت».

گیر از این مور! ای پسر، عبرت،
کار دشوار کن تو با غیرت!

کار آسان هنر ندان هرگز،
چونکه اجرا شود بسی راحت.

هنر آن دان‌که کارهای بزرگ
گردد اجرا بسختی و عسرت.

همت مرد کوه را بکند،
مرد شو، کوه‌کن، بصد همت!

خاصه، اجرای امر ملت را
پیشرو باش، با همه جرات!

در ره میهن و بخاطر خلق
مثل جان‌کن ز پاکی نیت!

کار کن، رفت اگر سرت، برود...
نام ماند ز تو، هم از ملت!

لحاف ملانصرالدین

پاسی از شب گذشته بود، یقین،
خفته در خانه ملا نصرالدین،
آمد از کوچه ناگهان غوغا،
های و هوی زیاد شد برپا.
حال ملا بشد بسی مغشوش،
رفت بیرون، لحاف برسر دوش،
دید در کوچه دسته ای چو گروه،
جمع گشته جماعتی انبوه.
خواست نزدیك آن گروه رود،
آگه از ماجرای حال شود.
هم در این حال یك نفر طرار
قاپ زد آن لحاف وکرد فرار.
گشت ملا بسی پریشانحال،
باز گشت و... زنش نمود سئوال:
«چه خبر بود، گو، چها دیدی؟
علت های و هوی پرسیدی؟»
گفت: «دعوا سر لحافم بود،
یافت پایان چو سارقش بربود».

اسکندر و فقیر

روزی از روزها فقیری زار
سر راهی گرفته بود قرار.

مگس بیشمار دوروبرش
جمع گردیده، ریخته بسرش.

با ابهت گذشت اسکندر،
از ترحم بگفت: «کای مضطر!

باچه حاجت نشسته ای بر راه،
طالب هرچه هستی، از من خواه!

درد خود گوی تا دوا سازم،
حاجتت را همه رواسازم!»

— «شهریارا، خدایگان کسان،
شاکیم من ز دست این مگسان!

امرکن تا روند از این ساحت،
تا بیاسایم و شوم راحت».

— «وه! زما آن طلب نما، باری،
که شود حکم ما بر آن جاری.

نیست مارا در اینمحل امکان،
چون مگس نیست تابع فرمان».

ـ «شهریارا، خود عاجزی و، عجب،
خواهی از من که: حاجتت بطلب!

مگسانند، حال آنکه، ضعیف،
سست و بیطاقت و ذلیل و نحیف.

خود ترا نیست مختصر قدرت،
من چگونه طلب کنم حاجت؟»

ای پسر، حاجت از خدا بطلب،
چاره از ذات کبریا بطلب!

درد مخلوق را دواست هم او،
قادر و عاجزند بنده‌ی او.

دهقان بیمار

بود بیمار یکنفر دهقان،
روز و شب مینمود آه و فغان.

چونکه همسایه ز او عیادت کرد،
حق همسایگی رعایت کرد.

گفت: «همسایه، میل تو بر چیست؟
چه خوری، گو، مرا دریغی نیست؟»

گفت: «از ضعف و سستی حالت،
بر خوراکی نمیکنم رغبت».

گفت: «میل تو میکشد آلو،
مایه خوش، آبدار شفتالو؟»

گفت: «به، به! چه خوب گفتی، جان!
میخورم، گر بیاوری، الآن...»

گفت: «اکنون، ولی، زمستان است،
نیست فصلش، و گرنه آسان است!

صبر کن، چون رسید تابستان،
داد خود را ز میوه‌ها بستان!»

گفت دهقان: «چگونه مانم، آه!
من دگر زنده نیستم یکماه.

عرق مرگ را ببین، ای پیر،
پوسد، البته، استخوان تاتیر».

مظهر این مثال ما هستیم،
همچو دهقان مبتلا هستیم.

چون غنی بیند احتیاج ما،
مینماید بما علاج ما.

دم زند از حمیت و غیرت،
میدهد قول حفظ جمعیت.

رأی خود گوید هر کسی معقول،
لیك تا نیست صحبتی از پول—

تاکه از پول میشود گفتار،
میکشد خویش هر کسی بکنار!

گوید اکنون که نیست وقت و مجال،
بگذاریم تازه گردد سال.

۱۹۱۱

ملا نصرالدین و دزد

زد ز ملا کله یکی طرار،
کرد بر فور سوی باغ فرار.

رفتن دزد را بباغ ندید،
خود فقط سوی قبرها بدوید.

خلق پرسید از اوکه: «ای ملا،
تو چرا ایستاده ای اینجا؟»

گفت: «دزدی زده کلاهم و... زود
رفته، من کرده‌ام ورا مفقود.»

همه گفتند: «دزد رفت بباغ،
خیز ازجا و از او بگیر سراغ.

روسوی باغ و کم بر آور آه،
دزد را یاب و ز او بگیر کلاه».

«چکنم، گفت، دزد و باغ کجاست؟
جای دزد عاقبت فقط اینجاست».

عنکبوت و کرم ابریشم

عنکبوتی که کرد خود را گم،
گفت روزی بکرم ابریشم:

«نیست در کارهای تو تندی،
می تنی، لیك، با چنین کندی!

در تنیدن ببین تو سرعت من،
چست و چالاکی و مهارت من!

برتنیدن چو من شروع کنم،
هم در آندم تمام آن بتنم».

کرم ابریشمش چو اینسان دید،
سرزنشها نمود و بس خندید.

گفت: «بر فرض کرد پر عالم
تارهای تو، درهم و برهم،

چیست خیرش، دهد کدام ثمر؟
چه بمردم رسد بغیر ضرر؟

کارمن هست اگرچه بی‌سرعت،
در عوض پر بهاست، پر قیمت.

بجهان فایده دهد کارم،
خواهد هرکس شود خریدارم».

اشعار مربوط بکودکان که سال انتشارشان معلوم نیست

تاجری که در خریدن زیاد میگرفت و در فروختن کم میداد

تاجری داشت حجره در بازار،
پسرش نزد او نمودی کار.

کسب او بس عجیب – اینسان بود:
کم فروش و زیادبستان بود.

کار او – مکر و حیله‌ی ممتد،
راست هرگز نکرد داد و ستد.

شد بشغل پدر پسر معتاد،
هرچه میدید میگرفت او یاد.

روزی آن کهنه رند بازاری،
رفت از حجره در پی کاری.

پسرش یافت فرصت و در دم.
گفت: «باید خودی بدخل زنم».

دست در دخل و چشم بر در بود،
پدرش ناگهان نمود ورود.

پیش چشم پدر جهان تیره،
سیلی‌ای زد بروی آن خیره.

پیر مردی بدید آن رفتار،
گفت: «بیهوده‌اش مده آزار.

دانه را کاشتی، بگیر ثمر!
از تو آموخته است کار پسر،

تربیت گیرد از پدر اولاد،
هرچه کرده پدر بگیرد یاد.

خواه امری قبیح و خواه جمیل،
کند اولاد جمله را تحصیل.

صالحی، هست صالح اولادت،
طالحی، هست طالح اولادت».

شخمکار

گشت ز خورشید جهان غرق نور،
شخمزن آید سوی صحرا بشور.

خیش کشد از پس خود گاونر،
گاه فتد، گاه در آید بسر.

جاری عرق از بدن شخمکار،
شخم زند، بذر نماید نثار.

هر چند دشوار بود زحمتش،
لیك چو بسیار بود غیرتش،

راحت او فرع اذیت بود،
شعار او کوشش و غیرت بود.

اگر چه او اکنون در زحمت است،
عائله‌اش، لیك، به دی راحت است.

حاصل مزروع خودش بدرود،
عائله‌اش را بخوشی پرورد.

روزهای بهار

بیا، بیا، ای بهار!
خوشی، سعادت بیار!

آب بکن برف کوه!
بباغها ده شکوه!

سیل شود جویبار،
غله بیاید ببار.

درخت پرگل شود،
بنغمه بلبل شود.

تشویق بمدرسه

جاه و جلالم، پسر!
فکر و خیالم، پسر!
زمان مکتب رسید،
حال و مالم، پسر!
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسر!

مهر درخشان دمید،
لشگر ظلمت رمید،
آمده از پنجره
پرتو رخشان، سعید،
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسر!

وای، امان، ای پسر!
ز خواب بنما حذر!
خواب ز شیطان بود،
خیزد مؤمن سحر.
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسر!

پند شنو از پدر،
آموز علم و هنر!

جهل بلایی بود
کز آن شوی دربدر.
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسر!

زمکتبت — هدایت،
زدفترت — درایت،
نوشته بین از قلم،
هزارها حکایت.
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسر!

خدا شود صدیقت،
مکتب شود شفیقت،
برخیز، مکتب برو،
دفتر بود رفیقت.
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسر!

گفته‌ی آموز گار،
بخاطر خود سپار.
ز حق نما تمنا
مکتب بود پایدار!
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسر!

آموز، امتحان ده،
فضیلتت نشان ده،
تو قدر دانش بدان،
براه علم، جان ده!
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسر!

هوس

هوس انگیزه‌ی روح و حیات است،
عطالت باعث مرگ و ممات است.

هوس سرمنشاء ذوق و صفاهاست،
عطالت مایه‌ی درد و بلاهاست.

هوس پیرایه‌ی عقل و هنردان،
عطالت مایه‌ی عجز و کدردان.

هوس دان مایه‌ی فخر و اصالت،
عطالت مولد عجز و خجالت.

هوس صحرای امنیت فزایی است،
عطالت تنگنای پر خطایی است.

هوس بخشد ترقی را بهر کار،
عطالت میدهد پستی و ادبار.

کودک و یخ

از روی یخ یك پسر
مدرسه‌میرفت سحر.

سر خورد یکدفعه او،
خورد زمین دمرو.

برخاست چون از زمین،
گفت به یخ این چنین:

«بدی تو، ای یخ، بدان!
زمین زنی مردمان!

عمر تو بی اعتبار،
بزودی آید بهار.

آب شوی بناچار،
روی سوی جوبیار».

کلاغ و روباه

یك کلاغی پنیر در منقار
روی شاخی پرید و یافت قرار.

روبهی دید و آمد آنجا زود،
سرخم آورد و احترام نمود.

مدتی بنگرید با تحسین
سوی زاغ و سپس بگفت چنین:

«آفرین بر تو، ای کلاغ آقا!
سخت زیبا نشسته ای حقا!

گشته آراسته ز تو چمنت،
شاد کردی مرا ز آمدنت.

وه، چه زیبا و خوش لقایی تو!
سزد، ار گویمت همایی تو!

پرت ابریشمی است بس پر نور!
چشم بد باد از جمالت دور!

مطمئنم‌که بس خوش آوازی،
چه شود گربنغمه پردازی؟!»

شاد شد، مست شد کلاغك ما،
لب چو بگشود تا بگوید: «قا».

«قا» نگفته هنوز آن مسکین،
اوفتاد آن پنیر روی زمین.

قاپ زد آن پنیر را روباه،
گفت با طعنه: «ای کلاغ سیاه،

گر بدنیا نبود احمق چند،
چاپلوسان گرسنه میماندند».

صحبت درختان

دوچار گشتند به بحثی عجیب،
بلوطی و کاج قشنگی و سیب.

بلوط گفت از قد و بالای خود،
ستود آن مقام والای خود.

«کوه بپای قد من کی رسد؟
باغ بمن فخر کند گر، سزد.

بین که چسان سر بفلك برده‌ام،
سایه‌ی خود برهمه گسترده‌ام!

باد شدید آید و طوفان، چه غم؟!
در بر آنها نکنم پشت خم.

قدرت و نیروی مرا نیست حد،
رعد زمن نیز کمر نشکند».

سیب سپس بداد اینسان جواب:
«مکن تو تعریف ز خود، ای جناب!

هست قدت گرچه بلند و رفیع،
لیك چو من نیست مقامت منیع.

حاصل تو قوزه‌ی چندی است خام،
که قسمت خوك شود، والسلام!

میوه‌ی من هست، ولی، زبده سیب،
رنگش جذاب و رخش دلفریب.

خوش‌مزه و معطر است و مفید،
لذیذ و مطبوع است، سرخ و سفید.

کاج چو آگه شد از این وضع و حال،
بگفت، «لب بندید زین قیل و قال!

صحبت بیهوده ندارد ثمر،
هر دو به دی باشید بی برگ وبر.

لیك، زمستان نیز همچون بهار،
خرم و سر سبزم و بس بختیار.

فایده‌ها گیرد انسان زمن،
چوب در و پیکر و ایوان زمن.

هیزم مردم بزمستان دهم،
بخلق من نفع فراوان دهم» .·

کودک و پول

طفلی از کوچه کیف پولی یافت،
شاد و خندان بسوی خانه شتافت،

گفت: «مادر، شدیم دولتمند،
پولداریم وبخت ما است بلند!»

گفت خاتون: «بگوی، ای فرزند،
از چه رو ما شدیم دولتمند؟

کو، ببینم، چه یافتی تو، فضول؟»
گفت: «این یافتم، پراست از پول.

پیر مردی براه خود ناگاه
کیف گم کرد و ز آن نشد آگاه.

کیف را من یواشکی، در دم
ز دم و خود بخانه افکندم».

گشت مادر چو زینعمل آگاه،
با تنفر بطفل کرد نگاه.

گفت: «برداشتی چو همیان را،
حس نکردی عذاب وجدان را؟

نیستی طفل بیگناه اکنون،
گشته وجدان تو تباه اکنون.

راستی داده‌ای ز کف، زیرا
مرتکب گشته‌ای تو دزدی را.

ای پسرجان، ز ثروت دگران
نشویم هیچگه غنی، تو بدان!

نه، نه، نه، نور دیده، خوار شویم!
ارذل اهل روزگار شویم!

گر بدزدی شویم ما معتاد،
عرض و ناموسمان رود برباد.

دزد باشد همیشه شرمنده،
دربر مردمان سر افکنده.

پول اگرچه فرح فزا است، پسر،
نزد ناموس بی‌بها است، پسر!»

ترغیب بعلم

عزت علم پایدار بود،
نکبت جهل جانشکار بود.
طالب علم بختیار بود،
خلق از علم برقرار بود.
بود اکنون زمان آموزش!
تو ادب دان نشان آموزش!

گر نباشیم سرفراز بعلم،
مقتدر، راد، بی‌نیاز بعلم،
از مباهات اشارتی نبود!
از مساوات صحبتی نبود!

کرده هرقوم اتحاد جمیل،
یافته عزت و شده است جلیل،
از نفاقیم ما زبون و ذلیل،
چون نداریم شوق بر تحصیل.
بود اکنون زمان آموزش.
تربیت دان نشان آموزش!

تا نباشد میان ما وحدت،
تاکه خوابیده‌ایم در غفلت،
قسمت ما سعادتی نبود!
بهر توفیق قدرتی نبود!

ما باسلام افتخار کنیم،
سنی و شیعه‌کار و بار کنیم،
ترك ترفیع و اعتبار کنیم.
قدرت خویش را مهار کنیم!
بود اکنون زمان آموزش!
تربیت دان نشان آموزش!

تاکه همرأی و همزبان نشویم،
تا ز دل معتقد بدان نشویم،
بین ماشا اخوتی نبود!
بهر اسلام خدمتی نبود!

پایان

سه قطعه شعری که صابر بفارسی سروده است

پند حکیمانه‌ی لاغلاغی

تضمین از غزل سعدی:

«شرف مرد بجود است و کرامت بسجود،
هرکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود»

ایکه گویی شرف نفس بعدل است و بجود،
وایکه جویی گهر تاج کرامت ز سجود،
سخت بیزار و ملولم من از این گفت و شنود:
گوش‌کن پند حکیمانه‌ای لاغلاغی نمود:
شرف نفس ببخل است و لئامت، نه بجود،
«هرکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود».

صحبت از بذل و سخا و کرم وجود مکن،
آتش جود مزن، نعمت خود دود مکن،
مستحق را بکرم نائل مقصود مکن،
نعمتی را که فراهم شده مفقود مکن،
ایکه در نعمت و نازی، بکسی جود مکن!
که محال است بدین مشغله امکان خنود.

از غم فقر میندیش، مده دل بملال،
آبرو ریز بهر در بتمنای سئوال،
بگدایی همه جا جمع نما وزر و وبال،

صنعتی پیش مگیر و در هر خانه بنال!
«ای که در شدت فقری و پریشانی حال»
دزد شو، کاین دو سه روزی بسر آید معدود!

ضرر از فقر چو دیدی طرف سود گذر،
غم مخور، دزد گری کن، سوی مقصود گذر،
حرص کن، تیزتر از آتش نمرود گذر،
خاك راهی که بر او میگذری، زود گذر،
تا ننالند ز جور تو بمعبود گذر.
«که عیون است وجفون است وخدود است وقدود».

ادمیت

نظیره بغزل سعدی:

«تن آدمی شریف است بجان آدمیت،
نه همین لباس رعناست نشان آدمیت».

تن آدمی شریف است بنان آدمیت،
نه همین کمال و فضل است نشان آدمیت.
اگر آدمی بنطق است و بلحن صوت دلکش،
چه میانه‌ی گرامفون، چه میان آدمیت؟
خورش و پلو، فسنجان، خنك آب قند و فنجان،
حیوان خبر ندارد ز خوان آدمیت!
به طبیعت آدمی شو پی سفك خون اخوان،
رگ و خون آدمی خور بدهان آدمیت.
اگر این درنده خویی نبود، چه سان توان کرد
همه عمر جنده‌بازی بزبان آدمیت؟!
گذران فعله دیدی... تو سئوال‌کن، ز غیرت
بدرآی تا ببینی گذران آدمیت.

نظیره بیك حكایت منظوم از گلستان سعدی

یکی پرسید از آن شه گشته فرزند،
که ای عبدالحمید از تو خردمند!

سفارتخانه را منزل گزیدی،
چرا تن داده بر ملت نزیدی؟

به سودای «کریم» از «ری» گذشتی،
چرا در «باغ شه» راحت نگشتی؟

بگفت احوال ما برف جهان است.
گهی چون یخ، گهی آب روان است.

گهی بر تخت جباری نشینیم،
گهی در غربت اندر جا گزینیم.

من و عبدالحمید ار زنده مانیم،
بجان ملت آتش بر فشانیم.

فهرست مندرجات

صفحه

اشعار هجائی

۱۹۱۱-۱۹۰۶

۱۹۰۶

۱۹۰۷

۱۹۰۸

۱۹۰۹

۱۹۱۰

۱۹۱۱

تازیانه‌ها ۱۹۱۱ - ۱۹۱۰

۱۹۱۰

۱۹۱۱

بحر طویلها

۱۹۰۶

۱۹۰۷

اشعار مختلف ۱۹۱۱-۱۹۰۲

۱۹۰۲

۱۹۰۳

۱۹۰۵

۱۹۰۶

۱۹۰۷

۱۹۰۸

۱۹۱۰

۱۹۱۱

اشعاری که سال انتشار شان معلوم نیست

غزلیات

اشعار مربوط بکودکان ١٩١٠-١٩٠٦

١٩٠٦

١٩١٠

١٩١١

اشعار مربوط بکودکان که سال انتشارشان معلوم نیست

Мирза Алекпер Сабир

ХОПХОП-НАМЕ

(на персидском языке)

Рәссамы *h. hачыјев.* Бәдии редактору *А. Мәммәдов.*
Техники редактору *М. Бaлакишијев.* Корректору ***Р. Рзајев.***

Јығылмаға верилмиш 28/IV-1976-чы ил. Чапа имзаланмыш 3/I-1977-чи ил. Кағыз форматы 84×108$^{1}/_{32}$. Кағыз № 1. Физики чап вәрәги 14,875+05 көјд.+$^{1}/_{16}$ јап. ш. Шәрти чап вәрәги 25,94. Учот нәшр. вәрәги 12,7. Сифариш № 515. Тиражы 10 000. Гијмәти 1 ман. 50 гоп.

Азәрбајчан ССР Назирләр Советинин Дөвләт Нәшријјат, Полиграфија вә Китаб Тичарәти Ишләри Комитәси
Азәрбајчан Дөвләт Нәшријјаты, Бакы, hүсү hачыјев күчәси, № 4.

26 Бакы комиссары адына мәтбәә, Бакы, Әли Бајрамов күчәси, № 3.